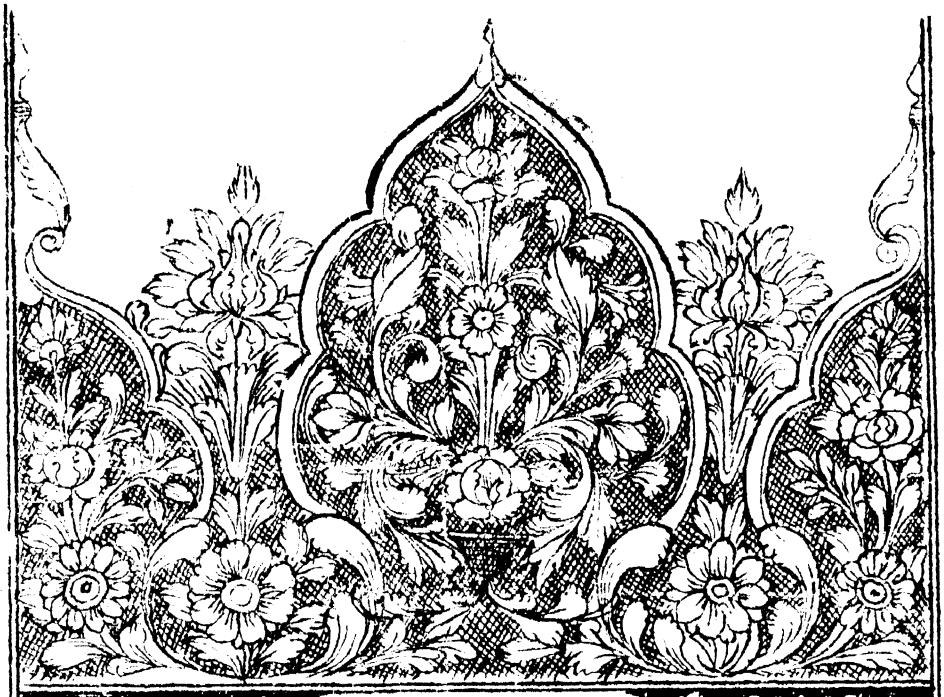
UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228801
UNIVERSAL
LIBRARY

المغنم البارد
للصادر والوارد

طبع في المطبع الشاهجهاني الكائن في بهوپال المحمية
بادارة مديره المولوي محمد عبد المجيد
خان سلمه الله الرحمان
في سنة ١٢٩٩ الهجرية



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو قبلهٔ زبانها — چشم دلها چراغ جانها — آئینهٔ راز تست عالم — پیداست ز ما سوا نشانها
حیران شده نسیم شوقت — مانند حباب خانمانها — سرمنزل تست بی نشانی — گردیده کیست کاروانها
شوق تو بهر دلی که افتاد — پر کرده ز خاکها دکانها — فرسوده بسجده در تو — تا فرق جبین آسمانها

وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وصحبه وسلم

اما بعد دل رمیده و خاطر رنجیده براه اضطراب و نادانی رهین آتش و گداز و قرین تاسف و ندامت بوده گرد سراپای جهانیان میگشت و بپای شکسته و چشم نابینا در کوی و برزن اطوار عالمیان جالش نموده بود یکی خورسندیهای بی نوع خویش ظن ارتقا بمدارج سعادت بخود میکرد و از مخاوعت نفس اماره و بازیگری براوان طینتی خود غافل و ذاهل افتاده از فرو رفتگی خویش در وحل جهل و خلاب سفاهت خبری نداشت تا آنکه رعونت تماشا یا طلب مداوا در مطالعهٔ سخن مشایخ درین روزهای چند مقید ساخت و خاطر فاتر را بران داشت که انچه ازان یابد فرصت و مساعدت وقت پسند خاطر فضول پیوندافتد رقم پذیر خامهٔ نامحرم شود و بنابرین

ازساعات نامضبوط و پاره ازاوقات پراگنده راصرف آن نموده بخنان دلاویز راگرد آورد
ویکی راتقصاره دیگر راحظیره وبخوآن نام کرد واین کان راباعیات راکه جان حکمت وسلوک است
المغنم الباردللاصادر والوارد تسمیه فرمود وازرد وقبول تناشائیان مطمئن خاطرگشته اولا
شفای بیمار خود وثانیا مداوای مفلسان تیمار طلب چشم دارد الهی دیده بینای یاشه پرعنقای
دل بیحاصل رابه نزهتگاه رضا وتسلیم برده شکیبا سازواز کشمکش کون وفساد نجات ارزانی دارد

الهی نالهٔ گرمی دل دیوانهٔ مارا — کرامت کن نهالی آتشینی دانهٔ مارا
بده دردست نیکارهوس آئینهٔ دل را — زحسن خویش کن آباد حیرت خانهٔ مارا
کریمان انتظار بزمی مهمان نمیباشد — مبراز باغ بیرون سبزهٔ بیگانهٔ مارا
درین محفل مکن ازدست مردم آبروریزی — توگردش ده برنگ آسمان پیمانهٔ مارا

ا قاند تقدیر ازل بی خواسته این سراسیمه درگل مانده را بمقتضای حکمت بالغهٔ خویش در
افراد انبای دنیا درآورده چندان درمشاغل لایعنی این خاکدان کمن منمک ساخته که از تحصیل
علم ومعلوم که موجب نشوونمای قابلیت ست بازداشت نمیدانم چه کرده ام که ستوجب
آن شده ام که ازحرمت برق افتاده ام وازفضای اطلاق بشکنجهٔ تقیید گرفتار شده ام

درویرو حرم مست کرم می آئی — دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی

اگرچه بحق برجلائل الهی درجهٔ اعلی ست که این حالت رادوام وتابیدنباشد اما برآستان
کریمی اودریوزه میکنم که مرا بمن نگذارد وبسوی خود جذب کند چندگاه ست که فطرتم باطبیعت
دربردست ودل ازحقیقت ومجازبی نوع خود بغایت سرد لکن چه توان کرد که نه قوت گریز ست
ونه قدرت پرهیز سبحان الله غریب حالتی پیشم آمده دشگرف مقامی دیده که باطن باهر
ناظل گرفتار وظاهر باشرار هم رفتار نه همتی که پای ازین گل ولای بیرون کشم ونه جرئتی که سراز انجام
معنی نمایم اللهم خلصنا عن الهواجس النفسانیة والوساوس الشیطانیة وشرفنا بمقام الوصول
واوصلنا بعالم العقول

۲ حسد که حاسدان مرا بیش از هر کس در اندوه دائمی محبوس داشته سزای آنها در گریبان آنها دارد نفس بشری خود را میگویم زنهار که در نهاد خود دو رویانه انتقامی پوشیده داری و تراکه روشنی از دریچهٔ قدس راتبه ساخته اند هشدار که اندیشهٔ ظلمتیان سنگ راه حسن سلوک تو شود اگر به نیکی تو وارسیده در دشمنی تو کمر اهتمام بسته اند همانا که بیمار آزار حسد اند پس از مریض طمع کار صحیح یعنی چه و اگر بدانکاشته با تو راه خلاف پیش دارند در مبلغ علم خود طریق انصفت می سپرند تو چرا بیهوده غوغا می کنی و آزمن بیمار در دبی تمیزی زیاده ازین چه میخواهی ۵

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی　　حسود را چکنم کو ز خود بر نج درست

جان من تو که از کم حوصلگی یا الهی در خود از جرگهٔ بدنهادان خدع اندیش و کوته نظران مکر پیشه نیستی من از گفتار و کردار تو گمان خوبی برده ام که این رنگ حرف میزنم و نه بدی را بدانگاشتن و با او نرد حرب باختن اگر از خدا اندیشی و درست بازی در معامله دانی چه دوراست کاش دشمن من فهمیدی که من از وچه رنگ و تا کجا آسوده ام تا هر آئینه از ناجوانمردی خویش باز آمده ظاهر خود را با باطن هم رنگ کرده براحت می افتاد و نمیر اندیشی من که در حق دشمنان دارم فهم میکرد تا بنقد از دوستی من سر نخ زده نمی شد ۵

ز من صورت نه بند و معنی آزار خاطرها　　بیاد کس نیایم تا نباشم بار خاطرها

الهی من دوستدار جهانیان را که جهانی در بند عداوت اوست چه عطیهٔ عظمی و موهبتی کبری بخشیده که بمین فروغ خرد این همه مواد را اسباب دوستی افزای بنی نوع خود گردانیده ام اگرچه اندک شکر اینمعنی که مرا بوسعت آباد رضا بقضا در آورده و از شادی و غم رهائی داده بهزار زبان در عمر دراز دائمی توانم کرد لکن بس بارگران بر سر خاطر بنی نوع من افتاده و عجب ثقل ثقیل رخت اقامت در ساحت سینهٔ ایشان کشاده و با ایشان را ازین ثقل سبکدوش فرمایم را ازین اندوه خون پالا خلاص بخش و آزاسیری دنیا باز خریده در طویلهٔ این علف خواران زرنبن مدار که کندهٔ اخلاص بر پای دارم و زنجیر گران مروت در گردن و ترازندی خرید و فروخت معامله در دست

۳ خیر اندیش نیکوکار آن تواند بود که رحمت عامهٔ ایزدی را مخصوص طائفهٔ ندانسته خود را
از آلایش خواهش پاک داشته برسند تسلیم نشسته تفویض کل نماید و از آن فروتر آن
دولتمندی بود که بزم دوستی با دوست و دشمن و خویش و بیگانه آراید و از این کمتر آن بخت
بلندی تواند بود که اگر نه بهشت سرای محبت حق مطلق تواند رسید باری بقای روزی بخت نمود
بر بساط عزت رضا رسیده بخاطری کشاده پیشانی رضامندی حق را خوشنودی خود داند و
ازین پست تر آن نیکذاتی تواند بود که اگرچه رحمت شاملهٔ الهی را مخصوص بگروهی ساخته است
لکن از ردّ و طعن مخالف آرمیده تسلیم امر قدیم درمیان دارد و ازین کمتر آن سعادتمند ساده لوح
تواند بود که هرچند بدولتخانهٔ محبت کل و نزهتگاه رضا نرسیده است اما روشیکه از راه عقل ناقص
یا تقلید کامل آورده اند بی مداخلهٔ ریا خوب ورزشت آن روش را مردانه وار امتثال و اجتناب
مینماید و مراتب این چهار طبقهٔ گرامی چون مدارج آن ظلوم وجهول که منزلش فروتر ازینهاست
از پایهٔ احصا بیرون و از حیطهٔ بیان افزون است

۴ ابوالدنیا آن پست فطرتیست که عجوزهٔ بدروی دنیا را عروس زیبا بشناسد لکن
از انجاکه بمشام جانش نسیمی از دولتخانهٔ همت نرسیده است چنانچه در اقبال این نامردفریب
از جای طمانینت و مقام آرام نرفته کامیاب خرسندی و شادمانی نمی گردد در ادبار این بیوفای
دوست کش دشمن نواز پامال اندوه و لکد کوب غم نمیشود ابن الدنیا آن بیدانشی ست کورباطن
که در آمد و شد این فرتوت بی حقیقت نادان برآورد انا افگن خسران زدهٔ شادی و ماتم ست
نه در حصول لذات این شراب فنا سیراب شکم حوصلهٔ شادی او سیر و نه نفس امید او در نشیمن آرام
و نه در انعدام این نیست هست نما معدهٔ ماتم روزگار او پر و پای خواهش او لنگ عبدالدنیا
آن بی سعادتی ست که با فراهم آوردگی تیرگیهای سابق در حصول مقاصد میان تهی است
این نشأ صورت که گذاشتهٔ خرد پروران و مردم دور روشن ضمیران ست از شاهراه راستی و درستی
انحراف می ورزد اما در دفع مکاره این جهان مزور از جادهٔ طریق منحرف شده دست بدامن

مکر و حیله زده نجات خود میجوید آمة الدنیا آن بید ولتی ست که با فنون بدی و بدکرداری
که سمت ذکر یافت یکبارگی از راه راست و درست کرداری یکسو شده در جلب ملائم و دفع
مضار در مراتب سوری و مدارج ماتمی گریوه مهلک کریزی قطع نموده کمر بسته مکر و خدیعت ست
و مکروا و مکر آکبارا وان کان مکرهم لتزول منه الجبال * از مریض طمع مدار

۵ مقصد اعلی و مطلب اسنی دریافت ذات و صفات ایزدی ست جل جلاله و جویندگان
این گوهر بی بها دو گروه اند گروهی بکشف و شهود دست همت بدامن مقصود زده اند و طائفه
بوسیله جمیله دلیل و برهان برسده علیای این مقصد ارجمند برآمده کامیاب دانائی گشته اند
فرقه اولی اگر بوجودنبی گرویده است آنجناحه را صوفیه گویند و نه حکمای اشراقیه خوانند و
طبقه اخری را اگر نبی را اعتقاد دارند متکلمین نامند و نه حکمای مشائین دانند این خلاصه
تحقیقی ست که سید شریف جرجانی در حاشیه شرح مطالع از محققین قدما نقل نموده الهی انچه مرضی تست
بدان هدایت فرما و از پیروان کتاب خود و تابعان سنت رسول خویش گردان من خواستار
اشراقم و نه طلبگار مشی و نه منکر معرفت و نه مقر و مشی رضای تو خواهم و مغفرت از تو جویم و مرگ
بر ایمان و جدانی را از دنیا در حالت احسان آرزو دارم

رفت نواب و همان کلمه توحید بلب کس ندیدست ز گیتی سفری بهتر ازین

٦ مهتدی نه شده راه هدایت شناختن دیده وری را کوری فروختن ست یا آرمیدگی خود را
با بی انصافی دست و گریبان داشتن نوانسته خود گفتن هر زه کاری و نایافته خود را نمودن
بیخبری و بخموشی حرف سر اکشتن و کاندار ی بان ای جویای راه معامله با مستعد خطاب چه حاجت
که مقدمات معنوی را که مخدرات قدسی ست در میان آرد و با بی استعداد خود چرا از این مقام
خوف همی باید زد که نامحرم را در خلوتسرای سلطانی راه ندهند اگر آشنای معرفت و شناسای
حقیقتی آگاه دل باش و منصب دربانی گرفته کمر بسته پاسبانی شو و نه پا از اندازه بیرون نهادن
و بیهوده خروشیدن چرا مباد اکه نوحه دل آنرا تو بآستان ملائک نشان رسد و سوت بزبان کشد

۷ برای آلایش بی ثبات که جز نمائش در چشم احول ندارد خلاصهٔ زندگانی را در انتظام اسباب لایعنی صرف مکن و امید بلند و دریافت ارجمند که نفس ذو فنون گاهی با آن بازی میدهد فریب مخور که راه بس دراز و باریک و خطرناک ست رهبران دریغا بی گم کرده اند و از حسین تو اندیشه فهمیدنیا اگر یکدم ارد رست و پاک از چرک شوب ریا آراسته نگردد توان دانست که کدام حیرانی بزرگ ست و برون اگر بدرون طاهر از دنس حب جاه متصل نشود توان فهمید که کدام پشیمانی سترگ ست سبحان الله تماشا گاه کردن صد اعتراض چند می کنیم و نکال معنوی را با وبال ظاهری باین وسوسه پیوند میسازیم قوهٔ امکان را در جلوه گاه وجوب جز رضامندی و خرسندی هر چه کند نشان بید ولیست و مشت خاک تیره را در حضرت قدس غیر سرافگندگی و شرمندگی انچه بصحرا نهند دلیل بدبختی ست ؎

اگر بخشی زهی رحمت نه بخشی تو شکایت کیا ۔۔۔ سر تسلیم خم ہے جو مزاج یار میں آئی

مسهل زواجر الهی کجاست تا معدهٔ خاطر را از اخلاط فاسدهٔ دانشهای رسمی پاک ساخته بجلای ضمیر مشرف سازد و از حسن صورت و جمال ظاهر که دام نابالغان کوچهٔ طلب ست رهائی داده فنای کلی و اتصال حقیقی بابقاء دائمی بخشد

۸ من بوالفضول را که خورسند از هستی موهوم ست و نه ملول از نیستی اعتباری مالیخولیای ذاتی یا ستوه ریش نهادی گاهی بگلگشت سخن گزینی آورده به بهانهٔ غذای روح قدسیات کلام رامی نویسد و گاهی بخیال مهمانی برادران همشرب سخن از سنت و کتاب می راند و گاهی بارادهٔ ضیافت طبع یاران فطرت از خوان الوان توحید زله بردارست و گاهی برای دفع شر بدطینتان که اخوان معاشرت اند دستوید اوراق از دیگران سرگرم ردّ و انکار الهی چیستی که جز تو نه بیند و نه نماید و سرمه که غیر از جمال روی تو نفزاید

۹ حق گوئی من که دوست از دشمن نداند و آشنا از بیگانه نشناسد از رضای دشمنان و سخط دوستان کجا شاد و غمگین خواهد بود محبوب من که در ناحق طلبی از من نابرخوردارست

در دوستداری چه قسم طمع کامروائی ازوی داشته باشم آی نفس معربدمن اگر آهنگ انصاف طرازی
در سر تست باخود بقدر دریافت خود زنده درستی معامله بردوز و با اخوان عینی که فرزندان آدم اند
باندازهٔ کار خود تشریف سود و زیان سرانجام ده و اگر از فرعونیت که در نهاد تو مخمر عاخته اند حرف
مرا نمی فهمی چارهٔ بیماری خود از دوای بیماری دیگران چه جوئی و مرهم جراحت خود از علاج
امراض جهان چه می کنی

۱۰ مدار آنست که در ضمن خوش روئی و کشاده پیشانی حق فوت نشود و مدار نهضت آنست
که در ذیل معاطفت حقی در پردهٔ کتمان ماند یا بطلانی بر منصهٔ ظهور جلوه کند شکر این نعمت
که در کلیات براه مداهنه نرفته ام در کیل آسمان نمی گنجد و آنروه این نقمت که در بعض جزئیات
باهل وهن رفته باشم در کابلبذ زمین در نیاید امید ست که باصلاح اصل مفاسد فرع مغتفر گردد و
نیک نیتی نهاد زشتی بیدادانیست و نابود کند ان الحسنات یذهبن السیئات ذالك ذکری
للذاکرین منکه با دشمنان همواره خیر اندیش بوده آهنگ دوستی دارم با دوستان چرا زبست
آدمیانه نکنم لذت این معنی عذر خواه طعن بدگوهران ست امید وارم که او تعالی مرا براندیشهٔ
معصیت یکبدت کنجشک حوصلگان زمانه نگیرد و از اعتراض بر حرف دوستان که چرا دوست
با دشمنان دوست نماست یا همانا خود دوستی او با ما از همین صحراست یکسو فرماید از بی انصافی
گویم یا از کوری دانم که خواهش محال نمایم و چشم اجابت از واجب متعال داشته باشم استغفرالله
من که دست در تکون زده ام و از ردّ و قبول بزرگان جهان یکسو گشته سر بلند شناسائیم
از اعتراض کوران بی عصا چه اندیشه مند باشم ؎

سازند چرا پاره گلو سفطه گویان　　آزاد نگردد طرف بهبد بچیند
چین بر جبین رجنبش هرخس نمی زنند　　دریادلان چو موج گهر آرمیده اند

۱۱ تجرد منش وحدتی را عشق گنج خانه نشان صحت عقل ست و کثرتی تعلقی را دوستی خلوت
بیماری نفس بوالعجب کسی ست که اگر خزف را بمروارید فروشد سود کند و اگر گوهر را بسفال

بخشد فائده بیند در تیولا بحسب تقدیر از زاویه غزلت برآمده در بازار کثرت افتاده است
و همواره در مداهنات و مسابات از اخوان زمان قصب السبق برده اگرچه در نظر کوته بینان
اعتبار میداد دنیوی کمحل حسد اکثر برادران طینی ست یافته اما در معنی پیش بالغ نظران بآبرو
سوقه نفس الامری شده استغفر الله من جمیع ما کرهه الله

۱۲ درین عمر دو روزه بیاض افسانه چند که این داستان از انجمله ست در ازمنهٔ مختلفه و
اوقات متنوعه سیاه کرده معلوم نیست که عشر عشیر مرضی آن بی نیاز شده باشد ؎

متاع گرانمایه کاسد مباد وگر باد جز عیب حاسد مباد

سبحان الله چه قسم دیوانگی سراپای خاطر می گردد تا که همت در بیدلی داشته ام و روزی
نیست که ازان دولتخانه بمن اولوشی نرسد این چه تراشست که میخایم و این چه کجرویست
که می اندیشم ای هیچ اگر کسی ترا نشناسد تو خود را میشناسی و اگر هیچ یکی ترا نمی بیند تو خویش را می بینی

ما را چه باک گر کس صاحب نظر نباشد نشناختن گهر را نقص گهر نباشد

این نامه مجموعه ایست که در شوریدگی احوال بعض سخنان موزون طائفهٔ علیهٔ اهل دل را هم
از لفظ و معنی آنها مسوده کرده و از نادانی خود را جاگی خوار خوان این الوان نعمت دانسته
از علم الیقین بحق الیقین آمده خیال میکرد الحمد لله که از جهل مرکب بجهل بسیط آمده امید که بروشنائی
علم مشتافته بکاشانهٔ عمل خرامد و این تخم حسن طویت هرگز و بار نجات دهد

۱۳ در محاورات روزگار نسب را تجمه و نژاد و ذات و امثال آن تعبیر نمایند و آنرا بعضی
و سافل پای بند گردانند اما هشیار آگاه دل داند که این بدان باز گردد که از آبائی میانی
او یکی به فزونی ثروت ظاهر یا بشناسائی حقیقت چیره دستی یافته و بنام یا لقب یا حرفه یا
مسکن شهرت گرفته و نه عامه که همگی مردم زاد را از فرزندان آدم صفی الله شمرند بگفتگوی
داستان گذاران دل نهاده احتمال دیگر را ره ندهند پر ظاهر که درین معامله از دوری راه
از پا انداز اندوبران گوهر گرامی اعتبار نگیرند پس سعادت گزین بیدار دل چه ابدین فسانه بخواب

دبران داستان تکیه زده از حقیقت پژوهی دست باز گیرد تا پسر نوح را از ایزد شناسی پدر
چه سود و ابراهیم خلیل را از بت پرستی اصل کدام زیان ؎

بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی — که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
اعتبار شرف آدمیان از حسب است — بهر تحقیق نسب آدم و حوا کافی ست

لیکن چون بسر نوشت آسمانی در میان صورت پرست افتاده است و با طائفه برآمیخته
که نسب را ارجمند گزینند ناگزیر لختی ازان برگوید و مانده از برای آن گروه بگستردد شمارهٔ
آبای کرام داستان دراز ست انفاس گرامی را چه قسم بنا بایست وقت بفروشد برخی در
لباس ولایت و امامت و گروهی در پیرایه علوم رسمی و فنون درسی و جمعی در زی امارت و
ثروت و جرگهٔ در معامله گزاری و طبقهٔ در تجرد و تنهائی و در خطط پریشان این خاکدان بسر بردند
و از جای بجای در مطاوی تغیرات عالم ره سپر گشته پای اقامت در مواطن شتی افشرده
از دیرگاه زمین حرم محترم مکه معظمه حرسها الله تعالی وطنگاه این والا نژادان بود پس مدینه
منوره هجرت جای پیغمبر آخر الزمان شد صلعم جد اعلی علی مرتضی رخت اقامت در کوفه کشاده
تا آنکه شربت شهادت چشید حسین سبط درین سعادت بعد ازوی قدم بر قدم پدر والا گهر گذشت
و شد انچه شد تا آنکه در زمین کربلا آسود فرزندش زین العابدین علی اصغر را شهربانو زنشاد
کسری نوشیران مادر بود وی بمدینه برگشت و در عمر پنجاه و هفت سالگی در ۹۴ زیر خاک در
بقیع آسود و پس ازوی درهمان خاک پاک امام محمد باقر باز امام جعفر صادق بر بستر مرگ آرمیدند
فلله در من قبرها اکرمه و اشرفه و اعلی قدره عند الله تعالی موسی کاظم را که از فاطمه بنت
رسول صلعم ششمین جد میشود در مبادی حال رمیدگی از خلق رو داده ترک خانمان نموده
غربت گزید و بهمرهی علم و عمل معمورهٔ جهان را بپای عبرت در نوشت و از مدینه که ولادتگاه او
بود در اواسط مائهٔ دوم در بغداد که دار الخلافتی معروف و بیت السلطنتی بانام ست بسر نوشت
آسمانی گوشه گزین شد و پای در دامن قناعت کشید مادرش ام ولد بود حمیده بربریه نام

واگرچه از مدینه بصحرا شد اما تجرد از دنیا متعلق این سپنجی سرا نشناخت و بر همان نطع آگاهی
بود و انفاس گرامی را در آویزش خویش بکار برد و زندگی بی بدل را بپیراستن نفس بتقلیل
و تخلی گرفت تا آنکه در ۲۰۳ سنه یا ۲۰۴ سنه و بهمان آلکه مسموم شده راه دار البقا گرفت علی رضا که
پیدایش او هم در طابه طیبه بوده بجای پدر مسند امامت ایمانی و صدر دانش عیانی و بیانی
آراست و در سنه یا ۲۱۰ سنه بشهر طوس بسیم اعتلال در گذشت و جهان فانی را پدرود کرد از قطن
سکریا نکتم یاسمانه یامین بود محمد جواد را جانشین خود بگذاشت که خویش خلیفه مامون ست
و مادرش خیزران نام دارد معتصم عباسی او را ببغداد بزهر کشت و نزد گور جد خودش موسی
بیاسود پسرش علی هادی را متوکل بنا بر کثرت سعایت از مدینه طلبداشته در سر من رای
که عسکر گاه او بود قرار داد تا آنکه بهمانجا در ۲۵۴ سنه در گذشت و بنجا بخود بیاسود او را که عسکری
خوانند از بنجاست مادرش سمانه نام دارد گویند مسموم مرد و جام شهادت چشید از وی جعفر کذاب
یادگار ماند چون وی در صحت امامت محمد مهدی بن حسن عسکری طاعن بود امامیه او را کذاب
خواندند و دروغ خود را بدامن پاک او بستند و بعد از وی فرزندش علی اشقر و نسل او ببغداد را
اقامت گاه خود ساخت و از وی عبد الله و از وی محمود بوجود آمد تا اینم مولد و موطن این
پاک گهر بران همین بغداد بود احمد بن محمود اول کسی ست که از انجا برخاسته رخت اقامت
در بنجا بر کشاد تا چار پشت این شهر مسکن ایشان بود پسرش محمد بن احمد و فرزندش جعفر بن محمد
و ولدش علی مودبن جعفر در بغداد در گذشتند و بسا کمالات حقیقی فراهم آورده در گذرگاه
ارشاد و رهنمائی خلق بسر بردند حسین معروف بجلال اعظم که مودبر اجانشین باشد رهگرای غربت
شد و از بنجارا بر بلخ افتاد و آنرا موطن گرفت و این ماجرا در ۶۵۳ رو داد و به پیوند خویشی
با خاکیش حقیقت پژوه سید بدر الدین خطیب بهکری کدخدا شد پسرش احمد کبیر را سید جلال الدین
مخدوم جهانیان خلف سعادتمند بود که عالمی از روشنی دل یافت و در ۷۰۵ از جهان و جهانیان
در گذشت محمود بن مخدوم را حامد و حامد را ابو الفتح و او را جلال ثالث فرزند گرامی ست که از انجا

بسرزمین دہلی خرامید بہلول لودی کہ پادشاہ دہلی بود قنوج را در تیولش ارزانی داشت
و دست بیعت در دستش نہاد ازان باز ویرانۂ این بلدہ مسکن اولادش گردید و این جلال
را اجو شہید و راجو اجلال رابع و او اتاج الدین و تاج را سید کبیر و او را علی اصغر و علی را
لطف علی و او را غریز اللہ و غریز را لطف اللہ و لطف اللہ را اولاد علیخان انور جنگ کہ جد
من بی دانش و فرہنگ باشند ارزانی شد و آزوی پدر و الاگہر حسن بن علی کہ خاکش سبز باد
صفوۃ الصفوہ و نخبۃ النخبہ برآمد و طیلسان ہستی بر دوش گرفت و بہ نیروی دم گیرا باگہی روز افزون
چہرۂ سعادت و سیادت برافروخت و در عنفوان جوانی از شیخ عبد العزیز دہلوی کہ از علم و
ولایت صوری و معنوی بہرۂ وافر داشت و شیخ رفیع الدین برادر کہترش کہ فرد روزگار دانش
و عقل بود بسی کمالات علم و عمل اندوخت و از خدمت مولوی نور لکھنوی و سید احمد بریلوی
مقامات سیر و سلوک را طی فرمود و ہمگی زندگی را در راہ جان آفرین قرین فرمان ہدی و ہدایت
عامۂ خلق بسر برد و در سنہ ۱۲۵۳ ہجری بجوار رحمت قدس آرمیدہ بخبر تاریخ این حادثۂ جانکاہ است

سبکروان زخم آسمان برامدہ اند ۔ براستی چو خدنگ از کمان برامدہ اند

مرا کہ عار بنی نوع انسانم و ننگ خاندان این دودمان عالیشان و از کمالات آبائی کرام
و اجداد عظام بر کران نوزدہم جمادی الاولی سنہ ۱۲۴۰ از لاہوت بسفر ناسوت برداشتند و از بستی
بہ ہستی آراستند و در پنج سالگی سایۂ عاطفت پدر از سر برگرفتند و در نہ سالگی سرمایۂ آشنائی با دانش
پیدا کرد و در ہیجدہ سالگی علوم متداولہ اندوخت و در ہر علمی معرفتی مناسب بدست آورد اگرچہ
عنایت ایزدی قافلہ سالارش بود و بکوئی بسیاری از بزرگان دریوزہ گری کرد لکن در
خدمت شیخ صدر الدین خان دہلوی بیشتر بسر برد و تشنگی باطن از آموزش او افزود چنانکہ
کتب دانشمندی را بر ایشان مرتب گذرانید و او این سنت مطہرہ را بر محدثین یمن عرض
کرد و سلسلۂ حدیث را بر پا ساخت و از ان علم مبارک و جز آن تالیف کثیرہ و اشاعت
غزیرہ پرداخت چنانکہ شمارہ آن گرد آوردہا امروز بہ شصت و دو نامہ تازی و دری می رسد

وچار دانگ گیتی را از عرب وعجم بصدای شهرت وقبول خود بلند آوازه سیاردهم بحفظ بلاد
هند وجران را از دهلی تا کلکته تا مهینی واز مهینی تا حجاز بقدم عبرت پی سپر کرده وهم از هر گوشه
خوشه واز هر خرمن توشه عبرتی ودانشی برگرفت وهنوز آبله پای عرصه تگاپوی دشت ایجاد
وآشفته جستجوی علم ومعرفت خداداد ودمدتی گمنامی را خلوت او فرمودند وبی تعینی پیشه او
گشت تا نزدیک بچهل سال درین حال بود که وقت کار در رسید وبدین پایه بلند که می بینی
سرفرازی یافت امروز که چهل وهشت مرحله از عمر گرامی طی شده با آنکه استخوان در تن ناتوان
کهنه شد وموی سر سپیدی چون شعله تابان گردید آتش گرمی درونی وسوز باطن همچنان
افزایش دارد وبسا نکات دل افروز برفراز ظهور می آرد در آئین مالک وشافعی وابو حنیفه
وابن حنبل گوناگون دریافت اصولا وفروعا بهم آمد وبتقلا وزی بخت بیدار وتگاپوی طالع
سازگار بر پایه اجتهاد مجتهدان وقوف حاصل شد هرچند باقتضای نیاکان بزرگ وداشمندان
سترگ در ظاهر انتساب بروش ابوحنیفه معروف ست لکن همواره گفتار وکردار را باتباع سنت
آرائش دارد واز سعادت منشی در روشن ستارگی از علم ظاهر بحقائق معنوی گذر افتاد ونیز هنگام
صورت رهنمای ملک حقیقت گشت بساکت سنت وسلوک راسواد برگرفت ونصر تهای بی اندازه
روداد ورهنمای بوالعجب روشنی افزود آرزوی که در دل پیر سیخلد جز آن نتواند بود که
نقوش علمی از ساحت ضمیر سترده آید ودست از رسمیات بازداشته محو جمال مطلق گردد پیش
ازین فرمان ایزدی چنان رفت که درین شهر مینو چهر بخواهش خاطر فی غلط گفتم بلکه به تقدیر
قادر چندی توقف افتد وترک گردش نماید وطبع سفر گزار آرامش بخشد باکی از دودمان قریش
نسبت تا اهل رداد وبدان مرزبان محله معرفت بخویشی پیوست فرزندان روزی شدند
الهی سعادتمند درین باشند هرچند تا می توانند شتن بشست وشوی باطن وپاکیزه داشتن
گوهر ظاهر همت گماشته میشود وبکارساز حقیقی روی نیاز ونیایش آورده اما اشتغال بعلم
گوناگون رویوش معنی آمده وگفتگوی من وتو مسار پرده خفا دحال گشته وخواهش را زبان

اشد دهایش بریده شده هان تا رایات ما هچه شاهجهانی این خطه را بتازگی فروغ دیگر بخشید
انجمن دانائی وحق پژوهی را رونقی دیگر پدید آمد و تشنگان خشک سال تمییز را میزابها
لبریز شد و زمره سپاران اندیشه گرای در نزهتگاه آرامش جاگرفتند اگرچه تفرقه دلهای نالبدان
کوچه حقیقت سربلندی دارد و هر یکی در بند آسیب رسانی دیگر ست و عین الکمال اعدا را
خنکی چشم و خاطر واقعه طلبان را پسندد بر آتش ؎

فرنگ هوش رباطرفه کافرستانی ست　　قدم گزار بدالامان نجیبری

تا پیوند صوری با بوی کاشانه دولت بند بر پای این مستمندنهاد سرمایه دیگر آگاهی و
تجربه کاری روزی روزکار شد یعنی دوستی ها دشمنی شد هنرها عیب نمود آزادگی بندگی گردید
گرفتاری شرمندگی گشت شادمانی تن غم جانکاه را پیراهن گرفت جان ناتوان را سلسله
آفتها بر پاشد حالا آن آب رفته بجوی نمی آید و آن تیر از شست بدرجسته بر نمیگردد ؎

من نمیگویم که بس لکن تو خود انصاف ده　　یک غم و الماس را نیمه یک جان و آزار ایقید
هر جفای که کنی راحت جان ست ولی　　رسم انصاف مباد از جهان برخیزد

گمان نه کنی که نشستگاه او پناه دانشوران و جای بازگشت نیکوان ست و محل خیال بزرگان
و خردمندان که از حسد و کینه انجمنها بر میسازند و بدشمنی پنهان و آشکار خلوتها می آرایند با انکه
مرا نه از ما جرای نخستین اندوه ست و نه از پیش آمده پسین شادی که آن هم بگذشت و این هم
بگذرد و دل چنانکه برگذشته باگریان ست از وادیه گفت و شنود و ماند و بود حال بر بان

ما گل بباسبان گلستان گذاشتیم　　بستان به پرورنده بستان گذاشتیم
می آمد از کشودن در بوی منتی　　دربسته باغ خلد برضوان گذاشتیم
در کار ما مضایقه داشت ناخدا　　کشتی بموج رخت بطوفان گذاشتیم

خدای را منت ست که اگهی درون چنان بر پیشطاق بینش می تابد که شرح آن بکالبد
گفت نگنجد و اگر در آید به تنگنای شنوائی ابنای روزگار در نشود رحمت ایزدی دروازه آسایش

برروی بندگان گشوده ورخ سترگ چهرهٔ شادمانی توحید کیشان سنت دوست افروخته و آتش
حمیت اسلامی خار وخس فسق وبدعت را تا انجا که دست میرسد پاک سوخته وکیف که نیر اعظم شاهنشاهی
برسر جهانیان پرتو انداخته وجهان را بعدالت روز افزون روشنائی خاص بخشیده بارگاه خرد
در بالش آمد وکالای آگهی را بهاء بزرگ نهادند فنون توحید وحکمت وانواع دانش ودولت
درمیان شد وبیانهای تازه وراست دیدهای بلند ودریافتهای گزیده پیدائی گرفت و
گوناگون مردم از غریزهٔ عقل فوائد بیکران برداشتند سخنهای موزون بلندی گرائید گوهرهای
افسرده برافروزد وناتوان بینی بدگوهران افزائش یابد ومردم کم گذار کوتاه بین بیتاب شده
راه افترا سپرند وازگفتار پریشان داستانها پردازند وساده لوحان روزگار را برانگیزند
بخیال تباه بدل آزاری تکاور نمایند فتنه اندوزان بهانه جو را بابر روشن اسوهٔ سنت زبان
هرزه سرائی واشد وسرمایهٔ گفتگو پدید آمد علمای نمان وحسادوران کنا دانان دانش فروش
وزهرگیای نوش نما اندکمین برخاسته وبرگسیختن پیوند حق پرستی هنگامها از جا بلقا جا بلصا
آراسته وباندیشه تباه خویش راه کوششها سپرده وندانستند که شناسائی دیگرست وپذیرائی
حق دیگر روایتی چند از حنفی نامهای پاستانی می بافند وآنرا در هر باب عین حق ومحض صدق
دانند وسخن غیر را گو پایهٔ صحت بلند داشته باشد وروشنی آن خاص از کاشانهٔ نبوت چرا نبود
وزن نهند سبحان الله با انکه گروه ها گروه مردم که علم را العمل نزدیک داشته اند وگفت را با کردار
یکتائی بخشیده اتفاق دارند برانکه هیچ کیشی نه آنچنان ست که یک امر خلاف واقع ندارد و
نه آنچنین که همه بطلان آمود باشد با این معنی اگر یکی از شناسائی دل وروشنی خاطر وسائله
بخلاف آئین دیار خود تحسین نماید بسر آن نرسند وکمین آن برخیزند لکن از حمیت الهی وحمایت
خداوندی بدگوراپیوسته گرد شرمساری برروی نشیند وتشویر زده پائمال غم والم می گردد هر چند
از بدگوهری ونابینائی خود عبرت نگیرد وبرهمان بدسگالی حیله اندوزد وبالجمله اگرچه همواره
زنبور خانهٔ حسد شورش دارد ومار سوراخ دشمنی کسان در جوش وشب چراغ دوستی بفروغ

و نیکان روزگار دل در بدی بسته و در بیگانگی باز کرده اما و ما تشاؤن الا ان یشاء الله
جمعیت بخش خاطر شکستهٔ بندگان ست و ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن چاره گر بیماری
دلهای ناتوان در هر زمان بیاوری حق گزاران سعادت آمود بازار جوش و خروش بدگوهران
پراگنده میشود و تباه سرشتان بی آزرم و دیو نژادان ناپارسا را آتش غیظ افسرده قل موتوا
بغیظکم حاصل سخن آنکه دانشمندان روزگار روش دشمنی دارند و کم عیاران ناسپاس بی آزرمی
برای تشخیص مقربات بهانهای شالسته می انگیزند و دعوی ساخته و پرداخته را شهود و ثبوت
بالسته می جویند لکن حفظ الهی نوید آسودگی بگوش دل میرساند و حمایت خداوندی پیام
آرامش می آرد محدث اورا بکدام زبان نویسد لختی در پارهٔ نامهای نگاشته و در دلی بیرون
داده آتشکده را باب بیان فرو نشاند و سیلاب را بند شکست و تا شکیبائی را پا مردشد نمیدانم
که کار بکجا انجامد و در کدام بار انداز سفر را پسین شود لکن از آغاز هستی تا اکنون تواتر آلاء
او سبحانه مرا در کنف حمایت خود گرفته گرانبار امیدست که آخرین نفس در رضامندی مصروف
گردد و سبکدوشی خود را بارگاه جاوید رساند از انجاکه شمارهٔ نعمت های ایزدی یک گونه سپاس
گزاری و نشان بندگی ست لختی ازان مینویسد و دل را نیرو می بخشد نخست نعمتی که در خود یافت
نژاد بزرگ ست که تردامنی انیکس بیباکی نیاکان چاره گر شود و گزین تداوی شورش درونی
آید چنانچه درد را بدارو و آتش را بآب و گرم را بسرد علاج کنند ؎

شنیدم که در روز امید بیم بدان را بنیکان ببخشند کریم
تو هم گر بدی بینی اندر سخن بلطف جهان آفرین کار کن

دوم سعادت روزگار و مساعدت زمان ست هرگاه بزرگان پاستانی بمعدلت بیگانگان
نازش نمایند من اگر بنیروی لطف خاص پادشاه صورت و معنی که ذات مقدس کبریاست
تفاخر کنم شگفت چیست سوم طالع مسعود که مرا چنین خجسته پیرایهٔ دانش وری و آگهی آموزی
از شیمهٔ تقدیر برآورد چهارم سلامتی اعضا و اعتدال قوی و تناسب آن تخم جدائی از روش

پسینیان در هر جزو کل و این یکی حصار استوار است از آفتهای درونی و برونی و پناهی است
از فتن انفسی و آفاقی ششم بسیاری صحت و نوشداروی تندرستی و کثرت معافات ایزدی
باوجود اهمواری وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوعن کثیر هفتم منزل شایسته
وکاشانه بایسته بانعمی از روزی وخرسندی بحال هشتم شوق روزافزون حق پرستی وآزادگی
از هستی نهم کرانهت معصیت از ته دل وعدم لذت در هوائی این آب وگل دهم نیازمندی
درگاه ایزدی بروجهی که مددی را از غیر غیر جویان یازدهم دریوزه زاویه نشینان حق گزین
وخرده پژوهان درست عیار دوازدهم فراهم آمدن گوناگون کتب در علوم دین که بی مذلت
خواهش راز دان هر کمیش آمد و دل از بسیاری از فنون و رسوم من و تو واسوخت سیزدهم اتیان
صحبت دانشمندان علم دوست اگر دست بهم دهد چهاردهم نفرت از همنشینی جاهلان بمیزاگر سیری آید
پانزدهم حسب صوری وجذب باطنی که شورش خاندانها وزمین لرزا بایستا باشد باپرهیز از بزه کاری ناهموار
ومرا این نقصان رهبر منزلگاه کمال آمد از نیرنگی بوالعجب دم بدم شگفتگی نو براندوزد و زمان
زمان بحیرفزود شود شانزدهم یاس از من و تو و هراس و وسواس از خود هفدهم ملازمت فن
حدیث که ولادتی دیگر است وسعادتی تازه هیجدهم خدمت قران کریم که بیدار طالعی بهتر ازان نهبرد
دار بخیال نمی گنجد نوزدهم برامدن از رعونت و بدخلقی بمیامن سنت مطهره بستم ارادت خدا آگاهان
گذشته و پیوسته والفت با حرف وسخن ایشان بست و یکم برگرفتن و اعتبار بخشودن او رنگ نشین
فرهنگ آرای این گلزمین بی سفارش و منت مردم و تگاپوی من بست و دوم رنجی از کس
بدل نداشتن وحسابی از ماجریات ورد و قبول این و آن نگرفتن بست و سوم بدان راعذر
پذیرفته طرح تنکیبائی انداختن و ازوی سبحانه وتعالی امیدوار آن بودن که از لوامع آگهی
نفش بدی دور سازد بست و چهارم با کسی اندیشه بدی نکردن و خود را بهتر و مهتر ندیدن و نشمردن
اگر کسی تصدیق کند بست و پنجم کمربندی ست باشاعت احکام الهی و سنت رسالت پناهی
ببذل خزائن علوم و کتب فنون بست و ششم کم گفتن و بسیار شنیدن بست و هفتم با هیچ کس در هیچ کار

و باری طرف نشستن بست و هشتم چشم پوشیدن ست از انتقام کشیدن نا ارکان خود بست و نهم
سپهری ساختن غالب اوقات در سیر تالیفات دین نه در تراشیدن بوعلی و لغو عنصری سی ام بخشیدن
او تعالی ست فرزندان سعادت گزین دانش آموز رضاجوی نیکوکار سی و یکم فراوانی دولت
از مال حلال سی و دوم فرماندهی بر خلقی کثیر نزدیک بهشت لک نفس هرچند نقش بر آب
یا خواب و سراب چیز انبود و هرچند با شارت و اجازت کسی باشد سی و سوم طی ارض کتابت
وسعت برکت اندران سی و چهارم نکوئی کردن با نیک مردان و بدی نکردن با بدان ؎

ممنون شوم زهر که بمن کج کند نگاه تیر کج ست آیهٔ رحمت نشاند را

سی و پنجم شهرت و قبول مؤلفات خود هم از عجم تا عرب در زبان تازی و فرس که ترا زوی گویائی و
بینائی ست و مرغزار مرغان دستان زن مدحت سرای خبر کمال او میگویند و یاد شمائل او مینمایند
و از مقام ذوق درونی وی آواز میرسد سی و ششم مهین پور او ابو الخیر کلیم که چون نام خویش
سراپا نور ست ولادت او روز چهارشنبه صبحدم بست و یکم رجب از سال یکهزار و دو صد و هفتاد و
دو هجری اتفاق افتاده درین خرد سالی پایهٔ والای الهی اندوخته و زبان دان محبت الهی
بوده در نیکذاتی و درویش گزینی و خیر سگالی امتیاز تمام دارد لختی از گفت نخبوشی فرو آید و به بیگانگان
هر زمره برخی آشتی مینماید نور سعادت از جبین او پیداست و همت خدا پرستی و حق بینی از
طلائع ارادهٔ او هویدا دیگر ابو النصر سلیم ست که ولادت او نیم شب روز پنجشنبه چهارم ربیع الآخر
سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و سه هلالی بود اگرچه بلند پایهٔ آگهی و گرانمایهٔ شناسائی بمقتضای
عهد صبا چنانکه باید هنوز نیندوخته لکن در فروست و فراست و سیاه منشی و کارشناسی بهره
فراوان دارد امید وارم که از برکات دودمانی و اوصاف خاندانی محروم نیفتد و کارم اخلاق
و شرائف صفات خوی ستودهٔ او گردد و بساحل مقصود کامیاب شود و نکوئیهای گوناگون فراهم
آید اگرچه مهین برادرم عرشی جنت آشیان دیرست که رخت هستی ازین دانیستی بربست و
عالم را در غم انداخت و گیتی را از ذکاوت و فضیلت بیگانه ساخت و با کروبیان آشنا شد

مگر امید وارم که این نونهالان چمن امید از سعادت دو جهانی برومند گردند و در نشاط و کامرانی
عمر دراز یابند و بخیرات صوری و معنوی دارین و حسنات و صالحات نشأتین سربلند گردند
سنی و مفهم سواد برگرفتن کتاب خانهاست و مطالعه ساختن کتب سنت و اخلاص و سلوک
و این قسم افسانهای سی و شتم آگهی یافتن ست از نفس ناطقه سالکهای دراز بجای خود بمقدمات
بیانی و عیانی طلبگار بود و با مقالات و حکایات اصحاب این روش آمیزش بسیار شد و دلائل
ذوقی و شهودی و اکتسابی و نظری بنظر در آمد آنرا بستگی نکشود و خاطر آرام نگرفت تا آنکه
بمیامن عقیدت کتاب و خدمت حدیث گره این رشته سربسته کشودند و راهی بسوی شناسائی
منازل قرب و احسان نمودند نفس ناطقه که لطیفه ربانی و محل ایمان یمانی ست نه همین اورا
تعلق باین بدن ظاهر ست بس بس بلکه خوخه دارد بسوی عالم ملکوت و روزنی بوده است
از برای روشنی تجلی لاهوت سنی و نهم اندیشه شکوه سرائی بزرگان صورت مرا از گفتار حق باز
و دانش وری و بینش اندوزی را راه زن نیامد و هم گرند مالی و آسیب جانی تفرقه انداز
این عزیمت نشد و رفتار آب کرد راه جویباری کرد من کان لله کان الله له جمله ی بسی دل
از ته دل باعتبارات دنیا و اضافات این پنجی سر آمیل و یکم توفیق یافتن ست بنگاشتن
این گرامی نامه با اگرچه عنوانش فریاد غربت سلام و حکایت دلنشهای صوفیه کرام باشد تعلق خاطر
بسیاری ببل انبار زمان لکن هر گونه آگهی را چشمه سارست و گروه ها گروه دانش اکان گوهر
شاهوار جد پیشگان کارگزار را مهون و منزل سرایان خنده فروش را بهره روز افزون تمرد را
سرمایه نشاط و بیران تجربه کار را متاع انبساط دانش پژوهان سود و زیان را اندازان یکجا یابند
و بخشندگان نرد و سیم آئین مردمی ازان شناسند گوهر بینائی را روزنگاه خرم گیاهی آزادی را
زمین پرورده روز شناسای را صبح سعادت شام تنهائی را شمع هدایت ناموس آرایان سعادت
نهاد روش افروز آموزندو دیدار ان حق پژوه بدید بانی نامه اعمال عشرت اندوزند و بازرگانان
هر متاع آئین سود اندوز برگیرند و جان نثاران عرصه کند آوری لوحه همت آموزی از و برخوانند

تن گدازان ریاضت آرا قانون نیکو کاری از و بردارند و اخلاص طرازان بخت آور فخار
بی منتی از وی فراهم آرند و آرامش گزینان نزهتگاه حقیقت و گوشه نشینان کنج وحدت
و طریقت بیاوری آن کامیاب خواهش گردند ازین گرد آمده مژده آن می رسد که خاتمه کار به
نیکوئی شود و ازین حرفهای نمکین دل جانان سامعه افروز دکه ابدی سعادت یاوری نماید
پور حسن که با خلیفهٔ اول در نام و نشان هم معنی و هم وزن ست اگرچه امروز عبرت نامهٔ جهانیان ست
و هنگامهای مهر و کین از و در شورش آیند پرستان حقیقت پژوه مخلصش انگارند و یگانه
بندهٔ داور بیمال پندارند و رزم آرایان عرصهٔ دلاوری عالیجاهش گویند و از یکتائیان هستی
دشمن شمارند و خرد هموارهٔ بصفت آزادگی و لقب عتیق میسر آید و از گزیده مردم این خاندان
بلندی شناسد و در دفاتر عوام که آشوبخانهٔ بی تمیزی ست برخی به پرستاری دنیا نسبت
دهند و از فرورفتگان این گرداب بلا پندارند باری خدا را سپاس بی آلائش ست و رسول مقبول
را هزاران نیایش که باین مراتب از تماشای شگرفکاری روزگار پیر آثار بدرنمی شود و
با نکوهندگان و ستایندگان از خیر سگالی بیرون نمی رود و زبان و دل بنفرین دشمن و آفرین
دوست تا می تواند شد نمی آلاید ؎

یک حرف آشنا بغلط هم کسی نگفت — چندانکه خواب خوش بهر افسانه سوختیم
همسایه چون بسوختن مارضا نداد — رفتیم و در محلهٔ بیگانه سوختیم

ندانی که تمام نقش این الفاظ ریختهٔ خامهٔ نامهٔ نگارست پس بس بلکه هر چه گفتم همان میگویم
که پور مبارک استاد معنی گفته صافی گرفتن و کدر گذاشتن آئین اندرز گزینان ست و سرور البرزها
در حدیث دیگران سرودن شیوهٔ دوراندیشان نژاده های دودمان دانش را کان یکی ست
اگرچه تفاوت کوه و کاه بمیان آرند و فرزندان مینش را جان واحد ست هر چند تن ها را جدا گانه
بینند شیوا بیانی را روش تازه هر جا بر روی کار ست عجبی نباشد که یکتای حسن را به پیرایه عبارات
شتی آرایند و بسیار ست که جواهر زواهر معانی بیگانه را از یک روزن مبانی جلوهٔ اظهار بخشند

تا هر که معنی شناس حقیقت بین ست بندد نظر این صورت نگردد و آنکه برون پرست ست لذت ستان درون نشود غرضکه کار بر عنایت ست باقی بهانه و مقصود معنی حقیقی ست و حرف و اسم و فعل افسانه دیوانگیم شورشی داشت که این بیرایه رد میبافتم و سر آسیمگیم غرض میکرد که این خرف پارا بافتم تو دانش پروری دانش اندوز و در فکر سود و زیان جان خود را مسوز مردم زمانه فراوان هشیاری اند وخته اند و سرمایه بینش عقلی در اتش دوستی و نیاشوب تو چنان مباش و خود را هم متراش و دانسته خاموشی گزین و دیده در امان خانه غرلت نشین امروز انچه از دست خود فروش نمی آید از ناآگهی کار سر انجام می پذیرد و هر چه از دانش و رزی نمی کشاید از الهی نمودن پیش میرود سبحان الله چه میسرایم و از کدام دریچه می برایم بگذریم بر سر پرداخت نیست که چنین گفت و شنود می نمایم بیا خرد شیدی زبان در کام کش و خیلے جوشیدی اندکی ارامش کن ؎

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه ‌ ‌ ‌ ‌ که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

خداوندا ملا چنانکه نمودی همچنان دار و چشم ما را از خویش و بیگانه بردار تا زبان شکوه بند شود و دل با شناسائی خرسند گردد و لب از این گفتار بسکوت آید و شکایت روزگار و دیار و حکایت یار و اغیار بر هنگام دیگر باز گزارد ؎

شرح این هجران و این سوز جگر ‌ ‌ ‌ ‌ این زمان بگذار تا وقت دگر

آغاز[۱] نظم دل پسند و سخن ارجمند از کلام صاحبدلان معرفت پیوند

حضرت نظامی در حمد گوید

خدایا جهان بادشاهی ترا ست ‌ ‌ ‌ ‌ ز ما خدمت آید خدائی ترا ست

پناه بلندی و پستی توئی ‌ ‌ ‌ ‌ همه نیستند انچه هستی توئی

همه آفریده ست بالا و پست ‌ ‌ ‌ ‌ تو نی آفریننده هر چه هست

تو نی برترین دانش آموز پاک ‌ ‌ ‌ ‌ ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

[۱] ترتیب غلط و صحیح شعر در دانشنامه ایلخانی خواجه نصیر طوسی و دیوان نظامی گنجوی و خمسه نظامی مطبوعه بمبئی و مخزن الاسرار مطبوعه تبریز و خمسه نظامی مطبوعه تهران و نسخه خطی قدیم مورخ ۷۱۲ هجری

چو شد حجت بر خدائی درست — خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده — چراغ هدایت تو بر کرده
توئی کاسمان را برافراختی — زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطره آب — گهرهای روشن ترا ز آفتاب
نبارد هوا تا نگوئی ببار — زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی — برون ز انکه یاریگری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر — سرشتی بامداده یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار — که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان — نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ماجسته نظر کردنی — وگر خفتنی با زیا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو — نمیگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهی ست — ز راز تو اندیشه بی آگهی ست
نبود آفرینش تو بودی خدای — مبا شد همه هم تو باشی بجای
خرد تا بدو در نیابد ترا — که تا راه خرد بر نتابد ترا
سری کز تو گردد دلبندی گرای — بافگندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو اندر فگند — بیامردی کس نگردد دلبند
همه زیردستیم و فرمان پذیر — توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیل ست و گر پر مور — بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک — ز موری بماری برآری هلاک
چو بر داری از رهگذر دو درا — خورد پشه مغز نمرود را
چو بر لشکر دشمن آری رحیل — بمرغان کشتی فیل و اصحاب فیل

گه از نطفه نیک بختی دمے
گه از استخوانے درختی دہی

گه آری خلیلی ز بتخانه
کنی آشنائی ز بیگانه

گهی با چنان گوهر خانه خیز
چو بو طالبی را کنی سنگریز

گر از هره آنکه از بیم تو
کشاید زبان جز بتسلیم تو

مرا در غبا چنین تیره خاک
تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست
که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک رو از گنه تافتی
بآمرزش تو که ره یافتی

پرستنده گر ره بندگی
کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد به گنج
دران عالم آزاد گردد ز رنج

مرا نیست از خود حسابی بدست
حسابی من از تست چندانکه هست

ز تست اولین نقش را سرگذشت
به تست آخرین حرف را بازگشت

همه همربان تا بدر با من اند
چو من رفتم این دوستان دشمن اند

اگر چشم و گوش ست و گر دست و پائے
ز من باز مانند یک یک بجائی

توئی آنکه تا من منم با منے
وزین در مبادا تهی دامنے

دو گانست با فر و فرخندگی
خداوندی از تو ز ما بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت
بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی
توئی آنکه بر یک قرار ایستی

در نعت نبوی گوید

فرستادهٔ خاص پروردگار
رساننده حجت استوار

گرانمایه تر تاج از آدمگان
گرامی تر از آدمی زادگان

محمد کازل تا ابد هر چه هست
بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پرواز پیش بدوست
فروغ همه آفرینش بدوست

ضماندار عالم سیه تا سپید
شفاعت کن روز بیم و امید

درختی سهی سرو در باغ شرع
زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارت گه اصل داران پاک
ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او نفیروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان
سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر
تن از آب کیوان سیه پوش تر

فلک بر زمین چار طاق افگنش
زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون شد خردمند از پشت او
مه انگشت کش گشت از انگشت او

خراج آورش حاکم روم و روس
خراجش فرستاد کسری و کس

محیطی چگویم چو بارنده میغ
بیکدست گوهر بیکدست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته
بتیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنهٔ تیغ بر سر برد
سر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون پی فشرد
بسر بر دو تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند
وزان هر دو یک زیور اندوختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او
بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراستست
هم آرایش ایزدی خواستست

کلید کرم بود در بدو کار
گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را
گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهیدست سلطان پشمینه پوش
غلامی خر و پادشاهی فروش

زهی پیشوای فرستادگان
پذیرنده عذر افتادگان

با غاز ملک اولین زدیتی	بپایان دور آخرین آیتی
گزین کردهٔ هر دو عالم توئی	چو تو گر کسے باشد آن هم توئی
توئی قفل گنجینها را کلید	در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را بهی ذمتی	سجل بر زده کامتی امتی
من از امتان کمترین خاک تو	بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهر بند	مبادا ز سلام تو نا بهره مند

رباعیات نعت

بپیغام خدا نخست آدم آورد	انجام بشارت ابن مریم آورد
با جمله رسل نامهٔ نبی خاتم بود	احمد بر نامه دخاتم آورد
پیش از همه شاهان غیور آمدهٔ	هر چند که آخر بظهور آمدهٔ
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد	دیر آمدهٔ زراه دور آمدهٔ
سلطان رسل شمع شبستان یقین	پروانهٔ او چراغ ماه و پروین
نخل قد او درین چمن سایه فگند	بر فرق جهانیان نه بر روی زمین
ای آنکه شهان تو نگر از مایهٔ تو	وز جمله بلند آخرین پایهٔ تو
بر پشت صحیفهٔ نبوت ایزد	خاتم زده از سیاهی سایهٔ تو
هر چند نه برگی نه نوائی دارم	در زاویهٔ خمول جائی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین	در سینه بهشت دلکشائی دارم
شاهی که لباس نور پیرایهٔ اوست	خورشید و قمر بهره ور از مایهٔ اوست
هر چند که ذات پاک او سایه ندارد	اما دو جهان غنوده در سایهٔ اوست
گر مهر رخ تو جلوه پیرا نشدی	یک ذره ز کائنات پیدا نشدی
ور نقطهٔ نور تو نه گشتی مرکز	نه دائرهٔ فلک هویدا نشدی

در مدح صدیق رضی اللہ عنہ از زائر رحمہ اللہ تعالیٰ

آن یار نخستین رسول مختار — صدیق صفی ناصر دین و اوار
بر جملہ صحابہ اش مقدم کردند — مولاش نمودہ ذکر در آیۂ غار
در مدح خلیفۂ رسول دوسرا — از من نشود بغیر این نکتہ روا
سرور بجز از خدا چو میکرد خلیل — واللہ کہ نبود غیر صدیق سزا
در آخر ایام حیات آن سرور — او مسجد خویش بست ہر یک را در
جز غرفۂ صدیق کہ باقی بگذاشت — یعنی کہ بجز در ش دری نیست دگر
صدیق کہ دل ز نام او شاد شود — دیگر چہ دلیل فضلش ایزاد شود
با این ہمہ علم و دانش و قرب رسول — شاہ مردان مطیع و منقاد شود
صدیق صفی ز حق چہ دولت دارد — ہر چند نہ مال و ملک و شوکت دارد
پیشش ز چہ سروران سر آورده فرو — از فضل مزید اگر نہ نصرت دارد
آن بادہ کہ در میکدۂ تحقیق ست — از ابن ابی قحافہ اش ابریق ست
آغاز وجود از گہر پاک نبی ست — تصدیق نخستین ز دل صدیق ست

از زائر در مدح فاروق رضی اللہ عنہ

فاروق کہ از ظلم نشد آلودہ — در سایۂ عدل او جہان آسودہ
ہر کس بہ پیش نہادہ سر را گویا — ہر موج ہوا دایرۂ عدلش بودہ
سلطان عمر کہ خاطری نخراشد — ہر سو گہر معدلتش می پاشد
چشتم ہمہ مومنان وطن باشد — پس چون نہ سراج اہل جنت باشد
در دوستی عمر امیر دینہا — بر یک نمط ست مومنان را اطوار
اعدا گر از و نفور باشند چہ غم — از ظل ظلیل او کند دیو فرار
سلطان عمر کہ رای او روشن بود — زنگ ظلمت ز تیغ اسلام زود

گر دیده ز حول و قوت خویش بری — در رائی موافقت بقرآن فرمود
هر نخل که در قلمرو خیر و شرست — از فیض عدالت ست اگر بارور ست
این کاهکشان که دیده باشی هر شب — بر دوش فلک دره عدل عمر ست

در مدح عثمان رضی الله عنه

سلطان رسل که بخش ایمان کرده — خود دست بجای دست عثمان کرده
هر کس که گرفت دست عثمان گویی — بر دست نبی بیعت رضوان کرده
عثمان ز دو نور تا شده روشن چهر — شرمنده نورا و چه مهر و چه سپهر
اعدا نتوانند بسویش دیدن — خفاش چگونه رو کند جانب مهر
عثمان غنی که داد حقش اموال — توفیق عطای آن رفیق احوال
آن زر که دران وبال نبود دانست — شد مشتری بهشت ازان مال حلال
در دا که خلیفه رسول منان — در خانه اسیر کرده کشتند بجان
با قدرت دفع از پی کشتن دین — تجویز نکرد جنگ شاه عثمان
عثمان که بر و ثوب حیا چسپانست — شستی ازو فرشته رحمان ست
اعدا از وی چگونه دارند حیا — هر گاه حیا شعبه از ایمان ست

در مدح علی کرم الله وجهه

در مدح شه نجف شدی چابک دست — تا درک مقامش نکنی نیست درست
گویند نزول نامها از فلک ست — دم در کش معنی علی فهم نخست
سلطان علی که دل ز دنیا برداشت — دل را بتلاش این تمنا نگذاشت
قربش با مصطفی که تقریر کند — از بسکه از و خلعت هارونی یافت
آن شیر خدا که سیف مسلول بود — از زنگ هوا و حرص مصقول بود
در باب خلافتش نبوده فصلی — منصور خدا از چه مخذول بود

شاهی که علی ولیش میخوانند | ارباب دلش مهدی هادی دانند
اعدا از زور بازوی او غافل | کشتی بجزایر ضلالت رانند
آن شاه که بار سول یکتا گردید | بر دوش شریف جلوه پیرا گردید
در گلشن دین ز بسکه جوشید بهار | نخل قد احمدی دو بالا گردید
حیدر که فشرد پا بدوش شه دین | در خاتم بی نظیر جا کرد نگین
آن وقت بهانیان ندا در دادند | سبحان الله زهی مکان در چه مکین
آرد روز ازل فدای نام علیم | در راه عقیده نقش گام علیم
در حشر جواب خویش گویند همه | این بست جوابم که غلام علیم
دوشینه بخواب حشر دیدم برپا | دربان ارم ستاده در دست عصا
رفتم که اجازت طلبم گفت که رو | گفتم که غلام علیم گفت بیا
در راه خدا است شیر یزدان بلدم | از حکمت آنجناب آید مددم
گر رفت فرو میان خم افلاطون | من رفتم و در غدیر خم خوطه زدم
ای آنکه جناب تو مکرم باشد | جاه تو امید گاه عالم باشد
از وجه قدر نام ترا کرد بلند | نقش قدمت نگین خاتم باشد
گویند نبی ذو وجهتین از لی ست | روی بخفی دارد و روی بجلی ست
روی که بخلق داشت آنست نبی | روئیکه بحق داشت همان وی علی ست

ز ائر ح در مدح چار یار گوید

تا پیرو چار یار اخیار نه | از چار اصول دین خبردار نه
در طبع تو این چهار عنصر باهم | تا هست باعتدال بیمار نه

در مدح زهرا رضی الله عنها

فضل زهرا است از سمک تا بسماک | بر عائشه و خدیجه و مریم پاک

باد فدیعهٔ مصطفی برابر نشوند — گر این همه در طریقت عقل جهاب

در مدح امام حسن رضی الله عنه

شهزاده حسن که سید تش گشت لقب — از جد شریف اوست مدح و طرب
بگذاشت خلافت از پی صلح بطوع — نشست بخاطرش از آن گر تعجب
در جود و کرم امام امام حسن ست — تعویذ بلای بخل امام حسن ست
در حفظ و ماء مسلمین کشور جسم — از شحنه تهجرعهٔ جام حسن ست
سلطان حسن که وارث هوش نبی ست — پرورده باغ خلد آغوش نبی ست
دنیای دنی نبود مرکب اورا — آن شاه سوار راکب دوش نبی ست
افسوس امام حسن آن کان وفا — مسموم شد از برادر خویش جدا
در یاب یقین که دشمن بد نیش — در حشر شود حواله قهر خدا
ریحانهٔ مصطفی حسن شاه بود — از کنه کمال او که آگاه بود
این بس که مشابه نبی بود بسے — حقا که کجا برابرش ماه بود

در مدح امام حسین رضی الله عنه

ریحانهٔ مصطفی حسین بن علی — نو باوهٔ گلزار نبی و ولی
از تشنه ظلم پیشه و خنجر بغض — در دا که بریدند گروه دغلی
خوش راکب و مرکوب و خوش آن شاه رسل — محمول بر و دوش نبی مختار
شاه شهدا حسین امام دو سرا — افگنده بخون در بغ چرخ دوار
بر عکس وصیت نبی استیان — کردند جدا با اهل بیت و قرآن
بستند بنوک نیزه چندین مصحف — کردند سر حسین بر نوک سنان

آزاد

در مدح سبطین رضی الله عنهما

یوسف

دریاب بهار گل و ریحان نبی — سبطین کریمین دل و جان نبی

سرمایهٔ کونین از ینها بگیرد | کابین لعل و زر مرد اندازگان نبی

محرر سطور در اتباع سنت گوید

در جملهٔ ملل افضل ملت بهتر | یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زان جمله عصابهٔ حدیث نبوی | در ستیان با همه قلت بهتر
در سینه ز مهر رای داغی دارم | در کوی حدیث او سراغی دارم
هر قوم برای خود دلیلی دارد | ما نیز بدست خود چراغی داریم
اول ره کوی طیبه پیدا کردم | پس نشئهٔ عشق را دوبالا کردم
یک عمر ببوی سنتش همچو نفس | بیرون و درون چه جستجها کردم
نهاد اهل حدیث ست اتباع سنن | صبای رای نیابد گذر درین گلشن
کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین | بهار این چمن و خارزار رای زمن
ای ز کشف قیاس نعمت دگرست | مغرور تفقهی حقیقت دگرست
خلدی که بگوهر خرد آرایند | مجموعهٔ آز تست جنت دگرست
ای رای تو بیخبر ز اسرار نفوس | تا کی سخن از ارسطو و جالینوس
آنرا که خرد مادهٔ فاسد کرده | مصلح نبود جوارش بطلیموس
فرداست که گیرند حساب از من و تو | ناطق بعمل شود و کتاب از من و تو
تقلید کسان سود نه بخشد آنجا | پرسند ز سنت و کتاب از من و تو
ای دشمن هدی احمدی پشت بپشت | جز باد خرد نباشدت اندر مشت
ایمن منشین تیغ رسول اللهم | من عاشق سنتم ترا خواهم کشت
قرآن و حدیث مایهٔ خاطر ماست | پیرایهٔ جمله ظاهر و باطن ماست
من خطبهٔ سنتش بلب داشته ام | نقد سخنم سکهٔ پیغمبر ماست
تحصیل حدیث بار خاطر شده است | اشراط قیامت همه ظاهر شده است

وقت ست دمد صبح قیامت از رای — شمع لگن حدیث آخر شده است
از رای چو شد شگفتگی حاصل تو — شد سنگ ز بار فقه آب و گل تو
این حال نصیب هیچ مقهور مباد — سر رشته رای شاد نفس در دل تو
آن باده که در خمکده تحقیق ست — سرمستی خواب از آن ابریق ست
قرآن و حدیث حجت خالص ماست — تصدیق نخستین ز دل صدیق ست
جماعه که ز تاثیر فقه در جوش اند — بمرگ رای خرد پروران سیه پوش اند
خلاف ز مژه سنت که از ازل تو آب — بمهر خیر بشر خویشتن فراموش اند
گفت آن بت تقلید قرین تو منم — غمگین نشوی که همنشین تو منم
سنت گفتا که این چه اسلام بود — دلشاد نشین نقش نگین تو منم
از علم حدیث دل دگر نتوان کرد — سودای سخن ز جان بدر نتوان کرد
بارای کسان عمر بسر می گردد — صنائع ترا زین عمر بسر نتوان کرد

در رد ترک و بدعت از زائرج

این گور پرستان پی باطل باشند — از لجه علم سوی ساحل باشند
خود زنده و با مرده نیاز آوده — از زنده لایزال غافل باشند
آن قوم که بت پرستی آئین دانند — تنها شفعای خویشتن پندارند
این گور پرستان نشناسند این کار — هر کار بمردگان خود بسپارند
هر چند که این جماعه گور پرست — فرداست جزای ما همه دست بدست
این فرق نه کم توان تصور کردن — ما زنده پرستیم شما مرده پرست
ای گور پرست متلف مال حلال — حق نیست محب مسرف مال و منال
بر گور چراغ داغ لعنت باشد — بر چهره مسرفی نکوهیده خصال
این گور پرستان که گزافی دانند — بر مقبره پدر طوافی دارند

بر گور خود ار شوند گردان دانند — تا با که درین کار خلافی دارند

ای دعوی دار فقر باب اللهی — از گور پرستی شده در گمراهی

از مرده که محتاج ترست از تو بکار — امداد و اعانت از چه رو میخواهی

اصنام اگر نه عقل و هوشی دارند — چون انسان تمثال و چشم و گوشی دارند

در گور ز فریاد رسی نیست نشان — این گور پرستان بچه جوشی دارند

این گور پرستان چه دلیلی دارند — در غیر پرستی چه کفیلی دارند

بیهوده بگرد مردگان می گردند — جز حی ازل چرا خلیلی دارند

با غیر خدا بود دل گور پرست — جز مقبره نیست مسجدش جائی نشست

با زنده دائمی سر و کاری نیست — دل مرده بمردگان سزاوار ترست

با منکر اولیاء اخیار نیم — بر تافته روزشان چو اشرار نیم

لکن کاری که ناید از غیر خدا — از مقبره های شان طلبگار نیم

ای گور پرستان افاضت نشان — از گور بزرگ طالب کشف عیان

این کار که از وحی شیاطین باشد — در قرآن و حدیث ازان نیست نشان

ای انکه فرس بهر بت شکستن رانی — کاریست ازان اهم اگر میدانی

هر گور بلندی که شود منظورت — با خاک برابرش کن ار بتوانی

ای گور پرست بر چه مغرور شدی — از ساحت قرب زندگان دور شدی

بر تافتی از عبادت حی ازل — این بود سزا که عابد گور شدی

ابنای زمان بمردگان چسپیدند — بیهوده خود از شفاعت شان دیدند

بی اذن خدا شفاعتی نیست درست — بیهوده بگرد عاجزان گردیدند

آنرا که تو کرده شفاعت گر خویش — تا پیش خدا عیان کند جوهر خویش

والله که عاجزست جائی که نهد — در سجده رسول داد خواهان سر خویش

جمعی گویند صاحب احوالیم | بر خویش ز عون مردگان می نالیم
ما را سر و کار نیست با زندگان | از دعوی بی دلیل شان می نالیم
بر غیر فقیران گواهی به نجات | هرگز نتوان داد باجماع ثقات
آنرا که نجات اوست در تشک لیس مگس | بهر چه کنی شفیع خود در حاجات
بر خویش چو مرده خاک انباشته | از مرده قضای حاجت انگاشته
زانکس که نه نافع ست و نی ضار خدا | مطلوب دل خویش طلب داشته
ای خسته مددگاری خواه از مرده | از زنده بسوی مرده رو آورده
راضی دل مرده از نیازت نشود | واللہ که شد حی ازان آزرده
فاروق بعباس بگرد استسقا | از عم نبی بشد طلبگار دعا
یعنی که ز بعد رحلت سرور پاک | چون دور حیات او نمیدید سزا
بس شیخ که بود در حیات دنیا | گاهے بمراد او نگردید سما
چون مردنداغم از چه رو اتباعش | خوانند قضای حاجت از وے چو خدا
دل باحی ازل که حاضر دارم | از مرده چه امید بخاطر دارم
با غائب نی بصر مرا کاری نیست | با خویش یکی حاضر و ناظر دارم

در بیان حال و تقریب اینمقال

سیر در روح

در خلوت ما که رشک صد انجمن ست | با خویش زبان چو شمع گرم سخن ست
عالم آئینه خانه است و ما را | هر سو که اشارت ست با خویشتن ست

در بیان آیۂ نور

کی شمس و قمر نور سما و ارض ست | خورشید دگر نور سما و ارض ست
در عرصۂ خلق ظلمت غیر کجاست | اللہ اگر نور سما و ارض ست

در بیان وجود و اعیان

گفتی تو اگر ظهور کونین ز کیست
پیش تو برابرست چه مرگ و چه زیست

نصب العینست چو صنعت احد بود
معلوم کنی تلون عالم چیست

در بیان قرب

گر باد نسیم مست بوی تو گذشت
ور فصل بهار محو روی تو گذشت

یارب چه قدر ز خلق نزدیک تری
هر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

در بیان وساطت آنحضرت صلعم در بیان حق و خلق

ای بهر شفاعت دو عالم لائق
دارم ز جناب تو امید واثق

بی شبه ز خورشید حقیقت بجهان
تو مخبر صادقی چو صبح صادق

در بیان وحدت شهود

زد شعله چو حسن دلفروزش خواند
گل کرد چو نار عشق سوزش خواند

خلق ست عبارت از ظهور رمائق
خورشید چو جلوه کرد در روزش خواند

در بیان نسبت حضور و شهود

آن دل که همه وقت بحق آگاه ست
خالی ز خیالات گدا و شاه ست

در دیده مردمان اهل تحقیق
مصداق دگر دهر بیت الله ست

در بیان وجود و موجودات

کوه امکان بود ز هستی ساده
واجب همه فیض وجودی داده

الآن کما کان اگر در نظرست
ممکن ز عدم پای برون ننهاده

ای در رو بصد رنگ اگر پیدائیم
اما مرآت معنی یکتائیم

چون عکس وجود ما نمود دگرست
هر چند که مائیم نگوئی مائیم

در بیان بطلان وجود ممکنات بی افاضه وجوبیه

هر جا که ترا جلوه گری خواهد بود
دل در صدد پیرهن دری خواهد بود

در صفحهٔ امکان طرفت گر نبود
باطل چو نبود سطح جوهری خواهد بود

باطل نبود جهان حکمت بنیاد
بیهوده مدان کثرت نقش ایجاد

میخواست که بر خویش نظر بکشاید
غیریت ما آئینه در دستش داد

در بیان تقید و اطلاق

اینجا که بلیهٔ تقید عام ست
آزادگی ای در دخیال خام ست

زندانی قید هستیم چون طاوس
هر نقش پری که هست چشم دام ست

مارا نبود گزر دران کو که توئی
تو هر سو دکس مرفته آنسو که توئی

گو آئینهٔ وجه تو باشد همه خلق
نتوان دیدن ترا ازان رو که توئی

در بیان حفظ مراتب که لازمهٔ علم و امتیاز ست

ادراک مرا دعوت پیدائی کرد
فریاد که رسوای شناسائی کرد

زین پیش نداشتم دماغ صحبت
علم ست که این انجمن آرائی کرد

مهمانی رنج و الم بایه کرد
دل را آباد از غمے باید کرد

فرصت مفت ست ای ز هستی غافل
شادی گر نیست ماتمی باید کرد

در منع مباحثه و رفع منافشه

یکجا چو شعله سر فرازی کردیم
یکسر همه زبان درازی کردیم

هر سر کشی که بود آخر چون شمع
دیدیم که صرف جانگدازی کردیم

از هر بد و نیک چون خوش شادی نیست
وارسته ز خار و گل دشمن شادیم

یعنی دل را که باعث تفرقه بود
بستیم بزلف یار و آزاد شدیم

در بیان کون و فساد و فنای عالم بی بنیاد

گاهی سحر ست و گاه شام ست اینجا
از کون و فساد انتظام ست اینجا

مانند شرر ز شور هستی غافل
در چشم زدن کار تمام ست اینجا

مطرب فانی و بزم و ساقی فانی
باهر که شدی درد ملاقی فانی
بردار دل از کثرت بی بود جهان
هستی بود باقی و باقی فانی

در بیان خلوت و جلوت

سر رشته تو و ما و من بر هم خورد
چون گل اوراق این چمن بر هم خورد
تا جمع نمودیم چو مژگان خود را
ای درد هزار انجمن بر هم خورد
دیدیم که در مجمع خلق بی بود
ایدرد بجز نزاع ما و تو نه بود
از محفل کثرت تشتت بنیاد
برخاست دل و به کنج وحدت آسود

در بیان تجدد امثال

هر لحظه درین خانه که من می آیم
گم کرده ره شناختن می آیم
چون شعله کجا رسیدنم منظور است
پیوسته برون ز خویشتن می آیم
ایدرد اگر صفای جانی دارے
آئینه حسن بی نشانی دارے
دانم بحیط خویش واصل گردی
چون سیل تو هم طبع روانی دارے

در بیان جامعیت انسان

شخص انسان که شان اعظم دارد
دارد بخود انچه هر دو عالم دارد
لیکن نتوان یافت بهر کونین
آن گوهر نایاب که آدم دارد
در عجز بسان کبریائیم همه
در کسوت فقر با غنائیم همه
ما درویشان بسان اکسیر ایدرد
خاکیم اگرچه کیمیائیم همه

در بیان عالم مثال

ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی
باغ و چمن و بهار گلها دیدی
نیرنگی عالم مثالت گل کرد
پنهان بتو بود آنکه پیدا دیدی
خواهی که همه را ز الهی فهمی
چیزیکه برون ز وهم خواهی فهمی

ای جنبش از خویش چه سکان داد — اسرار الهی تو کماهی نهمے

در گفتگوی موحدانه

هر چند همه آب و رنگ آمده ایم — از شیشه دل بزیر سنگ آمده ایم
تا کے بگرفتگی خاطر سازیم — چون غنچه ز وضع خویش تنگ آمده ایم

در بیان هویت و ماهیت

اطلاق و تقید اگرچه ممتاز جلی است — در مرتبه جمع همان یک معنی ست
نمیدد و بزید و عمد و بنگر کانجا — جز حق ست تخیل و تعقل کلی ست
وحدت نظاره باز یکتائی اوست — کثرت آئینه دار پیدائی اوست
تنزیه بتجرد و تقید تشبیه — سلب و ایجاب وصف عنائی اوست

در تکمیل نفس بعلم و عمل

آنانکه تحصیل نظر داشته اند — خرمن خرمن ز علم انباشته اند
بشتاب که برگ و بار گل خواهد کرد — زین تخم که در مزرعه ات کاشته اند
یکچند قدم براه افشانه زدیم — یکچند در کعبه و بتخانه زدیم
الحق بسد که آخر ای مرد خدا — در میکده آمدیم و پیمانه زدیم

در بیان حقیقت وجود و مراتب آن

لایوجد جاعل و لا مجعول — لایثبت فاعل و لا مفعول
ادراک وجود بلا شرط الشئے — لا علة ههنا و لا معلول
یارب اذا عرفت انت المعبود — انی لسجدت حیرت انت المسجود
ایاک وجدت فی جمیع الاعیان — یا من انت الوجود انت الموجود

در بیان سلوک و طریقه

هر چند نشد دل ز حقیقت آگاه — پای طلبش هست بهان بر سر راه

یارب تو زخود نشان دهی یا ندهی
مائیم و همین نام تو الله الله

کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد
مستغنیم از شکنج شمشاد صبا کرد

بر دل چو نظر فتاد از خود رفتم
این شیشه مگر نشانه ای پیدا کرد

در بیان جمعیت داشتن

از حرص گر آستین فشاندی دل ما
چون شه چه عجب که حکم راند دل ما

ایدر دو هزار سلطنت مفت بود
جمعیت اگر بهم رساند دل ما

بر دوش هوا بسته نفس محمل ما
حیف ست که پیچد هوسی در دل ما

حل هیچ جواب گرچه کردیم ولی
جز هیچ نداشت در گره مشکل ما

در بیان احاطه وجود و اقربیت حق با خلق

ای درد چگویم ار چه گویم با تو
خود نیز نمی دانم چیست چگویم با تو

او با طن محض گشته از فرط حضور
ظاهر تر ازین دگر چگویم با تو

آن جلوه که از طاق شعورم افگند
بر خرمن هوش برق طورم افگند

تا پرده راز اقربیت نه درد
نزدیک شد آنقدر که دورم افگند

در بیان کل شیء هالک الا وجهه

درد آنکه از و گرمی صد محفل بود
روزی دو سه زین پیش درین منزل بود

رو بر سر تربتش بجان آگاه
کین مشت غبار در زمانی دل بود

گر بوده ام و اگر نبودم رفتم
بال و پر جلوه کشودم رفتم

در آئینه وهم جو تمثال ادا
روئی که نداشتم نمودم رفتم

در بیان استغفار

هر چند کند زمانه کار خود را
از دست مده تو اعتبار خود را

از پای فتاده چون سایه ولی
برگس نفگنده ایم بار خود را

با اهل دول تندی خویش اکن — در گلشن مسکنت نمو پیدا کن
تا کی ز هوا زنی بعزت آتش — در خاک نشین و آبرو پیدا کن

در بیان قضا و قدر

الله قضی کل قضاء وقدر — والله به وجود نفع وضرر
لاحول ولا قوة الا بالله — لولا تا ثیره لما کان اثر

در بیان وحدت

حمد المنزه عمی بالله — فی الخلق وجدته وان کان سواه
مرآت جماله جمیع الاکوان — فی الکون لما رایت الا ایاه

در بیان معامله غیب و شهادت

گر مست شبانیم خراب شنبیم — در محو هنر تمام صرف عیبیم
ستار عیوب نیست جز پرده غیب — مشتاق لقای پرده پوش غیبیم
هر چند هزار جلوه پیدا کردیم — آخر همه را بخویش اخفا کردیم
چون کاغذ آتش زده در پا پوشیم — چیزیکه بصد چشم تماشا کردیم

در بیان غفلت و تنبه

شب زنده دنداشتی و مردن نزدیک — مانند سحر نفس شمردن نزدیک
دل غافل و مرگ پر فریب است ایدل — گل خند دو هنگام فسردن نزدیک
بر جرم گر اعتراف خواهی کردن — دل را ایدل صاف خواهی کردن
یارب تو کریم و من گنهکار توام — دانم آخر معاف خواهی کردن

در بیان توحید وجودی و شهودی

اندیشه اگر چه پیش و پس میگردد — در خویش ولی بهر نفس می گردد
فی هیکلی شریک هستی باشد — هستی نه شریک هیکلی می گردد
ای درد اگر محرم رازت می — باشادی و غم عبث چرا امتهی

ای هیچ ترا باین خیالات چه کار — بجای که وجود ست تو انجا عدمی

در بیان رویت و شوق مرگ

آن جلوه بدیده یار خواهد گردید — راز ش همه آشکار خواهد گردید
ما آئینه ایم و خود پرست ست نگار — ناچار بماند و چار خواهد گردید
ناچار اید رد رجهان باید زیست — هرچند که شد زیست گران باید زیست
مردن بمراد خود نمیگر نیست — چندی بمراد دیگران باید زیست

در بیان عجز از درک کنه

هرچند که صد جلوه نمود ست وجود — واگردن چشم غیب حیرت نزود
معلوم نه گشت آنکشافی که مراست — نگشود که نو برنه گشاد و نه گشود
جاهل طبعیم گرچه باعرفانیم — طفلیم هنوز گو مطول خوانیم
حرفی از ما دگر نباید پرسید — ما میدانیم انچه ما می دانیم

در بیان عالم و اهل عالم

ای در دا زین بزم اگر باخبری — بیهوده چه ا بهر طرف مینگری
بر خویش چو شمع چشم بگشا کانجا — هرچند ستاده ولی می گذری
کو رمز حقیقی که هستیش نگفت — کو گوهر معنی که ایجاد نسفت
گلزار جهان طرفه سرای کهن ست — ایدرد کدام گل که اینجا نشگفت

در تقابل اسماء و ظهور اشیا ما

تمییز که غیر نقش تشویش نبست — هر لحظه بنیرنگی رنگی پیوست
گفتم وحدت چسان بکثرت گنجد — دل آمد و پیش رویم آئینه شکست
هرچند که اسفلیم لیک اعلائیم — سنگیم ولی کعبه هر بینائیم
جز نام دگر ز ما نباید طلبید — مانند نگین جلوه گه اسمائیم

در بیان علم العلم

باعث شده بر عروج ما پستی ما
بشیاری ما فزوده از مستی ما

آگاه و آگاهی خود ساخته ست
عارض شده غفلتی که بر هستی ما

امروز که واکرد ز رخ یار نقاب
بر پرده بی پردگی آمد بحجاب

از هجر و وصال او چگویم که مرا
در یاد نشست و مشت خالی چو حباب

در نصیحت بآیات

چون آئینه باید که مصفا باشی
تا منظر نور حقتعالی باشی

ای در اگر قرب خدا می خواهی
دور از خود و نزدیک بدلها باشی

چون دود نه پیچ از چه سودا بدماغ
کرده ست جگر غم احبا همه داغ

رفتند بخواب اهل بزم و ما را
باز ست هنوز چشم مانند چراغ

در معامله بر مصطفویه

گرم سفرم ز منزلی می گویم
افسانه شوق محملی می گویم

این قافله مست می بیدردی و من
با نگ جرسم در ددلی می گویم

آن ذات غیور یار با خویشتن ست
وان آئینه رو دو چار با خویشتن ست

گنجایش غیر ز حریمش نبود
او را همه کار و بار با خویشتن ست

در ترک اسباب

تا کی بغم منضج و مسهل خوردن
خود را ز تردد این همه افسردن

ای درد اجل چو هیچ کس را نگذاشت
بر زیستن اینقدر نباید محزون

فی آنکه دوا هیچ ندارد اثری
موقوف نه زندگی بهر برگ دری

مشروط بشرط این و آن نیست که هست
نبض مرض و شفا بدست دگری

در بیان حقیقت رویت و تجلی

فریاد که حسن بی حجاب او را | در پرده نهفت پرده کوری ما
صد جلوه نمود یار و ما محجبه ان | افسوس نداشتیم چشم بینا
فهمید نصیب دیده نتواند شد | توحید نصیب دیده نتواند شد
ابصار ز ادراک شهودش محروم | این دید نصیب دیده نتواند شد

در فنا و زوال

در قسمت من هست چو معدومی و پس | آثار وجود چون توان کرد هوس
آبم نه نشاند چون گهر گردی را | چون لعل ز آتشم نمی سوزد خس
آید ره دلی که راز حق را فهمید | هر بحث همان محبت مولی فهمید
عارف دانست انچه عارف دانست | ملا فهمید انچه ملا فهمید

در تلون احوال

گاهی خلش غرور باشد مارا | گه ناخن عجز می خراشد مارا
ما هیچ نئیم درد و هم هستی ما | هر لحظه بصورتی تراشد مارا
یارب چه زیان کارم و گویم که ببخش | باری ز گنه دارم و گویم که ببخش
دارم چو محمد[ص] ی شفیع محشر | صد توده گنه آرم و گویم که ببخش

در بیان رجا و پرهیز از قنوط

هر چند که من دلی فضولی دارم | فهمید کج و طبع جهولی دارم
با این همه امی رحمت بی علت حق | از درگهت امید قبولی دارم
این شعبده ها که رو نمایند همه | زشتند ولی نکو نمایند همه
ترک همه اختیار باید کردن | زان پیش که ترک تو نمایند همه

در حقیقت انسان

انسان که جناب او جناب عالی ست | ای در عجب درگه فارغ بالی ست

[ص] صلی الله علیه وآله وسلم

در بزم خیال او که رشک خلد است
چون آئینه جای هر که آنجا لی است

چشم گرو دیدن فانوس خود است
گوشه همه بر صدای ناقوس خود است

در بزم ظهور بی سبب نامده ام
چون شمع مرا سر قدم بوس خود است

در بیان حقیقت امکانیه

گاهے تلف شادی بیهوده شدیم
گه باغم بیفائده آلوده شدیم

گلگشت گلستان تخیل کردیم
از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم

گه در طلب کمال علم و هنریم
گاهے ز ره بیهدگی در بدریم

داریم هجوم بر لب بحر خیال
هستی پل بسته ست و ما می گذریم

در بیان وجود بین العدمین

هستی که وبال گردن آمد چون دین
هنگامه وهم تست کو غیر و چه عین

ای بیش و پس تو هیچ چشمی بکشا
گر واقفی از وجود بین العدمین

هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد
هر شام جگر خون چو شفق باید کرد

بر هستی بی ثبات مثل شبنم
سر تا قدم از شرم عرق باید کرد

در بیان انانیت و انفعلیت

فرمود چنین حضرت حی قیوم
در گوش دلم که اے طلسم موهوم

هشدار که در عالم کثرت هرگز
تا من هستم تو هم نگردی معدوم

تا صاف دلان نه های هوے دایم
فی بحث بکس نه گفتگوے دایم

جز جلوه او ز ما نباید طلبید
تا آئینه ایم و عکس روی دایم

در بیان بعض نکات

یک عمر ز دوری شنیدم اورا
در بر بخیال می کشیدم اورا

اکنون که جو آئینه رسیدم بکشش
خود را او دیدم و من ندیدم اورا

ای آنکه همیشه در خیالِ اوئی
یا طالبِ دولتِ وصالِ اوئی

از خود طلب آن همه کمالِ او را
چون آئینه مظهر جمالِ اوئی

در بیان ممات و ترک لذات

بر خلق در و همه باز ست اینجا
هنگامهٔ غفلت ست و آزست اینجا

هر چند که تا زندگی کوتاه ست
عمر طول امل دراز ست اینجا

خمّار خمار گر ز صهبا تنگست
او محتسب از غرور مینا تنگست

اینها همه بندهٔ هوای نفس اند
من بندهٔ آن کسم که خود بی تنگست

در بیان سکر و صحو

نے جام و نه مینا و نه ساقی و نه مُل
نی مطرب و نی نغمه نه چنگ و نه دُهل

هنگامهٔ هستی ست چه حسن و چه عشق
نی شمع نه پروانه نه گل نه بلبل

مینا ست اگر سر نیاز ست اینجا
جام ست اگر دیدهٔ باز ست اینجا

این محفل درد جای بدمستی نیست
هشدار که بزم امتیاز ست اینجا

در تغیر و تبدل

طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل
پیری هم می رسد نباشی غافل

هر چند چو تار سبحه بر جای خودی
چون دانه گسست قطع ره اینجا منزل

عمری که شمرده ایم سال و ماهش
مانند فلک قرار نبود گاهش

سرگرم سراغ کیست یارب دوران
یک خلق چو سایه میرود همراهش

در بیان غفلت و حیرت

گه در دِ ترا غفلت دل کرده خراب
گه آگهیت فگنده اندر تب و تاب

ای بیخبر این همه غنودن تا کے
بیدار تمام باش یا خوب بخواب

از شرم ظهور خویش نایاب شدیم
یعنی چو حباب در دمی آب شدیم

ماند شر بهین قدر فرصت بود | یک چشم کشوده باز در خواب یم

در بیان بے ثباتی دنیا

تا کی بغرور بادشاهی بودن | هنگامه گرجهان پناهی بودن
امروز بهر چه مے توانی مے ناز | فردا تو بیاد کس نخواهی بودن
شاها چو گدا بادل غمناک نشین | بیباک چنین مه زیر افلاک نشین
زان پیش که باخاک برابر گردی | از تخت فرود آ و بر خاک نشین

در بیان حکمت تعلق نفس بابدن

موجود چو در عالم اظهار شدیم | الله زهمه نهفته اسرار شدیم
ایزد ز پے زینگی خود فهمیدیم | وقتی که بصد رنگ نمودار شدیم
نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد | در عالم تنزیه کدورت افتاد
آن دل که چو آئینه صفا آئین بود | اکنون بگرفتاری صورت افتاد

در بیان عدم زوال امتیاز از نفس

از محفل هستی ست برون آسودن | شادی و طرب هست بغم افزودن
هر چند همه بعیش و عشرت گذرد | کم نیست مصیبت انیکه باید بودن
گر زنده ام آلوده بافکار تنم | ور مرده همان بهشت و دوزخ وطنم
یارب تو بگو بذات پاکت سوگند | کز دوش چگونه بار هستی فگنم

در بیان نسبت

گردیم گنهاه مورد قهر شدیم | افسوس که لمحکام زین زهر شدیم
هر چند زمانه کرد عصیان همه محو | شرمنده ز روی نسبت دهر شدیم
ما بنده آن حسن و جمالیم همه | وابسته ز هر فکر و خیالیم همه
مستقبل و ماضی علما مے دانند | ما در بیقینیم مست حالیم همه

در بیان نجوم و کواکب

عالمی و دلی بر تو نظر دوخته است
وز حسن تو از هر کس آموخته است

از فیض تو آب و رنگ بر روی زمین
وز نور تو بزم انجم افروخته است

ای در دو جهان آنچه در وجود است انجا
تعبیت حکم او نمود است انجا

گردون پشتی که خم شد از بهر رکوع
خورشید سری که در سجود است انجا

در بیان سلوک

علمی که همه صرف جز و کل کردیم
جز جهل نبود چون تامل کردیم

اکنون ناچار بهر صید وحشی
ما دیده و دانسته تغافل کردیم

ای باعث پیدائی هر نفس الامر
پرسی ز من گم شده گر نفس الامر

شد حکم تو چون نقش نقوش عالم
جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

در بیان صبر و استقامت

در دو آنکه بمیدان بلا تاخته است
از خویش بریده با تو پرداخته است

در عشق تو چون بسمل و پروانه که او
جان داده و دل سوخته سر باخته است

ای هیچ و غفلت بچه فرزانه شوی
چشم پر آب همچو پیمانه شوی

امروز ز افسانه ترا خواب آمد
فردا است که بیخوابی و افسانه شوی

در فنا و بقا

خلقی در جستجوی مال و جاهے
جمعی بتلاش دلبر دلخواهے

هر کس بخیال آرزوے دارد
ما نیم و تمناے دل آگاهے

تا پرده کشای عالم کیف و کیم
پیدا کن جلوهٔ حدوث و قدیم

از هستی ما فنا پذیر د صورت
مانند سراب نقش بند عدمیم

در بیان ضبط حال نزد جمع رجالی

هر لحظه بطبعم هوسی می گردد
وز آهن دل خار و خسی می گردد

یارب تو مرا بخویش گردیده کنی
ترسم که بمن خلق بسے می گردد

در گلشن دهر بسکه غفلت کاری
تخمے نگهی بهر طرف می کاری

از روی خدا نیامدت شرم ایدر
باشد که ز روی خلق شرمی داری

در بیان حقیقت عبودیت

ای فطرت امکانی خجلت تاثیر
شرمت باد از طبع زلت تقریر

گر بندهٔ حق شوی دگر بندهٔ نفس
در هر صورت ز بندگی نیست گزیر

دیدیم چو گلشت زار آب و گل خود
جز او نگرفتیم ز خود حاصل خود

جیبی بدر و کن تماشاے بهار
ای دانه تو ئی عقدهٔ صد مشکل خود

در عمل و معلولات

ظاهر ز تو کرد عقل معقولیت
در پرده نهفته از تو مجهولیت

افراد وجود موجد و موجود اند
مرآت تو علمیت و معلولیت

بر خیز و اگر ز دل قیود باطل
محو از نظرت شود شهود باطل

یعنی که وجود حق بروی اظهار
برقع افگنده از نمود باطل

در بیان شکر و شکایت

گر ناله دل مرا صدای چنگ ست
گاهی دلم از نوای فی دلتنگ ست

از نغمهٔ شکر و شکوه ام نیست گزیر
تا تار نفس هست همین آهنگ ست

ربطی بتو هر گدا و شاهے دارد
گر حال خوشی و گر تباهی دارد

یعنی که بسان دانهاے تسبیح
هر دل در خود نهفته راهے دارد

در بیان نبوت و ولایت

این کون و مکان همه ز آیات حق ست
مظهر پی اظهار ظهورات حق ست

اثبات خدا انچه کنی نفی تست | نفی که نمائی بخود اثبات حق ست
انسان که اخیر شد ز حیوان و نبات | اکمل گردید از همه موجودات
حاصل ز تنزل نبود غیر عروج | حق را خوانی اگر رفیع الدرجات

در بیان دعوی یکتائی موجودات با وجود خرابی اعتبارات

در بزم جهان که وهم بست ست آئین | از آمد و رفت خلق فارغ بنشین
چون آئینه هر که پیشت آید ای مرد | او را تو با و نما و خود هیچ مبین
در خانه نیست غیر حق جلوه گری | اینجا نبود ز ما سوا اثری
هر شخص که پیش نظر آید چون عکس | می بینیش اما بگمان دگری

در بیان جبر و اختیار

از شادی و غم هر چه در امکان شمری | از واهمه حضرت انسان شمری
در باغ ظهور چون گلت آوردند | خواهی دلریش خواه خندان شمری
بی لشکر و فوج بادشاهے کردیم | بر سند فقر کبریائی کردیم
اید رد بدولت فقیری اینجا | در کسوت بندگی خدائی کردیم

در بیان آنکه هر موجود صادر اول وجود ست

انوار عقول شعله منقل اوست | هر آئینه جسم جان صیقل اوست
از بسکه وجود ست بهوشے اقرب | هر چیز که هست صادر اول اوست
ای معنی حق مبین از صورت تو | روشن همه عالم شده از طلعت تو
هرگز نشود روز قیامت راشب | گر سایه ندارد چه عجب قامت تو

در بیان هدایت و ضلالت

گر گشته عبث یم و گر غمزده ایم | از دولت او در دباین عربده ایم
زین پیش ندانستیم کارے با خویش | از راه نمائیش بخود آمده ایم

عمریست که چون زلف پریشان خم دیم
چون غنچه ز گل سر بگریبان خودیم
تا جلوهٔ یار جلوه گر شد در ما
آئینه صفت همیشه حیران خودیم

در بیان تقابل وجود و عدم

هر پست و بلند واقف راز هم ست
چون زیر و بم ساز با واز هم ست
این نغمه ظهور از تقابل دارد
هستی و عدم ز مزمه پرداز هم ست
آید ز مراز نغمها یم دریاب
آهنگ من از صوت و صدایم دریاب
ای ز مزمه پرداز بسان قانون
تفصیل مقامم از نوایم دریاب

در بیان هیولی

ای آنکه وجود تست هر جا موجود
واصل بتو نشناخته کس را موجود
شد ماده ذات علة ایجاد صور
در صورت نیست جز هیولے موجود
عالم همه مست ست ز جام هستی
سرشار ز جرعهٔ مدام هستی
از پرده این ساز چنان شد معلوم
کاین نغمه ترا و واز مقام هستی

در بیان وصل و فصل

هر چند که صافیم کدورت اثریم
محرومیم ولی همان پریشان نظریم
یعنی که بغفلت کده خلق ایدرد
چون آئینه چشم باز و با تحیریم
گه رنگ طرب بخاطر آمیخته ست
گه گرد ملال سر بسر بیخته ست
حیرت زدهٔ طلسم هستی شده ایم
کاین بحر چه موجها بر انگیخته ست

در بیان تفضیل انسان بر همه کائنات

آن نور کز و ارض و سما روشن ست
از حضرت انسان همه جا روشن شد
پوشیده نماند هیچ از جلوهٔ او
چون آئینه تا دیدهٔ ما روشن شد
آدمی کرده خراب فکر چون و چندت
آورده هوا و حرص اندر بندت

همواره همواری خود کوشش کن | غیر از تو کسی نیست که گوید پندت

در یاد موت و فنا و ترک خطرهٔ ماسوا

از راحت چند روزه خوشدل گشتی | وز خنجر رنج و درد بسمل گشتی
گر غافلی از حضور هستی خدا | ای ننگ عدم ز مرگ غافل گشتی
باید که ز فکر زندگانی گذری | وز حرص و هوا و کامرانی گذری
ای در دو اندیشهٔ عالم نگذر | زان پیش که زین جهان فانی گذری

در بیان کشف و کرامت

ای شیخ بخلق از کرامات مگو | اخبار پریشان بمباهات مگو
منظور اگر بهیده گوئی باشد | دیگر چه کم است این خرافات مگو
ای در دو گهی بآبیاری وضو | دل سوی شگفتگی نمی آرد رو
اکنون بدر میکده باید رفتن | کاین عقده کشاید مگر از دست سبو

در ترک جواب و سوال و اغماض از اعتراض جهال

ای کرده تمام عمر در بحث خراب | یک نکتهٔ خامشی ست صد گونه کتاب
زین بیش باهل ذوق ابرام مکن | دیگر چه سوال است که دادیم جواب
ای کرده خراب عمر در چون و چرا | عارف نه شدی اگرچه گشتی ملا
از ما بجز اقبال نه بینی گاهی | هر چند که ایراد نمائی برما

در حسن خلق و خلق حسن

گه خال او را و گه خط مه گویند | با ران از حسن هر نمط مه گویند
این طرفه که آنچه می نمایند بیان | هم راستی ست و هم غلطی گویند
زین پیش بدل ز دلبران بود خلل | خون کرد جگر درد کنون فکر اجل
از حسن پرستی نگرشتیم آخر | حالا شده منظور نظر حسن عمل

در نیرنگی او با وجود بهرنگی

در بزم خیال ما که رشک چمن ست
ما آئینه وار گلشن تنزیهیم
وحدت شده سامان بهار جنهم
در گلشن دهر در دچون خوشه تاک

ای در رو گل حسن دگر خنده زن ست
هر رنگ بهار ما چو رنگ سخن ست
بیرون ز خودم نبرد محب وطنم
خود شیشه و خود باده و خود ابخنم

در شکر عنایت و طلب امانت

ایک عمر گدائی ز گردون کردیم
اکنون که نموده ایم چشمی پیدا
سلطان که بر اسباب هوس می نازد
درویش که بی نوائی بی پروا ست

وز کوری دل نظر بهر دون کردیم
مانند حباب کاسه وا ژون کردیم
هر بال و پر خود چو مگس می نازد
بر خاطر بی نیاز بس می نازد

در تفرقه امیز دهوش و پریشانی چشم و گوش

نی ما گزیده در نه عقرب نشیم
فرق من و تو باعث این تفرقه ها ست
گاهی سخنی از دهنش می گفتم
افسوس ز علم ناشنا سا یک عمر

هوش ست که کرد این همه دلریشم
قربان تمیز بی تمیز خویشم
گر از دهن خود سخنش می گفتم
او بود که در دمن منش می گفتم

در بیان صبر جمیل و استرضای رب جلیل

در رنج و بلا قدم به ماتم نه زنی
روشن ز تو بزم بندگی چون شمع ست
تا چند ز فوت مدعا رنجیدن
تا چشم کشاده است چون آئینه ات

آئین رضا و صبر برهم نه زنی
هر چند که سوزند ترا دم نه زنی
کان هوس ز جبل بر خود چیدن
در پیش آید هر انچه باید دیدن

در اکتفا بقدر ضرورت از علوم و منع از غلو در علم نجوم و جز آن از فنون مذموم

ای مرد طرب باش و خوش و آسوده — رنجی مبر از فکر جهان بیهوده
چندان منما غره دلا فلاک و نجوم — کاین گنبد بی در کسی نگشوده
ای در دو جهان به کنج باغش جوئی — وز هر چه در میان راغش جوئی
من در ره او فتاده چون نقش قدم — از من جوئی اگر سراغش جوئی

در فوائد تنهائی و فراغت و یکتائی

ای در دو جهان همنشینی باید — نے یار و ندیم و نے قرینی باید
اکنون که نشسته ئی درین کلبه ترا — چشم و دل و اشک و آستینی باید
یک لحظه اگر دهر بباغت دارد — چون لاله مدام داغ داغت دارد
بر صحبت رنگین کسان دل ننهیم — تنهائی ما عجب فراغت دارد

در بیان پیروی و انابت

بار هستی که دوش طاقت بشکست — خیز همت نام بر تو ای در دست
اکنون چه ضرر ماندنت مثل نگین — برخیز تو از میان که نقش تو نشست
ای مرد رسیدیت اگر از خلق آزار — رنجی مبر از ذلت و خواری زنهار
گر بر سر تو نهند پا مردم دهر — تو از ره انکار سر بر پا دار

در شناخت سخن و کیفیت اهل این فن

ایدر ز مردمان اهل عرفان — از وضع کلام می توان یافت نشان
ما را مطلب بجز میان تصنیف — مانند معانی به کتابیم نهان
هر چند همه پا و سر و اعضائیم — لیکن آنیم که جمله ناپیدائیم
ایدر ز زمانی که سخن می گوئیم — چون نغمه ز ساز خود برون می آئیم

در بیان لباس و معاش و ترک تلاش

تا کی به تلاش مال خواهی کوشید — با هر بد و نیک دهر خواهی جوشید

پوشیدن جامہا مکرر شدہ است — اکنون از خویش چشم باید پوشید
چون آمدہ بعالم امکان باش — دیدی کمن و بر دفع جہان خندان باش
اینجا آئی در خود صلائی عام است — یکچند درین خانہ تو ہم مہمان باش

در نتائج اعمال و ثمرات اقوال و افعال

آنرا کہ درین باغ دلش باغبر ست — پاداش عمل ہمیشہ در نظر ست
خود فعل جزائے خود و مشور روز جزا — چون تخم بدست شاخ آید ثمر ست
آن دم کہ کف امید در بخشش غفار — آید ہمہ اسرار نہان در اظہار
از راہ معیتی کہ دارد با ما — ما را ز جمال اوست چشم دیدار

در ظہور اسماء و صفات و خفاء ذات

اللہ تجلی بظہور الاسماء — ایاہ وجدنا بظہور الاسماء
الشمس کما یضیئے جرم القمر — الخلق منور بنور الاسماء
لا نعت لذاتہ و لا توصیف — لا امر بوجدہا و لا تکلیف
العجز عن الدرک لدرکہ — لا اسم و لا رسم و لا تعریف

در تحریص بر مجاہدات و ترغیب طاعات

ای حاصل تو ز زندگانی مردن — تا چند بئی حیات فانی مردن
ای غرہ دہم خود پرستی مردی — پیش از مردن اگر توانی مردن
خون جگرت ہنوز خوردن باقیست — یعنی نفسے چند شمردن باقیست
از کشمکش ہستی آفت بنیاد — معلوم نجات تا کہ مردن باقیست

در تنزیہ ذات پاک و نارسائی ادراک

فی شاہی در دنی گدائی داریم — فی ساز غنا نہ بینوائی داریم
فی نشۂ مارسا و فی نالہ رسا — فریاد ز دست نارسائی داریم

دردی که زمانه گه بدرمش نرسد | آسیب ز دست گرم و سردش نرسد
دریاب که یاس می رساند دل را | جائیکه رسیدگی بگردش نرسد

در دولت فقر و کبریا و خلق و صفا

نی مال مرا باید و نی فوج و سپاه | از قطع علائق بود حشمت و جاه
ترک اسباب به ز جمع اسباب | کز دولت فقر هر گدا گردد شاه
در سر نه هوای مال و جاهے دارم | در دل نه غم ز رو سپاهے دارم
صاحب نظری تو جمله گر گیند | چون آئینه چشم یک نگاهی دارم

در شماست شکوه و شکایت

گر مردم محتاج ز غم مے گریند | زان بیشتر ارباب نعم می گریند
وقت ست که از دست زمانه اکنون | چون ابر همه اهل کرم می گریند
ای بیخبر اتفاق مے باید کرد | با یکدگر اتفاق مے باید کرد
از وهم خودی نفاق خیزد غافل | از خود گذر اتفاق مے باید کرد

در جدائی دوستان و تنبیه از حال رفتگان

صد حیف که جمله دوستداران رفتند | زین دشت تمام شهسواران رفتند
اکنون من و اماندهٔ چه سازم چه کنم | ای درد کجا این همه یاران رفتند
صد حیف ز چشم گلستانی رفته ست | در خاک ز حسن کاروانی رفته ست
در دیده خلد نگاه مانند غبار | از پیش نظر بسکه جهانی رفته ست

در منع از هر جائی

ای کرده تلف عمر گرانمایهٔ خویش | در صحبت هر مرد فقیر و درویش
از عالم غیب آنچه خواهے در تست | ای مخزن اسرار الهی اندیش
مردی که بوحدت چو الف آگه گشت | وارست ز تعداد شش و هفت و هشت

ای مرکز امکان همه تفصیل تست | چون دایره گرد خویش می بایدت

در خرابی نفس بسبب تقید بدن

برهم چون گل ز دست اوراق خویشم | آتش زده شیرازه چتماق خویشم
از ماست هر آنچه درد بر ماست همه | ای وای که با این همه مشتاق خویشم
چندانکه معاش کامرانی کردیم | غافل ز معاد زندگانی کردیم
ایدرد کجا ز دست دشمن آید | ما آنچه بخود ز مهربانی کردیم

در تخلق باخلاق الهی و جبلیان

هر جا زنی و چنگ صدای شنویم | آهنگ ترا نام خدای شنویم
گر چشم گشائیم تو مد نظری | ور گوش نهیم هم ترا می شنویم
ساز سفری اکابر آراسته اند | ما هم بر کاب گر چنین خواسته اند
ای درد تو هم برای تعظیم اکوان | بر خیز که اهل بزم برخاسته اند

در خوش خلقی و بد خلقی

برخاسته گر ز دل شهود غیرت | سوی همه کس بعجز باشد سیرت
در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست | خیرے که بود باعث ذکر خیرت
ای کرده عبادت بریا جمله تباه | رسوا شده دلی نه گشتی آگاه
باید بنهان کردن طاعت کوشی | برتست ضرور ستر ناموس آله

در گفتگو بمرتبه ذات و خیال وصول آن از محالات

حیرت از چشم گفتگوها افگند | یاس آمد از دل آرزوها افگند
چون برق و شرار نارسائی تلاش | آتش در جان جستجوها افگند
در خاطرت ارشاد اگر مخطور ست | عزلت ایدرد پیر ز مسلک دور ست
خود را شب و روز صرف یاران سازی | اجرائی طریقه ات اگر منظور ست

در بیان امتیاز وجود و عدم

ای در ندیده فرقی نبود میان تاریکی و نور
پس هستی ما که از عدم ممتاز است در آئینهٔ علم نمود است ظهور
در بحر تو ای حباب گم خواهی شد در باد تو ای سحاب گم خواهی شد
اندک ای ذره سعی دیگر کاخر در پرتو آفتاب گم خواهی شد

در آنکه آزادی دام است و غرلت خیال خام

پختیم و خیال خام پیدا کردیم آزاد شدیم و دام پیدا کردیم
یعنی ای درد هیچ و عنقا از خلق گم گردیدیم و نام پیدا کردیم
هر گوشه فضای صد بیابان دارد هر غنچه بمشت خود گلستان دارد
گر عقدهٔ خاطرت کشاید بینی هر قطره بجیب خویش طوفان دارد

در آنکه علم عباد بقدر طاقت است

عمریست که وابسته بتار نفسم یعنی لشکیجهٔ هوا و هوسم
معلوم نشد مرا ز فهم ناقص یارب ز کجایم به کجایم چه کسم
امکان که سراسر ست معروف بغیب شد محو کمالات وجوبی لاریب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست آورده شهادت همه ایمان بالغیب

در بیان تصنیف و تالیف

علم است که هر چه هست بنماید از و هر عقده که مشکل ست بگشاید از و
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود کاری که پس از تو کارها آید از و
یارب جانی که جمله همت زاید یارب جسدی که کار طاعت آید
یارب عملی که با تو نزدیک کند یارب علمی که جز تو ام ننماید

در بیان وجود و ایجاد و فرق توحید و الحاد

گر قطرهٔ آبیم و گر دریا ایم
فی صورت عجز و نی تفاخر شده ایم

محتاج کدام و کیست محتاج کسیه
پیمانهٔ عجز و نیم ز خود پر شده ایم

هر چند بعلم و فضل مستاد شوی
مشکل که بفکر نکته پرداز شوی

بوی نشنیدهٔ ز عرفان تا حال
مدت باید که واقف راز شوی

در اعتراف بعجز و بیان یکتائی مرتبهٔ وجود

گر دعوی هستی ست بهتان ست این
ور شکوهٔ نیستی ست کفران ست این

ای حضرتِ انسان تحیر انجام
خود را نشناختی چه عرفان ست این

شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن
یعنی بی وصلش سببی پیدا کن

خورشید ندارد ز کسے جلوه دریغ
ای ذره برو تاب و شبے پیدا کن

در بیان روز و شب

پیدا ز خزان ما بهار هستی
وز نیستی ست اعتبار هستی

اعیان آئینهٔ وجود اند که کرد
در لیل عدم جلوه نهار هستی

عالم که عدم بود نمے کرد نمود
در ضمن وجود خویش دادی تو وجود

فیضِ عام ست گرفت در بر و رنه
کس لائق این عنایت خاص نبود

در بیان گذران درویشی

جوع و عطش ست آب و آتش فقرا
از فرش زمین ست فراش فقرا

دیدیم که اغنیا بسے محتاج اند
ای درد معاش ست معاش فقرا

در عشق نه مرد خود پرستی باید
وارستهٔ ز خویش دل بدستی باید

ای آنکه پری ز باد دعوی چو حباب
البته ترا بخود شکستی باید

در توحید بحث

ای تحیر از هستی هست مطلق
نگرفته از کتابِ توحید سبق

کثرت نکند ترا پریشان چو شود
نصب العین تو معنی واحد حق

هرچند کدورت وصفا را یابی
لکن نتوان که مدعا را یابی

گو سر طبیعی و آلهی فهمے
ممکن نبود اینکه خدا را یابے

در بیان نسبت عقلیه و عشقیه

ای بے بعقل نیستے آگه عشق
برتر بود از عقل بسے درگه عشق

گفتم تو انچه گفتنم بود اکنون
خواهے ره عقل گیر خواهی ره عشق

اکنون من و این گوشهٔ زندان جنون
آباد کنم خانهٔ ویران جنون

سودای کسی نبود زین پیش مرا
شد زلف تو ام سلسلهٔ جنبان جنون

در انابت و استغفار

گر دایرهٔ محیط دارد میلت
خار و خس این دشت نگیرد ذیلت

چون قبلهٔ نما اگرچه گرد اندت
باید که بسوے یار باشد میلت

ایدر دو اگر ز اصل و فرعت خبرست
دریاب که تفصیل باجمال درست

در آدم بود ذریاتش پنهان
در تخم چنانکه برگ و بر در شجرست

در تفویض بتقدیر و حقیقت تدبیر

از عقل بمیدان جنون باید تاخت
وز عرصهٔ وهم خود برون باید تاخت

عمریست که از خویش جدا می تازم
هرچند ندانم اینکه چون باید تاخت

در فقر نه جاه و نے تجمل باشد
نے فکر خرد نه بارونی جل باشد

ای در دو متاع خانهٔ درویشان
تسلیم و رضا صبر و توکل باشد

در اختلاف اعتبارات و ارتفاع توهمات

هرچند زمین و آسمان می بینی
لکن نشناسی که چسان می بینی

ای نور نگاه تو عبارات سلف
چیزی که شنیده همان می بینی

ای در دنیا بی تو صبوری ز روی
بعد ست بقرب هم ضروری از وی

دنیا چه عقبی چه دوئی هجران ست
انجا هم اگر تو نی تو دوری از وی

در فنای هستی ناپایدار و ترغیب بصحبت اخیار

سوی اجلم بسکه سفر دمبدم ست
هر دم پی قطع راه مثل قدم ست

ای در دو بگوش من صدای گریال
بانگ جرس روندگان عدم ست

از بس ز جدائی کسان سوخته ام
خرمن خرمن ز حسرت اندوخته ام

یاد ایام رفته مد نظر ست
چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام

در سر محبت

چشم ست اگر همیشه بیمار خود ست
ور زلف پریشان سر و کار خود ست

حسن آئینهٔ جمال توحید بود
هر کس اینجا بجان گرفتار خود ست

ای آنکه تو هر زشت و نکو را یابی
حیف ست نه آن جلوهٔ روایابی

آئینه بر داری و معلوم تو نیست
دل را دریاب تا که او را یابی

در اتباع سرور کائنات ص

خواهی که شود در دو جهانت ببود
در بندگی رسول باشی بسجود

گر فهم کنی وگرنه فهمی بیشک
حق ست همان هر چه پیمبر فرمود

گه با صنم شفیق می باید زیست
گه تنها بی رفیق می باید زیست

انسان این بزم جای شکر و گله نیست
یک چند بهر طریق مے باید زیست

گه قصهٔ شیخ و شاب باید گفتن
گه شکوهٔ نان و آب باید گفتن

انسان تا مرگ گفتگو لابد ست
افسانه برائے خواب باید گفتن

حال دل انسان بهانه جوئی پرسم
بد حالی دل از ان نکوئے پرسم

آشفتگیم ببین که دارم دل را
در دامن خویش و حال از وی پرسم

اشرف مازندرانی

از آخر کار عالم اندیشه کنید
ای سوزکنان ز ماتم اندیشه کنید
با قحبهٔ دنیا مکنید آمیزش
از آتش جهنم اندیشه کنید

امیر همدانی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند
صد ساله گنه بیک آهی بخشند
عفو گنهم بنا توانی کردند
زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

حزین

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

خوشنود گیاوی مدراسی

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست
برگیر حساب می رود عمر ز دست
خوشنود دمی بسوگواری بنشین
یا چشم پر آب می رود عمر ز دست

خلیفه اصفهانی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف
دنیا بلعب گذشت و دین فیه دست
رنجید خدا و خلق را راضی نشده
ضائع کردیم پارهٔ آب و علف

احسن بلگرامی

آنکس که گنه نه کرد پیدا نه بود
او خود خلف آدم و حوا نه بود
حق ست اگر خطا ز انسان نشود
عبد ست اگر عفو خدارا نه بود

اشرف سمرقندی

یارب تو مرا بآتش قهر مسوز
در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پارهٔ رجم
از راه کرم برشتهٔ عفو بدوز

ابن یمین

منگر که دل ابن یمین پر خون شد
بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدوست
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

افضل کاشانی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی باز آ

ولم

این گبر و منی ز سر بدر باید کرد
آنگاه بکوئی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت مے طلبی
این ناز بخانه پدر میباید کرد

ذره اکبرابادی

گر ما بگذشت و این دل زار همان
سرما بگذشت و این دل ناهموار

القصه هزار گرم و سرد عالم	بر ما بگذشت و این دل زار بجاست	
ظالم که کلاه گوشه بر می شکند	درویش دعی بیکدگر می شکند	سالم مثنوی
غافل که دل نازک مظلومان ست	آن شیشه که کور اکمر می شکند	
رشتی بنشین بت هوا را بشکن	درمان مطلب دل و دوا را بشکن	رشتی لاہوری
از خانه برون سنگ حوادث بارد	تا سر نشود شکسته پا را بشکن	
گر تن بلاهای قضا نتوان داد	از کف سر رشته رضا نتوان داد	زار کاکا آبادی
در هر چه نشد مگو چنین بایستے	تعلیم خدائی بخدا نتوان داد	
گردد امید کامل از موئی سفید	بسیار شود حرص دل از موئی سفید	سیادت لاہوری
چون رشته که از پنبه برون می آید	طول امل ست حاصل از موئی سفید	
آنی که سریرت آسمان پایه بود	بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود	سعید گلابی
تا هست خدا تو نیز خواهے بودن	زیرا که همیشه ذات با سایه بود	
با ذات بهر صفت گرایند خوش ست	نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست	سنه
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست	در خلد ز هر در که در آیند خوش ست	
بر خود در مدح و ذم کسے باید زد	بیرون از حد قدم نمے باید زد	سنه
عالم همه آئینه حسن ازلی ست	می باید دید و دم نمے باید زد	
آنان که باصل کار نیکو بینند	کار این سو برائے آن سو بینند	سنه
زان گونه که روی جامه را خیاطان	این رود و زند و حسن آن رو بینند	
با شی بسر حساب اگر اے همدم	وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم	کرپا رام
دهند سنه را چو مضاعف سازے	هر چند که بشمری نه آید برقم	
سرد غم عشق بوالهوس را ندهند	سوز دل پروانه مگس را ندهند	کرپا رام
عمری باید که یار آید بکنار	این دولت سرمد همه کس را ندهند	

نسـ

نـ ـیـ ـمـ

نواب شاهجهان بیگم دام اقبالها

منها ضاعف الله اجلالها

صفی اردبیلی

آزاد بلگرامی

عرفی همدانی

خیام

عشقی

عرفی شیرازی

عالمگیر پادشاه

سرمد گلا اختصارے باید کرد
یک کار ازین دو کارے باید کرد

یا تن برضای دوست می باید داد
یا قطع نظر ز یارے باید کرد

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موے سفید آوردم

چون خود گفتی که ناامیدی کفرست
فرمان تو بردم و امید آوردم

گو بهر گناه وقف فرصت باشم
در طاعت حق کمینه همت باشم

نومید نیم که ناامیدی کفرست
هر لحظه امیدوار رحمت باشم

دریافت عطای کبریائی مارا
در حضرت اوست جبهه سائی مارا

چون عاجزی از پادشهان مقبولست
نازم که کشد بادشائی مارا

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند
بردند و بمیزان عمل سنجیدند

بیش از همه کس گناه ما بود ولی
ما را بمحبت نبی بخشیدند

هرچند نه برگے نه نوای دارم
در زاویهٔ خمول جائے دارم

اما ز محبت رسول دوسرا
در سینهٔ بهشت دلکشای دارم

عالم ز لباس شادیم عریان یافت
با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت

هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
هر صبح که خندید مرا گریان یافت

گر گو هر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز

نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نه گفتم هرگز

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست
تعلیم کن اگر ترا دست رس ست

گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو
در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست

عرفی دم نزع ست و همان مستی تو
آخر چه مایه بار بر بستی تو

فردا ست که دست نقد فردوس بکف
جویاے متاع ست و تهیدستی تو

دیروز ز پے گلاب مے گردیدم
پژمرده گلے بر سر آتش دیدم

گفتم که چه کرده که مے سوزنت — گفتا که درین باغ دمے خندیدیم — از غالب دهلوی

آنانکه درین بزم می ناب زدند — بیدار نگشته تا ابد خواب زدند — از امیر خسرو

از عشق ما هین نمون ست چو موج — نقشی ست وجود ما که بر آب زدند — از فغانی

هان حال رجال را ببازی مطلب — ناساخته کار کارسازی مطلب — از مخمور اکبرآبادی

از آتش عشق تا نسوزے یکسر — توحید حق از سخن طرازی مطلب — از فغانی

ما عاشق ذاتیم صفاتی دگرست — بیرون ز جهات جهاتی دگرست — از وحدی

ما واجبی ایم ذکر واجب گوئیم — افسانه نویس ممکناتے دگرست — از وحدی

وقت ست که دل ز دهر برکنده کنیم — چون لاله و گل برین چمن خنده کنیم — از وحدی

در خلوت خویش قحبه دنیا را — عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم — از وحدی

بازی خور روزگار بودم همه عمر — از بخت امیدوار بودم همه عمر — از غالب دهلوی

بی مایه بفکر سود ماندم همه جا — بی وعده در انتظار بودم همه عمر — از غالب دهلوی

خوآسیم ازین جهان فانی رفتن — در زیر لحد بناتوانے خفتن — از فغانی کرمانی

در گوش زمین ز بیوفائی فلک — حرفی بزبان بے زبانی گفتن — از فغانی کرمانی

چون گردش چرخ را مدارے نبود — در رفتن و ماندن اعتبارے نبود — از فغانی مقدی

خواهم که چنان روم که از رفتن من — بر خاطر ماندگان غبارے نبود — از فغانی مقدی

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام — طبع تو ز فکر بیش و کم تیز چو شام — از فغانی کاشانی

رمز یست لطیف بشنو و خوش دار باش — بیش از قسمت مخواه پیش از هنگام — از خواجه کرمانی

در رشته بندگے خطاها کردیم — با دوست چو دشمنان جفاها کردیم — از کمال

چندانکه همه خلق جهان کرده گناه — ما ظالم نفس خویش تنها کردیم — از کمال

دی شب ز سر صدق و صفای دل من — در میکده آن روح فزای دل من — از فغانی

جامی بمن آورد که بستان و بنوش — گفتم نخورم گفت برای دل من — از فغانی

نیم بیقانی

گل صبحدم از باد بر آشفت و بر بخت
وز حالت خود حکایتی گفت و بر بخت

ہوی اسد آبادی

بد عهدی عمر بین که خونین دل من
سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بر بخت

محوی بهوائی دل نوائے نزنی
در کوچه کس در سرائے نزنی

مراد قزوینی

بیگانگی تمام عالم دیدے
زنهار که حرف آشنائی نزنی

ای مولوی از کبر دماغت گندد
هر گه که کند بر تو سلام این بنده

رکنا کاشی

چندان حرکت بکن که از روئی قیاس
معلوم شود که مرده یا زنده

هرگز نشدم بسوختن بار کسے
وین دیده ندوخت چشم بر تار کسے

صد شکر که در جهان نبستم هرگز
تخت الحنکی بزیر دستار کسے

بیقی

افسوس که گلرخان کفن پوش شدند
وز خاطر یکدیگر فراموش شدند

آنانکه بصد زبان سخن مے گفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مومن یزدی

مومن ببدی نیست کسے مانندت
وین طرفه که خلق نیک می خوانندت

مومن دہلوی

یکچند چنان بدی که خود میدانی
یکچند چنان باش که میدانندت

عشقی خواهم که جاودانی باشد
یاسے خواهم که کامرانی باشد

عمری خواهم که بهتر از مرگ بود
مرگی خواهم که زندگانی باشد

من

یارب نظری بچشم خونبارم کن
رحمی بدل سوختهٔ زارم کن

گر در خور آتشم بدوزخ مسپار
یک شعله ز برق طور در کارم کن

من

امروز که از خاک سری بر زده ام
لرزان لرزان قدم بحشر زده ام

بر سر زدنم رو انداری یارب
دستی که بدامان نیاویزده ام

بعد الاول بجنید

در بزم جهان عبث نشستند همه
آنانکه بلند اند به پست اند همه

بستند بدنیا دل و هنگام سفر
جز بار گناه بر نه بستند همه

نزاری قهستانی

در مذهب عاشقان قراری دگرست
در سیرت عشق را خماری دگرست

هر علم که در مدرسه حاصل کردیم	کاری دگرست و عشق کاری دگرست	نواب صفا الدوله
صدیق حسن بلاست سرمستی تو	خود نیست برابرست با هستی تو	
بی نقد عمل کس نه فروشد جنت	بیهات بیهات از تهیدستی تو	
هرچند گنه کنم بگاه و بیگاه	نومید ز رحمتش نباشم و امید	منه
گر هست نجات عالمی از ره عدل	بخشیده شوم بفضل انشاء الله	
دنیا خوابی ست کش عدم تعبیرست	صید اجل ست گر جوان و پیرست	لبعضهم
هم روی زمین پرست و هم زیر زمین	این صفحهٔ خاک هر دو رو تصویرست	
ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست	داد ست ترا و چیز کان هر دو نکوست	بهادر بن بادشاه
هم سیرت آنکه دوست داری کس را	هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست	
هاتف تو که جسم ناتوانے داری	چون شمع بلب رسیده جانے داری	هاتف اصفهانی
از داغ غم یار چه آمد بسرت	تقریر بکن تو هم زبانے داری	
یحیی بجهان نمیتوان خندان شد	حیف از عمری که صرف گریان شد	یحیی کاشی
دل زنده کسی بود که چون شمع مزار	پیش از مردن مقیم گورستان شد	
دنیا که دران ثبات کم می بینم	در هر فرشش هزار غم می بینم	یعقوب ترکمان
چون لهنه رباطی ست که از هر طرفش	راهی به بیابان عدم می بینم	
آنکس که علم به نیک نامی افراشت	در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت	یوسف عادل شاه
نیکو نامان زنده جاوید انند	مرد انکه بمرد و نام نیکو نگذاشت	
ای در چمن پیران تازه گلے	در محفل ساکنان لاهوت سلے	یوسف بزازی
یوسف نتواند که کند نعت ترا	آغاز دو عالمی و ختم رسلے	
دارم سری شگفت در پردهٔ دل	حاشا که شود سمر و از خلش حامل	مولوی یوسف علی سر
اظهارش بود قاتل و اخفا مهلک	گویم مشکل و گر نه گویم مشکل	

ابوالصفا

جز در رهِ عشق تو نه پوید هرگز
دل راز تو با کس نگوید هرگز

راضی رازی

صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مهر و گر کسی نروید هرگز

سحابی

هرگز نه شوم از پی رفعت دلخون
بر خاک فشاند ار چو تیم گردون

طالبی

با گوشهٔ خود ساخته‌ام همچو کمان
از خانه نیایم بکشیدن بیرون

عبدالولی اصفهانی

دو شبنه ز سوز گریه در تاب شدم
چندانکه ز پای تا بسر آب شدم

فانی ایمرعلی شام

دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد
آسوده چنان شدم که در خواب شدم

فوقی یزدی

زاهد بصلاح و زهد خود می نازد
عاشق برود دست نقد جان می بازد

فانی

دارند امید نظر این هر دو ز دوست
تا دوست بسوئی که نظر اندازد

عبدالولی اصفهانی

آسان بر آن نگار نتوان رفتن
بی دیدهٔ اشکبار نتوان رفتن

فانی ایمرعلی شام

گر ویست سیان ما و جانان هستی
تا ننشیند غبار نتوان رفتن

فوقی یزدی

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی
از پرتو مهر عالم آرا باشی

فانی

ناشاد گروهی که تو زایشان ببری
آباد دیاری که تو آنجا باشی

فوقی یزدی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند
وین مرتبه با همت پستت ندهند

فانی

چون شمع قرار سوختن تا ندهی
سر رشتهٔ روشنی بدستت ندهند

کوکب کشمیری

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم
گاه آرزوی وصل نگارین دارم

طب بلگرامی

گه سبحه بدست و گه دو زنار بدوش
یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

نسخه

تا را نبود دلی که کار آید ازو
جز ناله که درد مے هزار آید ازو

چندان گریم که کوچها گل گردد
فی روید و نالهای زار آید ازو

از نسب نیست نسبت مردم
هر کسی را بنفس خود شرف ست

شرف دُر بجوهر خویش ست
نه ز پاکی گوهر صدف ست

چیزی که نروئی در بقا باشی نه
آخر هدف تیر فنا باشی زه

از هر که بمردگی جدا خواهی شد — آن به که بزندگی جدا باشی زو

نانی ببلخی

در عشق خدا مشق جنون باید کرد — جان را بطریق ذوالفنون باید کرد

چون شیشه تمام پر ز خون باید شد — وانگه ز سر دیده برون باید کرد

نعیم هروی

موجود بجز واحد اول باشد — باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز بجز او که آید اندر فطرت — نقش در مین چشم احول باشد

هادی ابرقوهی

دنیا دارا ن صلای احسان ندهند — جز حالت تب نان بفقیران ندهند

این طائفه سوختنی همچو تنور — تا گرم نگردند بکس نان ندهند

بیت ابدالی

در عالم ایجاد اگر خوار توام — بیقدر متاعم و ببازار توام

مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم — در کار تو نیستم ولی کار توام

بوعلی سینا

کفر چو منی گزاف و آسان نبود — محکم تر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

احمد ملطی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش — تلخ ست می پیری و من می چشمش

خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا — زه کرده ام این کمان و خوش می کشمش

امانی غزالی

یا خلق خدا سخن لطیفی کن — اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن

تا بر سر دیده جا دهندت مردم — چون مردم دیده ترک خود بینی کن

باقر لکهنوی

بیمار یم آه بی شفا افتاده ست — درد من زار بی دوا افتاده ست

بگذشته ز من مرا گذارید بمن — کار من خسته با خدا افتاده ست

ثاقب کاکوروی

من در طلبش بهر درے پیوستم — از دست کسی ندادم مطلب دستم

یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام — المنته لله که ز منت رستم

نعمانی کیرانوی

زان حسن مدام شور دیگر فاشد نی ست — وان زلف دراز فتنه برپاشدنی ست

امروز اگر نه گشت فردا شدنی ست — از قامت او قیامتے در عالم

جنتی

هر چند متاعت همه عصیان خطاست
این جسم شکسته کشتی موج فناست

ای جنتی از کثرت طوفان گناه
مندیش که ناخدای این بحر خداست

جامی

در خواب گه جهان من شیدائی
چشمی بکشودم از پی بینائی

دیدم که در و نبود بیدار کسی
من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاصل شد

مائیم که در بحر فنائیم همه
در کشتی عمر ناخدائیم همه

تا آمده ایم رفته ایم از عالم
در گوش زمانه چون صدائیم همه

حافظ جالندهر

جانان دم نزع دیدنی هست بیا
احوال دلم شنیدنی هست بیا

ای داده رخ تو آب و رنگے گل را
رنگ رخ ما پریدنی هست بیا

عالی یانی پتی مسلم

سر بر مفراز و خاکپاے همه باش
دلها محراش در رضای همه باش

با خلق نیامیختن از خامی تست
ترک همه گیر و آشنای همه باش

حسرتی دهلوی

الطاف تو بر بندهٔ عاصے چه عجب
لطف و کرمت نیست سبب پیش سبب

نامت بلب و تجلیت در جان باد
آن دم که برون روم ز دنیا باز

حفظ السرحان بن عبد الله خان نیه

تا در نگری نه سرو مانده ست و نه بید
فی خارستان غم نه گلزار امید

دهقان فلک خرمن عمر ما را
مے یاید بکیل ماه و خورشید

درویش شوانسا

در انجمن دهر نخست آمده
زانگونه که شایسته تست آمده

ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود
دیر آمده ولے درست آمده

عاقل کیلانی

عارف که بحق شد آشنامی ترسد
بیگانه ز جاهل زکجا مے ترسد

هر کس که بباد شاه نزدیکتر ست
البته که بیشتر ز ما مے ترسد

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت بسبزه آراسته گیر

امگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و باداد بر خاسته گیر

اسیر شمس

از خون جگر چهرهٔ کاهے شستیم
رخسار بخون چنانکه خواهے شستیم

چندان بگریستیم دور از رخ تو
کز هر مژه صد دریا بیرون جستیم

نیستی بشکیب این لمحه بتابد چه بیست
بگریستیم آخر آن که دشمن بگریست

گویند که بعد مرگ امید وصل است
چندے با میدِ مرگ ہم باید زیست

گیتی چو بدانش در ادراک نشدیم
گیتی بچه دانش در ادراک شدیم

از آمد و رفت خود همے نفهمیدیم
کز خاک بحر آمدیم و در خاک شدیم

افسوس که همدمان مونس رفتند
یاران موافق و هم‌نفس رفتند

آنانکه بهم نشسته بودیم همه
هر یک به بهانه‌ٔ از مجلس رفتند

ایام بقا چو باد و نوروز گذشت
روز و شب ما بخفت و سمور گذشت

تا چشم گشادیم بهم صبح دمید
تا چشم بهم زدیم هم روز گذشت

افسوس که پایک عمر را بے کردیم
فردا نه نزیستیم و دوا بے کردیم

در نامه نماند جای یک نقطه سفید
از بسکه شب و روز سیاهے کردیم

در بستر آرزو غنودن تا کے
تا کی مرهون نفس بودن تا کے

یکبار لب هوس هم سرے بالا کن
بر درگه خلق جبهه سودن تا کے

خیز که ساقی و شرابت آمد
وامد شب تیره آفتابت آمد

تو کرم شب افروز طلب می کردی
خوشباش که ماه در رکابت آمد

با حکم قضا ایستیزه نتوان کردن
با دست علاج نیز دندان کردن

تدبیر کجا علاج تقدیر کجا
آهن با موم ریزه نتوان کردن

جوانی حاصل عمر تو فریبی و دمی است
بیداد مکن که گرت بهره ز دم ستمی است

معروف مفوض بخود که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و دمی است

دائم بگناه نفس راغب بودم
قالب عاصی و روح تائب بودم

موگشت سفید و روسپیدم نگردید
این پیری من صباح کاذب بودم

هر سبزه که بر کنار جوی رسته بست
گوئی ز خط فرشته خوی رسته بست

تا بر سر لاله یا بخواری ننهی
کان لاله ز خاک ماهروی رسته بست

عاشقان در زمان معزولی
بشمر حافی و بایزید شوند

باز چون بر سر غل آیند
شعر ذی الجوشن و یزید شوند

وصل تو فگند شوق در کشور مرگ
هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ

خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ
غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

یک نان بدو رو گر شود حاصل مرد
در کوزهٔ لشکنه دمی آب بسرد

مامور کم از خودی چرا باید بود
با خدست چون خودی چرا باید کرد

ما نیم که در شعله نشین کردیم
آتشکده را خیال گلشن کردیم

بردیم خیال دوست همراه بخاک
شمعی بمزار خویش روشن کردیم

حیف از تو دو روزی که مقیم باغی
از بلبل غافلی حریف زاغی

صحبت اینجا موثرست آگه باش
در آب روی تری در آتش داغی

بر زور ننازی که ز بون سازندت
گردن نفرازی که بیندازندت

ای قلب بلای امتحان در پیش ست
بگذار ازان پیش که بگذارندت

گر مرد رهی ز طبع خود کام برآ
از پیچ و خم و سوسهٔ خام برآ

ای منکر کیفیت بپرواز مگس
بی زینه تو نیز تا سر بام برآ

تا چشم بعبرت نگشادست کسی
گردن باطاعت ننهادست کسی

میدان یقین که در مرض خانهٔ دهر
بیمرگ رضا به تب نداوست کسی

فریاد که دکان ستم وا کردیم
خورشید بخاک تیره سودا کردیم

کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود
آئینه شدیم عکس پیدا کردیم

آواز کریم را صلاے خوانند
سائل چو دمی زند دعا میخوانند

یک نغمهٔ شوق ست چه فقر و چه غنا
کز پردهٔ هر ساز جدا می خیزد

در عالم کون رنگ فطرت دگرست
خلقی مغرور نازِ وهمت دگرست

زین هوس تو هم که مجازش خوانند
گر دست نشانند حقیقت دگرست

در صومعه باید بتواضع بودن
در مصطبه سرخوش تجرع بودن

یعنی نقص حقیقت یکرنگی ست
در عالم صنع بی تصنع بودن

آن معنی شوق کز اداء بیرون ست
بیساخته خاص نسخه چون ست

فی لفظ فنا نه استعارات بقا
این مصرعهٔ حیرت چقدر موزون ست

تا راکه نه علم ست نه معلوم شدن
نی خواهش نثر نه منظوم شدن

مضمون ظهوری بخیال آمده ست
باید بزبان خلق موسوم شدن

گر سایه بشخص باز گردید چه شد
ور عکس نه جلوه دور بالید چه شد

حق از عدم وجود ما مستغنی ست
خورشید اگر شعاع نفهمید چه شد

هر کس مضمون عافیت می راند
از سطر نفس درس فنا می خواند

راحت می خواهی از خموشی مگزر
کاین وضع بوضع نیستی می ماند

ای آنکه نیچ عالمے بار تو نیست
جز تهمت وهم گر دو آثار تو نیست

هر چیز بکار خویش شرگان و اگن
هر چند کشاد مژه هم کار تو نیست

از یار بهر طرف بهارے داریم
ما هیچ نبوده ایم و یارے داریم

پندار تو هم دوئی کرد خراب
یعنی ما نیم و کار و بارے داریم

ای مولوی مدرسه گفت و شنید
فکر تو بمشکلات هر علم رسید

چشم تو گر فتار سپید ست و سیاه
میدیدی کاش آنچه کمے باید دید

درد اگه غم زمانه بس جانکاه ست
اول قدمش بسوی دوزخ راه ست

فارغ بنشین و غم مخور شاد بزی
این معنی لا اله الا الله ست

کس را خبری نیست چه آید فردا
نیرنگی قدرت چه نماید فردا

نومید مشو مژده معلم غیب
شب حامله است تا چه زاید فردا

الله برون ز عالم ایجاد دست
اما پیدا بجمله افراد دست

شک نیست که واحد نبود از اعداد
لیکن موجود در همه اعداد دست

صفای روی ترا از نقاب می بینم
بماه مے نگرم آفتاب می بینم

نژاد گوهر من از محیط یکسان ست
بیک نظر همه را چون حباب می بینم

سیر چشمی تنگدستان را تونگر مے کند
موم را این بحر گوهر خیز عنبر میکند

لامکان سیران خبردارند از پرواز ما
شعلهٔ ما رقص در بیرون محمر می کند

صد نخل امید سوخت در بیشهٔ دل
پیوند غمت بجاست در ریشهٔ دل

هر چند زیاده مے خورم خون جگر
یک قطره نمیشود کم از شیشهٔ دل

دو روزه عمر پر ز خوف و خطرست
از غصه غذای خلق خون جگرست

آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست
زیرا که خطر دران طرف بسیارست

چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد
سودای تو از سینه بدر نتوان برد

بی روی تو مے رود بسر عمر عزیز
ضائع ترازین عمر بسر نتوان برد

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست

گفتی که ز غیر من ببر دل را
ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

یا من ملکوت کل شیء بیده
طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده

این بس که دلم جز تو ندارد کارے
تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
خاص تو و را کبریا و جبروت

جانرا ز تو قوت ست و دل را تو قوت
انت الباقی و کل حی سیموت

جامی تن زن سخن طرازے تا چند
افسون گری و فسانه سازی تا چند

اظہار حقائق بسخن بہست خیال
ای سادہ دل این خیال باطل تا چند

در تربتہ فقر عیب پوشے بہتر
در نکتۂ عشق تیز ہوشے بہتر

چون رخ مقصود نقاب است سخن
از گفت و شنید ما خموشی بہتر

تا کی چو درای کردن افغان و خروش
یکدم شو ازین ہرزہ درائی خاموش

گنجینۂ درہای حقائق نشوی
مادام کہ چون صدف نگردی ہمہ گوش

ای طبع ترا گرفت وسواس سخن
میدار گرا اہل دانشی پاس سخن

مکشای زبان بکشف اسرار وجود
کین دُر نشود سفتہ بالماس سخن

یک خط بہ ہنر یکی بعیب اندر کش
وانگہ تتق از جمال غیب اندر کش

چون جلوۂ آن جمال بیرون ز تو است
پا در دامان و سر بجیب اندر کش

در عالم فقر بی نشانی اولے
در قصۂ عشق بی زبانی اولے

زانکس کہ نہ اہل ذوق اسرار بود
گفتن بطریق ترجمانی اولے

ایدل طلب کمال در مدرسہ چند
تکمیل اصول و حکمت و ہندسہ چند

ہر فکر کہ جز ذکر خدا وسوسہ است
شرمی ز خدا بدار ازین وسوسہ چند

یک لحظہ اگر دل حزینت بدہند
آسودگی روئی زمینت بدہند

گر مہر خدا است نقش بر خاتم دل
عالم ہمہ در زیر نگینت بدہند

ای مرد گنہگار در توبہ کشا دست
انواع نعم بہر تو آمادہ نہاد ست

بشتاب سوی توبہ کہ از یاد گیتی
از کردن تاخیر بسے واقعہ زاد ست

تا یاد خدا در دل انسان باشد
اندیشۂ گیتی ز نفس و شیطان باشد

خفاش نیارد کہ برآید در روز
ہرچند کہ آفتاب پنہان باشد

ای مردہ چرا از ستم بیم ست ترا
دل بہیدہ زین فکر دو نیم ست ترا

ہرچند کہ غرقۂ گناہے مندیش
خوش باش کہ کار با کریم ست ترا

از اقبال لاہوری

ادوستم سوی خویش خواند و منت نگذاشت
در چشم ترم نگاه حسرت نگذاشت

گفتم که مگر درد دلی عرض کنم
خلوت بمیان آمد و فرصت نگذاشت

آلوده دلی که از هوس پاک نشد
آسوده نشد مری که بیباک نشد

جز آب و علف نکرد ضائع صیدے
کاویخته حلقهٔ فتراک نشد

آنم که بدین و کیش خود مے باشم
بیگانه ز قوم و خویش خود مے باشم

با هیچ کسم نیست بده بستانے
محکوم نمودم به پیش خود مے باشم

ای صبح بشام غم شتاب تو خوش ست
گر خود همه کاذبی خطاب تو خوش ست

تنها نه معاصی و ثواب تو خوش ست
بیداری تو خوش ست و خواب تو خوش ست

گیرم که ز علم و اضع زیج منم
فرمان ده روزگار پر هیچ منم

از دیده و اعتبار چون در نگرم
دنیا هیچست و هیچ در هیچ منم

آنرا که شراب ناب مدهوشش کرد
از موی سفید مینه در گوشش کرد

ایام شباب یک یک آید یادش
چون خواب خوشی که کس فراموشش کرد

از کعبه روان بپرس کاین محمل کیست
این بانگ جرس نیست صدای دل کیست

آن کعبه که خانه خدایست بجاست
این کعبه که جلوه میکند منزل کیست

دادیم بیک نشه شراب همه را
یکدل کردیم شیخ و شاب همه را

خواندیم ز یک نقطه کتاب همه را
دادیم ز یک حرف جواب همه را

افغان که نه دل برای سوز آوردیم
نی ناوک آه سینه دوز آوردیم

بیهوده چو آفتاب و مه زیر فلک
روزی بشب و شبی بروز آوردیم

دارم جانی ناوک غم را هدفی
در سینه دلی بحر بلا را صدفی

چشم روشن گریه ما آموزے
آهی که بسوزد آسمان را تتقے

ای دل در تنگ عشقبازی تا کے
ای خونشده لاف نوسازی تا کی

بودن هدف تیر ملامت تا چند
بیچاره بخون خویش بازی تا کے

میگریم و دیده غافل ست از رازم
می نالم و نالهٔ نشنود آوازم

دیریست که زندانی دشت سفرم
عمریست که صید قفس پروازم

هرچند که سر بسر گناه آوردیم
بر سایهٔ رحمت پناه آوردیم

در حشر بامید زلال کرمت
چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

گر شاه زمانے و گر دستوری
گر باز شکارے و گر عصفوری

گر مست طریقی و گر مستوری
نا راه بخود نبردهٔ معذوری

بر دیدهٔ چون سحاب من رحمت کن
بر سیل سرشک ناب من رحمت کن

بر جان و دل خراب من رحمت کن
بر زاری و اضطراب من رحمت کن

هرچند که در ملک خدا ستانیم
ما ملک جهان را بسوی نستانیم

مرکب بسر کوی یقین مے رانیم
اسرار ازل تا بابد مے دانیم

بودیم درین عالم فانی رفتیم
زین ملک بملک جاودانی رفتیم

گشتیم ز ملکت تن خود بیزار
از ملکت تن بملک جانی رفتیم

بر ناله و بر زاری من رحمت کن
بر مفلسی و خواری من رحمت کن

بر گریه و بیداری من رحمت کن
بر فقر و نگونساری من رحمت کن

گو دلبر ما شیوه مستان گیرد
با عاشق خود هزار دستان گیرد

نومید مشو ازان که در آخر کار
هم عاقبت کار تو آسان گیرد

هرچند که در زمانه یک محرم نیست
ما را همه حال از غمت دلشادیم

بنیاد اساس دوستی محکم نیست
چون غم بسلامت ست دیگر غم نیست

ره رو باید که در ره راست رود
از گاه دران راه چو ره راست رود

کج رو که بگو بحمت همین راست شنو
کج آن باشد که بر پے خواست رود

کاریست ورای علم و آنرا باشی — در بند گهر مباش رو کان را باش
دل هست مقام گاه بگذار و بیا — جان منزل آخرست رو جانرا باش
دنیا نه خوش ست و ابلهی خوش باشی — آخر که ترا گفت بدنیا خوش باش
ور همت عالیت برآید روزی — بگذار تو هر دو را بموئی خوش باش
آن عقل کجا که در کمال تو رسد — آن روح کجا که در جلال تو رسد
گویم که تو پرده برگرفتی ز جمال — آن دیده کجا که در جمال تو رسد
گر روی دلم ببوی او خواهد شد — حال دل خسته ام نکو خواهد شد
قصه چکنم رشتهٔ امید دلم — با او چو یکی شود دو تو خواهد شد
آنرا که ببوئی تو اشارت باشد — وز معنی عزت عبارت باشد
بایهٔ بسیار ز سود تو جهد — بیچاره همیشه در خسارت باشد
آنجا که ز عشق یار بوئی باشد — لابد باشد گفتگوئی باشد
آنجا که ز شوق جستجوئی باشد — بی شبه ز هر دو های و هوئی باشد
آن حلقه که اول ست و آخر — وان نقطه که باطن ست و ظاهر
خواهی که ببینی اے نکو روی — در حلقهٔ ما نظر کن آخر
گر عاقلی حدیث تو کم گوئی — راه سر گفت و گوی محکم گوئی
پس سوختهٔ چند فراهم گوئی — بر گفته بگریی و ماتم گوئی
سودای تو اندر دل دیوانهٔ ماست — هر جا که حدیث تست افسانهٔ ماست
بیگانه که از تو گفت آن خویش من ست — خویشی که نه از تو گفت بیگانهٔ ماست
دوشینه شبم دل حزینم بگرفت — اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم ببرد دیده روم بر در تو — اشکم بدوید و آستینم بگرفت
خواهم که همیشه در رضائے تو زیم — خاکی شوم و بزیر پائے تو زیم

مقصود من خسته ز کونین توئی — از بهر تو میرم و برای تو زیم

گرچه ایزد دهد هدایت دین — بنده را اجتهاد باید کرد

نامه کان بخشر خواهی خواند — هم ازین جا سواد باید کرد

ای آنکه جمال تو بعالم مشهود — انوار وجود تو بر شے موجود

هر نقش که در صفحهٔ هستی بینم — نظارهٔ رخسار تو باشد مقصود

لب بر لب لعل دلبران خوش کردن — آهنگ سر زلف منوشش کردن

امروز خوش ست لیک فردا خوش نیست — خود را چو خسے طعمهٔ آتش کردن

باطل معانه دوش بیباک زدیم — عالی علمش بر سر افلاک زدیم

از بهر یکے منغچه مے خواره — صد بار کلاه تو بر خاک زدیم

نخشبی خیز باز مانه باز — ورنه خود را فشانه ساختن ست

عاقلان زمانه مے گویند — عاقلی باز مانه ساختن ست

نخشبی تا نظر بخود نه کنے — مثل این کار مرده هم نکنند

هر کرا سوے خود نگه باشد — هیچ کس سوے او نگه نکند

نخشبی در میان مبین خود را — قطره را چه سیل می خوانے

همه کس در طفیل تو گردد — گر تو خود را طفیل کس خوانی

نخشبی از فراغ بیرون ست — غم دل جز بچراغ دل نه بود

دل فارغ نشان بیکاری ست — عاشقان را فراغ دل نبود

فسق ست و فساد کار هر روزهٔ ما — پر شد ز حرام کاسه و کوزهٔ ما

می خندد روزگار و مے گرید عمر — بر طاعت و بر نماز و بر روزهٔ ما

گر از خودی خویش برون آئی تو — در پردهٔ توحید درون آئی تو

ور از روش چون و چرا برگذری — از خود شده بی چرا و چون آئی تو

حق جان جهان ست وجهان جمله بدن
اصناف ملائکه حواس این تن

افلاک وعناصر وموالید اعضا
توحید همین ست دیگر حیله و فن

این کوزه چو من عاشق زاری بوده ست
در بند سر زلف نگاری بوده ست

این دست که در گردن او می بینی
دستی ست که در گردن یاری بوده ست

دارم دلکی غمین بیا مرزو مپرس
صد واقعه در کمین بیا مرزو مپرس

شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
ای اکرم اکرمین بیا مرزو مپرس

صد شکر که با هیچ کسم کاری نیست
واز من بدل هیچ کس آزاری نیست

گر بر دل دشمنان من باری هست
بر خاطر دوستان من باری نیست

احمد خوئی که عالمی بنده اوست
یوسف رویی که ماه شرمنده اوست

عیسی نفسی که جان و دل زنده اوست
موسی لقبی که دوست خواهنده اوست

ای دیده بیا بلقای منظور ببین
آن جبهه و آن جمال و آن نور ببین

در وادی ایمن محبت بگذر
هم موسی و هم درخت هم طور ببین

دستت بشمال پاسبان کویت
میگردم گرد آستان کویت

باشد که برآید ای صنم روز حساب
نامم ز جریده سگان کویت

هرچند گهی ز عشق بیگانه شوم
با عافیت آشنا و هم خانه شوم

ناگاه پری رخی بمن برگذرد
برگردم از ان حدیث و بیگانه شوم

گر من گنه جمله جهان کردستم
لطف تو امید ست که گیرد دستم

گفتی که بوقت عجز دستت گیرم
عاجز تر ازین بخواه کاکنون هستم

ای آنکه توئی حیات جان جانم
در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم

بینائی چشم من توئی می بینم
دانائی عقل من توئی می دانم

بد کردم و اعتذار بد تر ز گناه
چون هست درین عذر سه دعوای تباه

دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل — لاحول ولا قوة الا بالله

بیشی طلبی ز هیچ کس بیش مباش — چون مردم مردم و موم باش و چون موم مباش

خواهی که ز هیچ کس بتو بد نرسد — بد گوی و بد آموز و بد اندیش مباش

ای آنکه ترا بحسن تمثالی نیست — چون جمال سر از خال رخت خالی نیست

وصافی من همه ز خال رخ تست — وین طرفه که خود بر رخ تو خالی نیست

کثرت چو نیک در نگری عین وحدت است — ما را درین سخن شکی گر ترا شکی ست

در هر عدد ز روی حقیقت چو بنگری — در صورتش به بینی و در ماده یکی ست

هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست — آن صورت آنکس ست کان نقش آراست

دریای کهن چو بر زند موجی نو — موجش خوانند و در حقیقت دریاست

با همه خلق جهان گرچه ازان — بیشتری گمره و کمتر برهند

تو چنان زی که چو میری برهی — نچنان گر تو بمیری برهند

در سابقه چون قرار عالم دادند — ما را که نه بر مراد آدم دادند

زان قاعده و قرار کار نوزاد — آن بیش بکس وعده وفی کم دادند

آن روز که روح پاک آدم به بدن — گفتند در آمدی شد از ترس بتن

خواندند ملایکان بلحن داود — در تن در تن در آ در آ اندر تن

صد سال در آتشم اگر منزل بود — آن آتش سوزنده مرا سهل بود

با مردم نااهل مبادم صحبت — کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

اندر ره حق تصرف آغاز مکن — چشم بد خود بعیب کس باز مکن

سر دل هر بنده خدا می داند — خود را تو درین میانه انباز مکن

سرمد چه مقام سرمدی یافت — منزل به قیام احمدی یافت

هوشیار نشد ز تیغ قاتل — چون از مئے عشق بیخودی یافت

با قوت پیل مورے باید بود | با ملک دو کون عورے باید بود
این طرفہ نگر کہ عیب ہر آدمے | می باید دید و کورے باید بود
ای دل تا کی فضولی و بو العجبی | از من چہ نشان عافیت می طلبی
سرگشتہ بود خواہ سبے خواہ ولی | در وادی ما ادری ما لیفعل بی
غم نامہ و از کوئے تو با غم نرود | جز شاد و امید وار و خرم نرود
از حضرت ہمچو تو کریمی شاہا | محروم کسی نرفت و من ہم نروم
گر دست تضرع بدعا بردارم | پنج و بن کوہہا ز جا بردارم
لکن ز تفضلات ہمو واحد | فاصبر مہرا جمیلا از بردارم
افعال بدم ز خلق پنہان میکن | دشوار جہان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار فردا با من | آنچہ از کرم تو مے سزد آن میکن
بر گوش دلم ز غیب آواز رسان | مرغ دل خستہ را بپرواز رسان
یارب کہ بدستی مردان رہت | این گم شدۂ مرا بمن باز رسان
ہر دل کہ چو گل شگفت آخر پژمرد | طبعی کہ چو شعلہ گرم گردید فسرد
اینجا ہر کس بطرز خاص ای درد | پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و بمرد
بر ظاہر امر صلح و جنگ ست اینجا | در باطن شی ہر کہ درنگ ست اینجا
اعراض عیان و جوہر ذات خفی ست | مشہود ز جسم سطح و رنگ ست اینجا
گردیم تماشا ہمہ جہان من و ما | گشتیم درین بادیہ مانند صبا
بر ہر کہ نہاد دل بعرفان گوشے | پر بود چو انقارہ ز شور دعوی
دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب | و قتیکہ کشود چشم گردید حباب
این موج ظہور ست وگرنہ ای درد | گرداب و حباب و موج باشد ہمہ آب
ہنگامۂ مہر و شورش کین ہمہ ہیچ | کاہ سبکی و کوہ تمکین ہمہ ہیچ

پوچ ست اگر ہیچ باشد ذلیت
ای شخص تو ہیچ تا بکے این ہمہ ہیچ

اینجا گل زیست چیدہ باشم شاید
بوئش نفسی شنیدہ باشم شاید

گویند مرا تو خواب دنیا دیدی
از یادم رفت دیدہ باشم شاید

آید رد ہر آنچہ مردم اینجا دیدند
ناخوردہ و نا بردہ بلا ہا دیدند

بیون عالم خوابی کہ نظرت آید
با طالع خفتہ روئے دنیا دیدند

این اہل زمانہ در دنا کم کردند
بی ہیچ عبث عبث بلا کم کردند

از چار طرف غبار دلہا چندان
بر خاست کہ زندہ زیر خاکم کردند

امروز اگر اشک تو مشوید کاغذ
فردا ز تو ہیچ کس نجوید کاغذ

خود گو با خود حقیقت نامۂ خویش
زان پیشتر اے درد کہ گوید کاغذ

در دل باید ہمیشہ داری اخلاص
پیوستہ میان سینہ کاری اخلاص

از شرک و نفاق سخت پرہیز نما
مخلص نشوی تا کہ نیاری اخلاص

سرسبز نگشت ہیچ گہ دانۂ حرص
آباد نکرد ہیچگہی خانۂ حرص

چون ظرف شکستہ باز خالی گردد
ہر چند کہ پر کنند پیمانۂ حرص

گر ہی شب و روز کامرانی بالفرض
دیدی ہمہ خیر این جہانی بالفرض

مرگ و پیری دو چار گردد آخر
صد سال اگر زندہ بمانی بالفرض

چندانکہ ز خود بر دفنا ہا مارا
اسباب بقا گشتہ مہیا مارا

طاؤس بہار آن جہان گردیدہ
رنگی کہ ز رخ پریدہ اینجا مارا

گر عشق نبودے و نم عشق نبودی
چندین سخن خوب کہ گفتی کہ شنودی

ور باد نبودی سر زلفت کہ ربودی
رخسارۂ معشوق بعاشق کہ نمودی

ہر روز یکی ز در در آید کہ منم
خود را بجہانیان نماید کہ منم

چون کار جہان بر وفق رائے گیرد
ناگاہ اجل ز در در آید کہ منم

مرآت صفا کہ زنگ در سینہ نداشت
با ہیچ کسی محبت و کینہ نداشت

آثار وجود ہر کس آمد پیشش
روی کہ بتو نمود آئینہ نداشت

کی حال فتادہ ہرزہ گردی داند
بی درد کجا لذت دردی داند

تا مرد بچیزے نخرد مردان را
مردے باید کہ قدر مردی داند

امروز نگشتہ ست آدم حادث
عالم آدم شدہ ست با ہم حادث

در علم خدا مدام نو پیدا بود
یعنی ز قدیم ہست عالم حادث

این دانہ و کاہ و آب و آتش ہمہ ہیچ
یعنی کہ تردد معاشت ہمہ ہیچ

در دست تو اختیار کارت چون نیست
فکر و اندیشہ و تلاشت ہمہ ہیچ

شوریدہ سری کہ بر بلائے نامد
از ہرزہ درائی ہمہ جائے نالد

در دشت جنون جرس نوای شوقم
در ہر قدم ایجاد دل ماے نالد

ہمت ز بلندی آسمانی دارد
زینسان طبع گلستانے دارد

اسرار زبان غیب از خود بشنو
چون غنچہ دولت نیز زبانے دارد

انسان آگاہ تا بعرفان نبود
از لقلقۂ لسانی انسان نبود

ہر چند برای خود زبانے دارد
ای در دو دلی شمع زبان دان نبود

گردون ہمت اگر مال و زرے پیدا کرد
چون مور برای خود پری پیدا کرد

کی مرتبہ سفلہ فزاید اسباب
عیسی نہ شود ہر کہ خرے پیدا کرد

نامد بشر ہر آنکہ چشمی بکشود
از تار نگہ راہ زمانہ بپمود

گفتم چہ قدر رہ ز ازل تا ابدست
گفتا کہ کشادِ رمژہ خواہد بود

یا بر سر و ہم رنج دنیا بردار
بر دوش یقین یا غم عقبی بردار

برداشتن بار خرد افتادہ ست
این را بردار خواہ آن را بردار

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش
نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش

چون عکس در آئینهٔ دل جلوه دوئی کرد
ای کاش نمی آمدم از نظر خویش

کو عقل و کجا فهم و کرا اینهمه هوش
کوران و کران بهم نمایند خروش

چون شمع درین بزم عبث می سوزی
ای رشتی طبع تو هم شوخ و خموش

حق را نبود هیچ کس ضد و خلاف
بد ذاتی تست با تو سرگرم مصاف

در حضرت او که بس رحیم ست و کریم
طاعت مقبول هست و تقصیر معاف

تخمی که چو شبنم بزمین افشاندم
بود ست عرق که از جبین افشاندم

دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست
چون برق ز خویش آستین افشاندم

با خویش ای دردگرم جوشم هر دم
مانند جرس همین خروشم هر دم

حرف دگران سمع خراشم نه شود
از نالهٔ خود پرست گوشم هر دم

بیدانگشته ایم و نے خوابیدیم
زر گشن اد هام بخود بالیدیم

زاهد بتو هم گل آگاهے چید
ما هم بخیال خواب غفلت دیدیم

غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن
کاشانهٔ انتباه بے نور مکن

عیب و هنر خویش همه وقت ببین
آئینه ز پیش روی خود دور مکن

حیف ست نظر باین و آن بگشودن
شعله زن آتش هوسها بودن

ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش
تا کی کف افسوس ز مژگان سودن

بر هستی خود نه اعتمادی مے کن
نی بهر کسی قصد فسادی مے کن

چندی اگرت زمانه ایجاد دارد
خاکی بشو و انتظار بادے مے کن

گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو
ور ماه نه برائے خود هاله بشو

ای قطره دریغا گرهے سخت ببند
گر دُر نتوان گشت برو ژاله بشو

تا هستے موهوم بدل جا کرده
در خویش صد اقلیم پیدا کرده

همراه خود آورده جهانی نمود — خوابی که خیال من تماشا کرده

در میکده از بسکه فراغ ست بسے — آزاد شود هر که نشیند نفسے

ای در دو بست هیچ کس ست عبو — زنجیر بپای خصم نکرده دست کسے

نسبت اگر به هر عقیق و یشمی — پوشید اگر گداکلاه پشمی

بیباکی آئینه بر ایمنا بکشود — چشمی که نداشت ست شرم چشمی

تا داد من ستی بکف هوش من آمد — بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد

پوشید خطا هاے همه از نظر من — آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد

هر نکته ز شرع اصل چستی دارد — گرچه بنظر ظاهر سستی دارد

نسبت بحقیقت اعتقاد عامه — خوابیست که تعبیر درستی دارد

قومی گویند که با خدا پیوستیم — قومی گویند که از خود رهاستیم

هر کس خبری دهد ز خود بینی خویش — اعنی غرض انیست که ما هم هستیم

از نور محمد ار تو داری اثری — کن از سر صدق در شهادت نظری

الله و محمد ست پیوسته بهم — اعنی که میان شان مگنجد دگری

دایم دل خود بمعصیت شاد مکنے — چون غم رسدت خدای را یاد کنے

دنیا ز تو رفته و ترا دعوے ترک — کی خشک پریده را چه آزاد کنے

ای عشق گران قدر بسک سیر بیا — ناچند نزاع حرم و دیر بیا

کفر و اسلام جنگ با هم دارند — ای صلح دوشالث بالخیر بیا

آن روز که در دهر شد روزی ما — کم شد همه فرخی و فیروزی ما

برخاسته رفت از بر ما هر یارے — داغ تو نشست بهر دلسوزی ما

ای همنفسان که یار غاریده مرا — آن روز که تابوت بر آریده مرا

اول ز زمین سپاریده مرا — انگاه بر حمتش گذاریده مرا

پیری ست دلا چه موقع ماه من ست | کی این هنگام تکلف بیر هن ست
دامن درکش کنون ز تقطیع لباس | کین موی سفید تار و پود کفن ست
عشق ست که آن نعمت الوان من ست | راح من و روح من و ریحان من ست
کفران باشد اگر کنم شکوه ازو | جان من و دین من و ایمان من ست
شکر تو گذاریم زبانے تا هست | تاب غمت آریم توانی تا هست
آسوده نمیئم از تقاضای غمت | باقی داریم نیم جانے تا هست
تا هست ز دل اثر تمنا هم هست | تا هست نظر ذوق تماشا هم هست
ناصح این پند و بند سودی نکند | بگذار که تا سرست سودا هم هست
تا دل پی کسب بیقراری شده است | آماده صد هزار خواری شده است
زین واقعه بی صبر و خرد گشتم ز انکه | صبرم فوتی خرد فراری شده است
نی خوب مرا قبول دارد نی زشت | نی در حرمم راه نه رویم به کنشت
یارب بکجا روم بفرمای که من | نی در خورد و زخم نه شایان بهشت
رفتی و بمن جسم حقیری مانده ست | جانی بغم و درد اسیری مانده ست
آن دل که تو دیده بودی ای جان کسی | با سد کنون عشر عشیرے مانده ست
خود را ز هوس نگاه می باید داشت | از ناکس و کس نگاه می باید داشت
دردام کسی مبادا فتد ناگاه | دل را بقفس نگاه مے باید داشت
دریاب که موسم جوانی بگذشت | بشتاب که وقت کامرانی بگذشت
ای شوخ بیا بگذر ازین جور و جفا | زان پیش که بشنوی فلانی بگذشت
دل در غم عشق دلبران خواهد سوخت | یکروز نه بلکه جاودان خواهد سوخت
زین شعله که سر زد ز گریبان دل ما | تا دامن آخر الزمان خواهد سوخت
در دور کماندار ی چشم مستت | پیکان خورد ست عالمی از دستت

درد دل من می شود افزون زدوا
انیست علاجم که علاجم بکنید

در تاب و تبم تمام شب می گذرد
روزم همه در رنج و تعب می گذرد

القصه بطول لیالی شب و روز مرا
بیدوست به تشویش عجب می گذرد

بانیک و بد دوبله باید برد
گر لطف و گر جور بله باید برد

آخر این زندگی بله می آید
یک چند بهر طور بله باید برد

از خویش بجنگیم خدامی داند
با خویش بجنگیم خدامی داند

یعنی که ز دوری تو ای کعبهٔ جان
در قید فرنگیم خدامی داند

آنرا که بود اراده کز خویش رود
باید پی مرشدی صفا کیش بود

بی راهنما کسی که سالک گردد
چون دعوی بیدلیل کی پیش رود

ای عشق مرا ز قید کردی آزاد
یعنی از زرق و شید کردی آزاد

ممنون توام بندهٔ خویشم خواندی
از منت عمرو زید کردی آزاد

الله کریم ست عطامی بخشد
هم پوشد عیب و هم خطامی بخشد

زاهد هرچند بر گناهیم ولی
ما را بر رغم تو خدامی بخشد

ای همنفسان بمن اگر حرف زنید
سنجیده بمیزان نظر حرف زنید

دیریست که از دو عالم بیزاری ست
با من از عالم دگر حرف زنید

تجرید براه عشق کافی نشود
تفرید چو نیست سینه صافی نشود

باید دو جهان گذاشت همچون نعلین
هر برهنه پای بشر حافی نشود

جمعی که ز مردمان فراری گردند
در مسکن عافیت قراری گردند

ای من سگ آنانکه چو اصحاب الکهف
از خلق رمیده جا بغاری گردند

جز غم این جان حسرت اندوز ندید
جز داغ فراق هیچ دلسوز ندید

در هجر تو آن غمزده ام کز عمرش
صد سال گذشت عید و نوروز ندید

ہجر آمد و جسم و جان غمناکم خورد
این آدم خوار دخت بیباکم خورد

بر خاک نشاند آہ این درد مرا
چندانکہ بگنج بیکسی خاکم خورد

ہر دل کہ بروزگار من مے سوزد
بر جان گناہگار من مے سوزد

آن سوختنی منم کہ تا گرم شدہ ست
دوزخ در انتظار من مے سوزد

صبرم بدل تو ہیچ تاثیر نہ کرد
کس حال مرا پیش تو تقریر نکرد

کردم بسیار جہد افسوس افسوس من
تدبیر موافقت بتقدیر نکرد

خوبان بمن انچہ مے شنیدم کردند
با تیغ ستم قطع امیدم کردند

بازی بازی مرا نشاندند بخون
آخر این کافران شہیدم کردند

ای دادہ بدل راہ بدآموزی چند
در دل ز تو ام داغ جگر سوزی چند

گفتی روزی رسم بداد ت شتاب
کز عمر نماند دست مگر روزی چند

تا کی از غم فسردہ ام خواہی دید
در دست الم فشردہ ام خواہی دید

دلتنگ مباش ایمہ بیزار مشو
بعد از دو سہ روز مردہ ام خواہی دید

فردا کہ باہل زہد جنت بخشند
در جائزہ نای و نوش و نعمت بخشند

ما بی عملان نیز امیدی داریم
شاید کہ مرا بآہ حسرت بخشند

زاہد گلگشت باغ مے باید کرد
کسب فرح از ایاغ مے باید کرد

اصلاح مزاج از ضروریات ست
یک تنقیۂ دماغ مے باید کرد

آن چشم سیہ مست ببینید آخر
ترکی کہ مراست ببینید آخر

منعم بکنید دیگر از کشتہ شدن
آن دشنہ و آن دست ببینید آخر

ہجر آمد و دلخویش من انداخت فتور
زین درد و غم و غصہ ضرورست ضرور

مینال ایدل بقدر وسع امکان
میکن ای دیدہ گریہ حتے المقدور

ہر چند کہ بودہ ایم عالی ادراک
وز طبع بلند ہمنشین افلاک

کردیم تنزل و به شعر افتادیم — از شومی این کار نشستیم بخاک
از آمدن تو شد دلم شاد ای عشق — عالم عالم نشاط رو داد ای عشق
کردی از بند ننگ و نام آزادم — شاباش ای عشق و آفرین باد ای عشق
ما را رسوا و خوار کردی ای عشق — فارغ از ننگ و عار کردی ای عشق
نیکی کردی بما چه نیکی کردی — احسنت چه خوب کار کردی ای عشق
چندی زهوس شدم بهر قوم رفیق — افسوس نشد دو چار یک با تشفیق
اکنون خواهیم بگوشهٔ بنشینیم + — توفیق بخش یا ولی التوفیق
ای کرده مرا بخ فراقت باریک — گشتم از دوریت بمردن نزدیک
باز آی که دارم از فراق تو دلی — چون گور گناهگار تنگ و تاریک
آنی تو که از نام وفا داری ننگ — با صلح گران ناز تو پیوسته بجنگ
خواهم که شکایت دل سخت ترا — از خامهٔ فولاد نویسم بر سنگ
این راه که هست سخت جانکاه ایدل — چون پیش تو آمد ست ناگاه ایدل
اندیشه مدار هر چه بادا بادا — سر کن متوکلا علی الله ای دل
از طالع تیره بید ماغم چه کنم — از بخت سیاه داغ داغم چه کنم
شبها خجلت ز روی پروانه کشم — در مانده بر و غن چراغم چه کنم
ملامن چون تو منقلب حال نیم — خاموش ز تمکین خودم لال نیم
با من بحث از قضیه نامعقول ست — خاموش که من قضیه دلال نیم
از اهل جهان وضع جدائی دارم — عیش دگر از فیض خدائی دارم
شرمنده یک قطره نیم زین دریا — مانند صدف رزق هوائی دارم
از اهل دول مدار چشم انعام — جوشند اگر با تو بگرمی تمام
در کیسهٔ شان غیر تهیدستی نیست — بدنام خرانه اند همچون حمام

از سلسلهٔ بی سر و پایان تو ایم
از حلقهٔ بی برگ و نوایان تو ایم

ما را محروم بر مگردان ز درت
شیدا اللہ با گدایان تو ایم

یارب از معصیت تبه شد حالم
زین در و بر آستانه ات می نالم

از قهر بسوز خرمن عصیانم
وز لطف بشوی نامهٔ اعمالم

مستوجب طعنهٔ دو عالم ما ئیم
شایان ملامت دو عالم ما ئیم

سوزیم چراغ کعبه در بتخانه
بدنام کن دودهٔ آدم ما ئیم

افتاده هوای عشق دیگر بسرم
ای وای که خون گشت ز دل تا جگرم

بر عقل فشاندم آستین ای همدم
دستم بگزار تا گریبان بدرم

ای دنیا کارخانه ات عقبی هم
اینجا حکم تو نافذ ست آنجا هم

امروز چو پرده پوشی من کردی
یارب مدری پردهٔ من فردا هم

دیریست که ما ستمکش صیادیم
عمریست که در دام بلا یا شادیم

مردیم و ندیدیم رهائی در خواب
در ساعت سنگین تفس افتادیم

هرچند نهند دوستان صد نامم
از دولت عشق من همان بدنامم

رسوای دیار خویش بودن تا کے
جای بروم که کس نداند نامم

آنروز که سیر فت ز کف مفت دلم
هر پند که دادم نپذیرفت دلم

لاحول ولا قوة مے خواندم من
ماشاء اللہ مے گفت دلم

فرهاد بهر دو دست شد دشمن کام
در کندن جوی شیر چون کرد اقدام

میگفت دمی که تیشه می زد بر سنگ
منی السعی رب منک الاتمام

فارغ ز غم بوده و نابوده نشین
ایمن زین چرخ آفت اندوده نشین

تدبیر تو شد بلای جانت عاقل
خود را بخدا گذار و آسوده نشین

جان میرود از تنم مرو دور از من
هم خیمه دشمنم مرو دور از من

بنشین بر من دمی کہ تسلیم شوم
نزدیک بمردنم مرو دور از من

ای راحت جان تو دل آزردن من
طبع تو چو گل شگفتہ از افسردن من

صد بار بیامدی و خونم خوردی
یکبار نیامدی بغم خوردن من

دیدار نمیت مست بنشین بنشین
ای یار نمیت مست بنشین بنشین

این یک دو نفس کہ ما و تو یکجائیم
بسیار نمیت مست بنشین بنشین

آہ دوست بسی غمین شدم شادم کن
وز بندگی فراق آزادم کن

بسیار خراب گشتم آبادم کن
چندانکہ فراموش تو ام یادم کن

واقف غلطست اینکہ خدا دانی تو
بد حال ز حسرت نکونامی تو

دل محو بتان و بر زبان نام خدا
حیران توام عجب مسلمانی تو

واقف صد فتنہ زاد و گریہ تو
شوری بجہان فتاد او گریہ تو

چندین معمورہ را بطوفان دادی
ایخانہ خراب داد از گریہ تو

لطف تو بحال من چرا نیست بگو
خشم و غضب ترا سبب چیست بگو

می نالم و در دلت نمی یابم راہ
ایجان کسے در دل تو کیست بگو

آن نرگس پر خمار سبحان اللہ
وان سنبل مشکبار سبحان اللہ

آن ناز آفرین و آن خرام آن قامت
سبحان اللہ ہزار سبحان اللہ

سر در کارت کنم الشہ اللہ
من زار و نزارت کنم انشاء اللہ

دل رفت بفرمان تو للہ الحمد
جان نیز نثارت کنم انشاء اللہ

واقف پر و در از آستان یاری
باید بسوی کعبہ خود رو آری

من خود احرام طوف کویش بستم
بسم اللہ اگر تو ہم سر حج داری

گر ہست ترا ہوس وصول یاری
بر جادہ شرع باید ت پا داری

خواہی کہ رہت بخلوت خاص افتد
زین شارع عام پا برون نگذاری

ای دل روزی که عشق می ورزیدی
پند من خیرخواه را نشنیدی

اکنون تو گرفتار بلا گشتی و من
شادم که سزای خویشتن میدیدی

ای کاش دوای درد دل می بودی
تا این بیمار یک نفس آسودی

گویند علاج این مرض صبر بود
من تجربه کرده ام ندارد سودی

طالب که وصال را طلبگار شود
از خویش اگر رود همه یار شود

گر نقطه سوی دایره گردد مائل
آید بمحیط و خط پرگار شود

پیش از دو جهانیم و کم خویشتنیم
خورشید جهان دشنبم خویشتنیم

آنیم که هیچ صورت دورنما
فردیم و بزرگ عالم خویشتنیم

تا چند بکه دل آزاری مردم دنیم
مهرم بخود و بخلق عالم کینم

پیرانه سر خویشتم آزاد نکرد
عینک بنظر می نهم و خود بینم

خمیازه خود همچو ما سهی مهرا
زد زخم بمژگان سیاهی مهرا

آمد بست و بود در مجلس نگریست
می داد بگردش نگاهی مهرا

در هر کسیکه از هنری داری
عیبش مکن از چه خود پسندی داری

از پس گروی فتاده ایجا و زمین
هر کس بمقام خود بلندی دارد

گلها دارند از چمن روی براه
ساکن ببینی تو از شعور کوتاه

استاد و نکاینده بعین رفتن
این سرخ قبایان بمجاز است نگاه

چون نیست در افتادگیم کس را شک
برخاسته از چه رو بجنگم هر یک

دعوای برابری ندارم به کسی
با خاک چرا برابرم کرد فلک

هوش ست که سرمایه صد دردسرست
فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست

در بیضه نمی کنند مرغان فریاد
هر چند که بیضه از قفس تنگ تر ست

با آنکه نشسته ام ز یاران در سفرم
بیوسته کنج انزوا در سفرم

هرچند مساقتم بود یک کف دست
عمریست که همچو آسیا در سفرم

هر کس که بکنج امن و دامن بنشیند
کی بر در کس چو نقش پا بنشیند

در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست
نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک
برداشت ز روی قضا پردهٔ شک

شد جسم تو از بخت سیاهم روشن
بهر در خورشید بود سایه محک

بر غمزدگان اهل جهان می خندند
از جوش فرح بصد دهان میخندند

در بزم طرب بسان مینای شراب
ما می گریم دیگران می خندند

تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد
چون صبح ندایم غذا جز دم سرد

ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم
دریوزه برای کاسه می باید کرد

دستان همه خفته اند در سایهٔ تاک
از گرمی خورشید قیامت بیباک

دنیا گویند مزرعهٔ آخرت ست
ای شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاک

آنکس که نه در قناعت پهلو
پیوسته بود جاذب قوت از همه سو

چون رشتهٔ سبحه سوزد از آتش حرص
در نعمت اگر فرو رود تا به گلو

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما
از گرد الم تهی ست ویرانهٔ ما

رفتن بدر خانهٔ مردم عیب ست
امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

طامع که بملک حرص گردد راهی
در سعی عبث نمی کند کوتاهی

قارون ته خاک رفت از طول امل
تا برد ارد درم ز پشت ماهی

ای کرده ز روسیم ترا دشمن دین
نقش گنه از لوح جبین تو مبین

از روسیهی پاک نگردی هرگز
تا سر ننهی بسجده مانند نگین

هرچند که از مدرسه راهی نشدم
آگاه ز یک حرف کماهی نشدم

موی سیهم سفید گردید و هنوز
واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

در فصل بهار پارسا نتوان شد — هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچ کس از زاهد خشک — سیراب ز موج بوریا نتوان شد
بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب — نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان — غواصی بحر نیست مقدور حباب
سرمایهٔ من در آستین دست تهی ست — هر خاتم و دولتم نگین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگدستند غنی — دستیکه فراخ ست همین دست تهی ست
صد شکر که از حرص و هوا وارستم — چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون تخم گل در دم بود ز ناخن پیدا — زد پشت بزور بی نیازی دستم
هر کس که بخویشتن گمانی دارد — چون در نگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم — هر میوه که دیدم استخوانی دارد
آنرا که نباشد بکف از رزق برات — کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود — هر چند حباب سر زد از آبحیات
جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز — دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
ما گو چه رسیدیم بمنزل اما — آسایش منزل است در راه هنوز
ای در طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین و معنی دریاب
هر چند عقیق ست با تش همرنگ — دارد بجهان تشنه خاصیت آب
کردم هر چند جستجو در عالم — یاران موافق بجهان کم دیدم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج — یک رنگ نیند همنشینان باهم
بد گرچه دمی چند بنیکان ننشست — سر رشتهٔ نیکیش نمیتابد دست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر — هر چند که با آتش و آئینه نشست
افسوس که رفت نشئهٔ عهد شباب — سرخوش نشدیم یک دم از بادهٔ ناب

از بهر تماشای جهان همچو حباب
تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

هر کسکه هنر مند زید در عالم
هست از هنر خویش دلش را صد غم

دیدی که بوقت رشته تابی نیاط
می باید دست از تاسف بر هم

دارم دردی که هست جانکاه مرا
باشد ای کاش عمر کوتاه مرا

هر چند که نیست مهلک این درد دلی
دانم تا مرگ هست همراه مرا

تا دین تو دا کرد ببر است در خیبر
بر روی زمین نیست نشانی از دیر

چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه
کز پیروی گذشته شد تابع غیر

تا یاد خدا در دل انسان باشد
اندیشه گه از نفس و شیطان باشد

خفاش نیارد که بر آید در روز
هر چند که آفتاب پنهان باشد

آن شعله که یاقوت دلم را رنگ است
گوهر بمحیط است و شرر در سنگ است

روشن شده ز و جهان و غافل همه خلق
این معنی رنگین چه قدر بیرنگ است

عارف داند حقیقت اشیا را
آئینه ضرور است رخ زیبا را

هر موج کزین محیط بر می خیزد
انگشت اشارتی بود دانا را

گفتا اسد گفتمش پرده درم
گفتا مختار گفتمش مجبورم

نقشی خواندم ولے بمعنے خواندم
تصویر خدا کشیده ام معذورم

دیدیم بدل هزار عالم افزون
در دل رقمی نبود غیر از بیچون

این خانه ز آفتاب چون صبح پرست
این نقش ز آئینه نماید بیرون

در دیده دیده دیده می باید
وز هر دو جهان بریده می باید

تو دیده نداری که ببینی ادرا
عالم همه اوست دیده مے باید

هر پایه که جز فتادگی در نظر ست
چون راز نهان جلوه کند در کمر ست

بر تخت روان سوار باشے هر چند
آرام فرود آمدنش بتر ست

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی ست — خاموشی گنج معنی اند دختنی ست
جز ترک سخن نیست دلیلی بسخن — شمع ره غواص سخن سوختنی ست
جمعی که براه حق نفس سوخته اند — دل را یک چند غرلت آموخته اند
چشم شهباز کاردانان شکار — از هر لشاوند ست اگر دوخته اند
جماعتی که ز تاثیر فقر در جوش اند — چو اخگر از تن فرسوده همه پوش اند
نمیخرند متاعی که عاریت دارند — بیاد روز ازل خویشتن فراموش اند
با دعوی زهد فعل عصیان تا چند — با معنی کفر لاف ایمان تا چند
برخیز که دلق زرق را پاره کنم — این زهد عیان و فسق پنهان تا چند
شادم که محیط درد در سینه نماند — گنجی ست بجای خویش گنجینه نماند
در سینه نماند جز صفای دل هیچ — صیقل زدم آنقدر که آئینه نماند
جمعی که دران کوچه زمین بوس کنند — بر قی تحویل ننگ و ناموس کنند
صد رنگ بسوز تا خریدار شوند — این خوش نگهان شکار طاوس کنند
هر چیز بجای خود نکوئی باید — بر عیب نظر کنی هنر بنماید
هر چند که سایه بد نماید شب ماه — در پرتو آفتاب خوش می آید
ای آنکه دلت ز مهربانی سیر ست — خشم تو جوان ست و تحمل پیر ست
غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان — کشتی چو شکست آهنش شمشیر ست
از دهر ترنم بلائی شنوم — آواز مخالف همه جائی شنوم
جز دلشکنی نوازش گردون نیست — زین داغ ره بانگ آسیائی شنوم
بیداد فلک فضل و هنرے خواهد — بیگانه ما طرح دگرے خواهد
گر نیست دلش ز علم و حکمت خالی — فرزند چرا مرگ پدرے خواهد
ای کشتی شوق ناخدا باید بود — یعنی ز همه موج جدا باید بود

کن فیکون

ابنای زمانه دشمن یکدگر اند — از خویش گذشته با خدا باید بود
مومن گشتیم کفر پنهان باقی ست — جنگ آن شوخ ناپشیمان باقی ست
مردیم و ز نفس کافر چیره علاج — آدم گردید خاک و شیطان باقی ست
با آنکه اساس هستی ما عالی ست — دیر و زیر از کرشمهٔ اجلالی ست
آئینهٔ نیستی بدستم چون شمع — هر چند که خانه پر شد اما خالی ست
با جان خراب و ظاهر معمورم — چون عکس چراغ روشن و بی نورم
نامیست ز فقر با من دلسوختهٔ هیچ — چون مسطر کج بر استی مشهورم
فانوس خیال هر دو عالم مائیم — جوش دریا سکون شبنم مائیم
آئینهٔ صورتیم بی صورت خویش — چیزیکه ندیدنیست آن هم مائیم
جمع ست ز حسن ماهرویان نظرم — من آئینه دار آفتاب دگرم
لبریز تجلی شده پیراهن من — فانوس چراغ خویشتن چون گهرم
ای صاحب والاگهر دهر آرای — از راز محمدی دلت چهره کشای
مینخواست خرد ز عز و کمال تو فلک — آنجانب عرش رفت از تنگی جای
ای یاد تو روح جان حیات نفسم — درد دل خود پیش تو گویم چه کسم
حرفی بشنو شهید احسانم کن — طوفانی انفعال چندین هوسم
یاران کهن که بنده بودم همه را — در بند جفای خود ستودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من — دیدم همه را و آزمودم همه را
در عالم بیوفا کسی خرم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه اورا غم نیست — یا آدم نیست یا ازین عالم نیست
غم دارم و غمگسار می باید و نیست — در دست من آن نگار می باید و نیست
درد دگر اغیار نمی باید و هست — تشریف حضور یار می باید و نیست

حالی

امروز مرا غیر پریشانی نیست
وز مشکل من امید آسانی نیست

غم کشت مرا هر کس بدادم نرسید
با اینهمه در دین شهر نادانی نیست

از بسکه مرا دولت دیدار کم است
گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است

رنجی است فراقت که کمش بسیار است
عیشی است وصال تو که بسیار کم است

هر گه که می عشق بجانش کردند
از دور دی در و تلخ کامش کردند

گویا همه غمهای جهان در یک جا
جمع آمده بود عشق نامش کردند

تا کی دلت از چهره خزین خواهد بود
با محنت و در و همنشین خواهد بود

خوش باش که روزگار پیش از من تو
تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز
در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز

شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز
صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

نی از تو حیات جاودان می خواهم
نی عیش و تنعم جهان می خواهم

نی کام دل و راحت جان می خواهم
آنی که رضای تست آن می خواهم

از درد دل خود بلبغانم چه کنم
وز زندگی خویش بجانم چه کنم

صبرست مرا چاره دانند همه
لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

کس نیست انیس دل غم پرور من
تا پاک کند اشک ز چشم تر من

سویم همه آب چشم می آید و بس
آن نیز روان می گذرد از بر من

دور از تو صبوری نتواند دل من
وصل تو حیات خویش داند دل من

آهسته روید دست که دل همره تست
زنهار چنان مروید که ماند دل من

ای زاهد خام از خدا دوری تو
ما با تو چه گوئیم که معذوری تو

تو طاعت حق کنی بامید بهشت
رو رو تو نه عاشقی که مزدوری تو

ای در دو قوام قرین را چه کنم
دین پرده روی تست دین را چه کنم

صائب

ندا لایش غیر تو تهی سازم دل
فکر تو حجاب ست این را چه کنم

ز عشق بیزم و بر تر نمی توان بودن
بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن

دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم
که در بهشت مکرر نمیتوان بودن

عرفی

سرمد کار الطاف و کرم ست
از معصیت سیاه کاری چه غم ست

نخشیدن برق بین و جوشش باران
رحمت چه فزون غضب چه بسیار کم ست

اگر شاه زمانی و گر دستوری
گر باز شکاری و گر منصوری

اگر ست طریقی و گر مستوری
تا راه بخود نبری و دمسازی

ابوطالب کلیم

دل مغز حقیقت ست و تن پوست یقین
وکسوت پوست بلوه دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد
یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

غالب

آنجا که نقوش رشت و زیبا بستند
آئینه عکس خویش بر ما بستند

از هستی خود نشان جانان دریاب
مکتوب پری ببال عنقا بستند

یاقوت و بلور و سنگ می باید دید
آئینه و آب و رنگ مے باید دید

فریاد ز عینک تو بهم فریاد
یک گل بهزار رنگ می باید دید

تا نسبت یکرنگی اشیا کردیم
از شیشه رهی بسنگ پیدا کرده ایم

یک جلوه بهر ذره تجلی دارد
آئینه شکستیم و تماشا کردیم

مطلب ز دوای نقد اگر ابرام ست
پس منعم ساده از چه رو بدنام ست

از خلوت زاهد ریائی پرهیز
اینجاست که در گرد رمیدن دام ست

از علم ملال خاطر ما ننشست
این گرد بلا ز آب ما برنشست

تحصیل هنر به شور بختی چه کند
کز آب گهر غبار دریا ننشست

از مد نفس حساب دنیا دریاب
چوگان بکف ست گوی عقبی دریاب

حال تو همیشه صرف استقبال ست
امروز گذشت حال فردا دریاب

حسرت بدل نگارم اول بس تپید
می نالم و نالہ ام اثر نیست پدید

افسانۂ من بوی گل مے ماند
یعنی ہمہ کس شنید و گوشے نشنید

آن جلوہ کہ بی رنگ و تپیدن دارد
آئینہ بہشت خاک چیدن دارد

انشاء خط غبار معنی نیست
ای دیدہ تا ملی کہ دیدن دارد

دنیا کہ ثباتش نبود بے شبگیر
بر صفحۂ ما نیست حباب تصویر

با خواب و خیال نسبتش عین خطاست
گر خواب بود چہ اندار و تعبیر

در دہر اسیر آشنائی نشوی
یعنی کہ تمامش جدائی نشوی

ما را مشکن این بساط پر بی ربط است
زنہار کہ ساز ہمنوائی نشوی

یک شیشہ ندیدم کہ تواش سنگ نہ
یک گل نشکستم کہ تواش رنگ نہ

ای مایۂ داد این چہ بیداد گری است
صلحی نشنیدم کہ تواش جنگ نہ

آنجا کہ صفاست جوش زنگی ہم ہست
یعنی کہ بزم صلح جنگے ہم ہست

از نالۂ خامشان یقین گردید
در شیشۂ تصویر ترنگی ہم ہست

گردون عبثم تلاش خستن دارد
کافتادن من حکم نشستن دارد

گر سایہ زبام چرخ افتد بزمین
کی بیم ز دست و پا شکستن دارد

تا جلوہ سراغ آن دل آراستہ ام
چشمی بطلسم خویشتن واشدہ ام

در وادی نفی خود بذوق اثبات
گم گشتہ ام آنقدر کہ پیدا شدہ ام

فریاد کہ دکان ہوس وا کردیم
بوی بغبار رنگ سودا کردیم

عنقای ما و بال بیرنگی شد
طاؤس دمیدہ داغ پیدا کردیم

آنجا کہ نشاط و غم بہم مے روید
دردی کہ بدون چارہ کم مے روید

از سینۂ خستہ ام چو برگ لالہ
ہم پنبۂ زخم و ہم داغ الم مے روید

نی مصر و نہ شام و نی یمن مے ماند
نی چین و نہ رنگ و نی ختن می ماند

از گرد سپاه بیشمار آشوب کنار — بر قامت خسروان کفن می‌مانند
یک چند به هوای نوکری دویدیم — یک چند به پرده خفا پیچیدم
یک کوچهٔ بی‌غبار در عالم نیست — صد بار بپای امتحان گردیدم
شب مست ز خانقه برون آمدم — تا دیر بغسل و اشتو گونم ببرند
گفتند بسوی دوست او کعبه در است — وز راه خرابات برونم ببرند
دنیا که رود خاطر خود رای خودم — بی زحمت ره آبلهٔ پای خودم
صد پرده درم ز خود نیاید بیرون — صد مرحله می‌سایم و بر جای خودم
از سینه رمیدن نفس نزدیک است — آزادی این مرغ قفس نزدیک است
از من بهزار بال و پر بگریزد — گر جان داند که با چه کس نزدیک است
حالی دارم که دیده نادیده شود — طبعی که پسند ناپسندیده شود
آنرا که دل و دماغ شوریده شود — بینائی دیده پرده دیده شود
صبح است و خروش گلستان می‌آید — برخیز که سنگ در فغان می‌آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغام است — کز بیداران بخفتگان می‌آید
در قرب بصد بلا قرین باید بود — پروانهٔ خوی آتشین باید بود
تسلیم بپای نظر باید شد — سر بر کف و جان در آستین باید بود
در هجر تو مرگ همنشینم بادا — منظور دو دیده آستینم بادا
گر فی تو بکام دل نفس برآرم — یارب نفس باز پسینم بادا
ای خالق خلق رهنمائی بفرست — ای رازق رزق در گشائی بفرست
کار من بیچاره گره در گره است — لطفی بنما گره گشائی بفرست
شب خیز که عاشقان بشب باز کنند — گرد سر کوی دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب بر بندند — الا در دوست را که شب باز کنند

زان ماه پرچهره پاکیزه سرشت — آمد ورقی ساده چو حوران بهشت
یعنی بحدیث عاشقی کاغذ را — چون محرم خود ندیده چیزی بگذشت

یوسف فی ایک ایمنی نظامی

یارب بمدد قناعتم تو انگر گردان — وز نور یقین دلم منور گردان
کار من بیچاره و سرگردان را — بی منت مخلوق میسر گردان
آنجا که جلال و جاه جانانه ماست — عالم همه در پناه جانانه ماست
گر جمله جهان بر سر تو خصم شود — بیش و پس تو سپاه جانانه ماست
بت می شکنی که سنگ راه دین ست — می میفگنی که آب فسق و کین ست
خود را بشکن که بت شکستن سهل ست — دنیا بفگن که می فگندن این ست
یارب ز گناه زشت خود منفعلم — وز فعل بد و قول بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس رسان — تا محو شود خیال فاسد ز دلم
یارب بر بانیم ز حیران چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

قلندر

جانیت دل و جان ساختم آنهم اینهم — وز غیر بپرداختم آنهم اینهم
جان رفت که آرد دل من از کویت — صد حیف که در باختم آنهم اینهم
از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
ای خورده شراب غفلت از جام هوس — مشغول مشو بحرص چون بانگ جرس
ترسم که ازان خواب چو بیدار شوی — مستی رود و درد سرت ماند و بس
امروز که ذکر رازق وهاب ست — اندیشه درست در جهان کیاب ست
تا چند چو مرد و زن در رزق زنی — برزن در دل که نقد فتح الباب ست
صیاد ازل که دانه در دام نهاد — مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد

هر نیک و بدی که در جهان می گذرد — خود میکند و بهانه بر عام نهاد

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنکه او را نکشند

بیدل بسجود بندگی توام باش — با بار نفس بدوش و ازی خم باش

زین غره که در کارگه طینت تست — الا نمی توان شدن آدم باش

بیدل عمریست کز طلب در بدرم — در معنی تحقیق همان بی خبرم

صد پرده شگافتیم و چیزی نکشود — اکنون برخیز تا گریبان بدرم

بیدل اگر از عالم جودت خبرست — اظهار قناعتت زهر بد تبرست

ساغر خور و عشرت کن و اقبال طلب — مهمان کریم را فضولی هنرست

هیچ دانی که شیر مردی چیست — شیر مرد زمانه دانی کیست

آنکه با دشمنان تواند ساخت — آنکه با دوستان تواند زیست

جانا بقمارخانه رندی چند ند — با مردم کم عیار کم پیوندند

رندی چند اند کس نداند چندند — بر نسیه و نقد هر دو عالم خندند

عاشق آن نیست کو بهوی وصال — نقد جان را بدستان نخرد

عاشق آنست کو بترک مراد — هر چه هست است را گمان نبرد

دل با تو دهم رغم بد اندیشان را — وز تو ببرم ستیزه ایشان را

در عمر من اندر سر و کارے تو شود — مهر تو بمیراث دهم خویشان را

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را — آگاهی نیست مردم بیرون را

الا انکس که روی لیلی دیدست — داند که چه در دمی کند مجنون را

گر عاقلی حدیث تو کم گفتنی — راه سر گفتگوے محکم گفتنی

دل سوختهٔ چند فراهم کفتنی — بر گفته بگریمی و ماتم گفتنی

صد روز دراز اگر بهم پیوندی
جان را نه شود ازین سخن خرسندی

ای آنکه بدین حدیث مامی خندی
مجنون نشدی هنوز دانشمندی

دردا که درین سوز وگدازم کس نیست
همراه درین راه درازم کس نیست

در قعر دلم جواهر رازبسے ست
اما چکنم محرم رازم کس نیست

سیر آمده ز خویشتن مے باید
برخاسته ز جان و تن مے باید

بر هر کاری هزار بند افزون ست
زین گرم روی بند شکن می باید

دردا که غم کوه بکاه افتاده ست
معشوق دل موجپ ماه افتاده ست

این واقعه طرفه براه افتاده ست
درویش بعشق بادشاه افتاده ست

آتش بود دست خویش در خرمن خویش
چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش

کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
ای وای من و دست من و دامن خویش

نقدی که مراست تیغ تیزش هست بسی
انجا نرسد هیچ گدائے نفسے

گر هر دو جهان خصم من آیند بهم
هرگز نرسد بنقد من دست کسے

این سوز که خاست باکه تو انم گفت
وین واقعه راست باکه تو انم گفت

این دم که مراست باکه تو انم زد
وین غم که مراست باکه تو انم گفت

در بند گره کشائے مے باید بود
گره شده رهنمائے مے باید بود

یک لحظه هزار سال می باید زیست
یکجای هزار جائے مے باید بود

دام نفسی که هر نفس مه گردد
گفتم که ریاضت دمش به گردد

هر چند بجهد لاغرش گردانم
از یک سخن فضول فربه گردد

دل را نه ز آدم نه ز حوا است نسب
جان را نه ز زمین نه آسمان ست طلب

نی زهره که باد بگذرانم بر لب
نی صبر که تن زنم بهیچے کار عجب

شاها جان دام همچو فلک مے پویم
در درد وصال او سخن می گویم

آن چیز که کس نیافت آن می طلبم
وآن چیز که گم نکرده ام می جویم

چندانکه بدر عشق می پویم من
در دردم و در عشق می جویم من

کو سوخته که جان او می سوزد
تا بو که بداند که چه می گویم من

اینجا شکرم مگس فرو می گیرد
صد واقعه پیش و پس فرو می گیرد

بنگر که چه صوا طلبد کو آزاد
در هر دو جهان نفس فرو می گیرد

ای دوست اگر تو دوستدار خویشی
تا کی ز هوا بر سر کار خویشی

هر چند که بیشتر غمے آموزی
این می کشدم که بر قرار خویشی

مردان رهش میل به هستی نکنند
خود بینی و خویشتن پرستی نکنند

آنجا که مجردان حق مے نوشند
خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

ای آنکه دوای دردمندان دانی
درمان و علاج مستمندان دانی

احوال دل خویش چه گویم با تو
ناگفته تو خود هزار چندان دانی

در حضرت ما دوستی یکدله کن
هر چیز که غیر ماست آنرا یله کن

یک صبح با خلاص بیا بر در من
گر کار تو بر نیاید انگه گله کن

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس

یارب تو مرا توبه ده و عذر بپذیر
ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

مستان بخرابات خروشان از تو
ترسا بکلیسها صنم خوان از تو

خوبان همه ناز از تو در سر دارند
ما را در سر هوای خوبان از تو

گفتم صنما لاله رخا دلدارا
در خواب نما چهره مه سیما را

گفتا که برو بخواب بے ما انگه
خوابی بنگر بخواب بینے ما را

ای در دل من اصل تمنا همه تو
وی در سر من مایه سودا همه تو

هر چند بروزگار درمے نگرم
امروز همه توئی و فردا همه تو

گودم چو نبود چوب بید آوردم | روی سیه و موی سفید آوردم
خود فرموده آنکه ناامید نگردست | فرمان تو بردم و امید آوردم
عصیان غلبات ار چه صحرا صحراست | در دست عنایت تو یک برگ گیاست
هر چند گناه ماست کشتی کشتی | غم نیست که رحمت تو دریا دریاست
شوریده دلیم و غصه گردان و گردون | هر غصه ز کوه قاف افزون افزون
کاه هشتی و شعله خرمن خرمن | گریان چشمی و اشک جیحون جیحون
من بتیو دمی قرا نتوانم کرد | احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موئے | یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
دنیا جم را و قیصر و خاقان را | تسبیح ملک را و صفار رضوان را
دوزخ بدر او بهشت مر نیکان را | جانان مارا و جان ما جانان را
هر صورت دلکش که ترا روی نمود | خواهد فلکش ز دو ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود | بود ست همیشه تا بود خواهد بود
ای آنکه تو حال دل نالان دانی | احوال دل شکسته حالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی | ور دم نزنم ز بان لالان دانی
دانی که سپیده دم خروس سحری | از بهر چه ها همی کند نوحه گری
از آئینه صبح نمودند اورا | کز عمر بسے گذشت و تو بیخبری
مردان خدا ز خاکیان دگراند | مرغان هوا ز آشیان دگراند
منگر تو بدین چشم بایشان کایشان | فارغ ز دو کون و بجهان دگراند
مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم | پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون | سے بالم و هم در طرف معکوسم
طالع سر عافیت فروشے دارد | همت هوس پلاس پوشے دارد

اینجا که بیک سوال بخشید دو کون | استغنا هم سر خموشی دارد
ای یک نظرت طبیب بیمار یها | ما نیم گرفتار گرفتار یها
دشوار مرا بفضل خود آسان کن | ای فضل تو آسان کن دشوار یها
ای آنکه بملک خویش پاینده توئی | در ظلمت شب صبح نماینده توئی
کار من بیچاره قوی بسته شده | بکشای خدایا که کشنده توئی
ای در صفت ذات تو حیران که مه | وز مهر دو جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی | یارب تو بفضل خویش بستان و بده
بر گوش دلم ز غیب آواز رسان | مرغ دل خسته را بپرواز رسان
یارب تو به دستی مردان خودت | این گم شده را بمن باز رسان
من کیستم آتش بدل افروخته | در خرمن عشق دانه اندوخته
در راه وفا چو سنگ آتش زده ام | شاید که رسم بصحبت سوخته
دیریست که تیر فقر را آماجم | بر طارم افلاک فلاکت تاجم
یک شمه ز مفلسی خود بر گویم | چندانکه خدا غنی ست من محتاجم
ای آنکه منزهی و بی همتائی | کس را نبود ملک باین زیبائی
عالم همه خفته است و در ها بسته | یارب تو در لطف بما بگشائی
اندر سر دشت خادران سنگی نیست | کز خون دل و دیده برو رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست | کز بار غمت نشسته دل تنگی نیست
سرمد چه بلا شدی نکو نام شدی | از دین جهود سوی اسلام شدی
آخر چه سبب شد که ز امد و رسول | برگشته مرید لچمن و رام شدی
گر دست تضرع بدعا بر دارم | بیخ و بن کوه را ز جا بر دارم
لیکن ز تفضلات معبود بحق | فاصبر صبرا جمیل از بر دارم

هر دم عمل خیر تبه خواهم کرد
دائم بخطا نامه سیه خواهم کرد

از معصیتم فزون شود مغفرتش
هر چند عطا کند گنه خواهم کرد

آنسوکه منم فیض فرو مے آید
ذوق فرحم از همه سو مے آید

بالاتر ازین کاخ گلستان که توی
جائیست که از بهشت بو می آید

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو دانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

عالم بخروش لا الا الا هوست
غافل بگمان که دشمن است این یا دوست

دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

تا یک سر موی در تو هستی باقیست
آئین دکان خود پرستی باقی ست

گفتی بت پندار شکستم رستم
این بت که تو پندار شکستی باقی ست

حق ست عیان دگر چه تقریر کنم
این ست بیان کدام تفسیر کنم

تحصیل نمیتوان نمودن حاصل
من خواب ندیده ام که تعبیر کنم

ای پرتو جلوه تو آثار وجود
ممنون تو آنچه هست در غیب و شهود

ذات تو غفور محض و من جمله گناه
تقصیر معاف عفو باید فرمود

چندانکه علم بچرخ افراشتن ست
تخمی بحضیض مدعا کاشتن ست

بر اوج زمانه دل نباید بستن
کاگندن او بقدر برداشتن ست

آنجا که بساط بزم امکان چیدند
آئینه با بطاق نسیان چیدند

هر ذره بمیزان کم و بیشی کردند
ما را بحساب جبر و نقصان چیدند

گر رستم و دستانست و گر افلاطون ست
نقشی ز نگارخانه بیچون ست

هر کس بظهور او نشانے دارد
یک نکته خاص صرف صد مجنون ست

صوفی نه اسیر جامه گلناریم
نے در خم و پیچ الفت دستاریم

اندازهٔ رزق ما چه خواهد بودن
موئیم بدانکه قناعت داریم

افسوس که جمع مهر کیشان رفتند
یاران و برادران و خویشان رفتند

چون نقش قدم بخاک خواری مانیم
ایشان رفتند وه که ایشان رفتند

حق خلق نمود عالم امکان را
مرآت تجلیات کرد انسان را

بی آئینهٔ شخص روی نتوان دیدن
از دست خود ار ساخته باشد آن را

از بذل و عطا که در عمل می آید
در جود کریم کے خلل مے آید

این مال و متاع همچو جوئی ست روان
هر چیز که می رود بدل می آید

در مسلک عشق چشم ترمے باید
خون در دل و سود در جگر می باید

این راه بپایان کشفی
از هستی خویشتن سفرمے باید

کشفی هوس گناه تا چند بترس
داری دل و دیده هر دو در بند بترس

با موی سفید صحبت لاله رخان
ای نامه سیاه از خداوند بترس

برخیز چه خفتی اے ندیم سحری
کاورده سپیده دم شمیم سحری

پرویزن شب مگر حریرست که باز
خوش بخته می وزد نسیم سحری

برخیز که مے ز ساغر صبح زنیم
وز آتش دل گل بسر صبح زنیم

تا بو که دری بروی ما بگشاید
از حلقهٔ چشم خود در صبح زنیم

مرغ دل من که صید دیدن باشد
کی از قفسش سر پریدن باشد

پیداست که تا کجا بود پرواز ش
مرغی که پریدنش طپیدن باشد

آهم ز شمال گوے دم سردی برد
سبزی ز بهار و ز خزان زردی برد

بر قحبهٔ دنیا نشدم کامروا
نامردی من بکارت مردی برد

شب کاتش آه افسرم مے گردد
خونابه فشان چشم ترمے گردد

هر لحظه پئے زیارتم پروانه
می آید و بر گرد سرم می گردد

شد غمزه بخونم مژه را ابری
کز از غیبان دید دار و ناتوانی

بنام و ترین میان تو گشتی و نه
تیر از دگری بود و کمان از دگری

گر ناکوه عمر حاصلی داشتنی ست
در کوچه عشق منزلی داشتنی ست

گر هیچ نبایدم ز اسباب جهان
از بهر غم توام دلی داشتنی ست

هرگز در آشنائی کس نزدیم
یک طعنه بیوفائی کس نزدیم

با کار گره بر گره خود هرگز
چشمی بگره کشائی کس نزدیم

ماه شب وصل و ساز و سوز آور دن
روزا باده چراغ جانفروز آوردن

مقصود حیات جاودانی باشد
با نوش لبی شبی بروز آوردن

غافل منشین که خوش زمانی ست عزیز
هر دم که بر اید از تو جانی ست عزیز

عمر ست که آمد ست و خواهد رفتن
ضائع مکنش که میهمانی ست عزیز

این عمر بباد نوبهاران ماند
وین عیش بسیل کوهساران ماند

زنهار چنان بزی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی بدندان ماند

آنا صفت از اهل تزویر مخواه
بوی عنبر ز طینت سیر مخواه

از زاهد خشک رمز عرفان مطلب
بینائی از آئینهٔ تصویر مخواه

امروز ترا فرصت کار خویش ست
توشه بردار که فردا سفری در پیش ست

توشهٔ راه فنا تا بتوانی بردار
کاین تهیدست درین بیشه بسی لرزیش ست

هر کس در خود بهار و باغی دارد
در کلبهٔ تاریک چراغی دارد

تو غره مشو که ماهیی دریائی
غوک لب جوی هم دماغی دارد

آن فرقه که خویش را ولی میدانند
بیچاره عوام را بخود می خوانند

الله و رسول بر زبان می رانند
چون در نگری خلیفه شیطانند

گیرم که سریرت ز بلور و یشم ست
سنگش منما ر آنکه او را خشم ست

این سند قائم و سمور و سنجاب — در دیدهٔ بوریا نشینان بشیم ست
دشنام اگر دهد خسیسی — چاره نبود بجز شنیدن
گر پای کسی سنگے گزیده — با سنگ نتوان عوض گزیدن
این محنت دو بزرگ که بنام افسانند — بر دست زمانه همچو انگشتانند
امروز اگر بلند پستی دارند — فردا که بخواهند همه یکسانند
ای طبع کجت سرشته با کبر و منی — وانسته تمام خلق را دون و دنی
هر جا که روی لاف اصالت چه زنی — چون اصل تو از گل ست یا آب منی
هر چند که در راه ادب گامی هم — گوینده لا اله الا اللهم
گر هیچ مرا نیست همینم کافی ست — کز جملهٔ امت رسول اللهم

غربتی گر روی بشهر و دیار — ق — روی در مسجد مصفا کن
دوست را گر نمیتوانی دید — خانهٔ دوست را تماشا کن
جز دوست هر انچه هست اندیشهٔ ما — چون شعله آتش ست در بیشهٔ ما
ما جام شراب بخن اقرب زده ایم — یعنی همه اوست در رگ و ریشهٔ ما
از دیدن روی تو رسیدم در خود — یعنی که جمالت همه دیدم در خود
صد شکر که از شوق تماشای رخت — چون برق طپیده آرمیدم در خود
هر نشئه که هست از می ناب من ست — جنت چمنی ز باغ شاداب من ست
کس را چه خبر ز رتبهٔ عالی من — چون عالم بخت مستی خواب من ست
سر تا بقدم چو دیده می باید شد — یعنی که بخود رسیده می باید شد
چون شیشه پر شراب با صد مستی — بر طاق بلند چیده می باید شد
این هستی من برون ز آب و خاک ست — وز آتش و آب و انجم و افلاک ست
چون درک کند زاهد بیچاره مرا — کاین هیئت من کنه وجود پاک ست

آقای — شاه غلام مصطفی — بعضهم

برشست غبار خویش آبی زده ایم | یعنی که بزم جان شرابی زده ایم
فقاش میاکه بر در خانهٔ خود | هر جا گلیخ آفتابی زده ایم
در گفت و شنید اوست مشهور منم | دیده شده اوست لیک منظور منم
با این همه خیر و شر بمن منسوب ست | می نوشد و دیگرے و مخمور منم
تا کی بهوا و حرص مائل باشے | زان ره که بریدنی ست غافل باشی
اکنون که گذشته را تلافی خواهی | از غنجر افعال بسمل باشے
خاک نشینی ست سلیمانیم | تنگ بود افسر سلطانیم
هست چهل سال که مے پوشمش | کهنه نشد جامهٔ عریانیم
آمد سحر آن دلبر خونین جگران | گفتار تو بر خاطر من بار گران
شرمت باد اگه من بسویت نگران | باشم تو نهی چشم بسوی دگران
ساقی اگرم می ندهی می میرم | ور ساغر من ز کف نهی می میرم
پیمانهٔ هر که پر شود مے میرد | پیمانهٔ من چو شد تهی مے میرم
جمعی چو امام در نشست و برخاست | تابع که ترا کنون در پیر و بر ناست
چون وقت شد از تو جمله رو گردانند | بر هر که همی کنی سلام ار چپ یا راست
دیوانه دلم که طالب یار بود | از آدمیان فراغتش کار بود
غیر از طلب یار ندارد کاری | دیوانه بکار خویش هشیار بود
در بند گره کشای می باید بود | گمره شده رهنمای مے باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست | یکجای هزار جای مے باید بود
در دیر شدم ما حضری آوردند | یعنی ز شراب ساغری آوردند
کیفیت او مرا ز خود بیخود کرد | بردند مرا و دیگرے آوردند
دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما | لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما

امروز شنیدم انا لیلی می گفت
گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

تا کی باشی بی سر و بن هیچ مباش
خاموشی جو در سخن هیچ مباش

تا کی گوئی که من چه خواهم کردن
تو هیچ نه هیچ کن هیچ مباش

ای شب نکنی آنهمه پرخاش که دوش
راز دل من چنان مکن فاش که دوش

دیدی چه دراز بود دوشینهٔ شبم
هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی
خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی

تو مردمک چشمی نه آویزهٔ گوش
از گوش برون آی که بر دیده بهی

یاد داری که وقت زادن تو
همه خندان بدند و تو گریان

آنچنان زی که وقت مردن تو
همه گریان بوند و تو خندان

آریا سوی مدینه چون کردم تک
رفتم بوداع قبلة السنی ملک

از رکن و مقام و حجر و زمزم یکیک
آواز آمد که لبیکی کنت سمک

می آیم و مے آورم از بارگهی
پیغام حرم بمجترم بادشهی

مضمون رسالت آنکه بر ما و شماست
عفو گنه و شفاعت روسیهی

تو بعلم ازل مرا بدے دیدی
دیدی انگه بعیب بگزیدی

تو بعلم آن و من بعیب همان
رد مکن آنچه خود پسندیدی

سیر آمدهٔ ز خویشتن مے باید
برخاستهٔ ز جان و تن مے باید

بر هر کاری هزار بند افزون ست
زین گرم روی بند شکن می باید

گیرم که هزار مصحف از بر داری
آنرا چه کنی که نفس کافر داری

سر را بزمین چه می نهی بهر خدا
آنرا بزمین نه که در سر داری

پیمانه چو من دمی بمیخانه گریست
گفت از پی آن مرا که این گرنه چیست

امروز گل من ست پیمانهٔ تو
تا خاک تو فردا گل پیمانه کیست

گر آدمی ترا هنر بایستی
قول تو بلیغ و معتبر بایستی

جز خوردن و خواب چون نداری کاری
گوش تو از این دو ناشنو بایستی

گه ناز کند فرشته بر پاکی ما
گه دیو کند عار ز ناپاکی ما

ایمان چو سلامت است بلب گوریم
احسنت برین چستی و چالاکی ما

یک نیمه عمر در بطالت بگذشت
یک نیمه به تشویش و خجالت بگذشت

عمری که از و دل جهانی آزرد
ننگر بچه حیلت و حوالت بگذشت

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندے رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته
بنشسته همیگفت که کو کو کو کو

فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد
بنواخت بهر و خاج آهنگی کرد

آن سینه که عالمی در و می گنجید
اکنون ز تردد نفس تنگی کرد

از تن چو رود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند در مغاک من و تو

آنگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

اسرار حقیقت نشود حل بسوال
آنی نیزد رباختن حشمت و مال

تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال
هرگز ندهند راهت از قال بحال

از بهر محبت علی هستی ما است
گلچینی این بهار تر دستی ما است

دل ساغر مهر ساقی کوثر مے
از میکدهٔ غدیر خم مستی ما است

اولاد علی خلاصهٔ ابرار اند
چون والد خویش محرم اسرار اند

تحلیل مواد فاسد کفر کنند
در منفعت مزاج دین حد وارند

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند

بودند تنک شراب در مجلس عمر
یک لحظه ز ما پیشتر مست شدند

تا کے بنشاط متهم باید بود
نامحرم اسرار الم باید بود

فطرت
قلندر
بعضهم

طالب آملی

ایما شرف سلسلهٔ آدم نیست
گاهی دور از بهشت هم باید بود

پیش تو بشکوه لب کشادن غلط است
بر خاک چو نقش یافتادن غلط است

زخم از نمک سرشک باید انباشت
تصدیع تبسم تو دادن غلط است

در خاک بیابان برسیدم بعابدے
گفتم مرا ببیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خواندهٔ همه در زیر خاک کن

بعضهم

خواهم که بآن تازه گل از روی نصیحت
گویند که با هر خس و خاری ننشیند

لکن بطریقی که ز ما خاک نشینان
بر دامن او هیچ غباری ننشیند

صاحب نوعی

موحد که در پای ریزی زرش
وگر تیغ هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس
همین ست بنیاد توحید و بس

بعضهم

مفلسانیم آمده در کوی تو
شرمسار از جمال روی تو

دست بکشا جانب زنبیل ما
آفرین بر دست و بر بازوی تو

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش
وز شرم گنه گلندهٔ ام سر در پیش

ناگاه نداشد که مترس ای درویش
ما در خور خود کنیم تو در خور خویش

این بنده نه مرد خانقاه ست و نه دیر
نی باخبر از وقفه نه آگاه ز سیر

هم فاتحه هم خاتمه اش جمله توئی
فافتح بالخیر رب و اتمم بالخیر

طالب آملی

یکچند درین شهر پریشان گشتیم
گفتیم گران شویم ارزان گشتیم

در طالع ما کساد بازاری بود
آئینه فروش شهر کوران گشتیم

نسخ

سهلست اگر توبه شکستم من مست
کز رنج خمار رفته بودم از دست

دل بد نکنم که توبه هم ساغر نیست
کز حادثه گر شکسته نتوان بست

یارب شده ام تبه بیامرز مرا
شد روی دلم سیه بیامرز مرا

در دا که بجز گنه نه کردم کارے
بخشندهٔ هر گنه بیامرز مرا

نساخ کجائی بدر یار بیا
سرا چه زنی بر در و دیوار بیا

محروم مشو ز جوشش رحمت عام
گر بیگنهی و گر گنهکار بیا

باشد که شبی بوصل مطلب یابم
وارسته شوم ز دین و مذهب امشب

نساخ چه گویمت که بر دل چه گذشت
حالی نجهی ز شور یارب امشب

در زیر سپهر کهنه دیوار مخسب
غافل ز فریب چرخ خونخوار مخسب

در خواب سفر هنر نهان می باشد
نساخ نگا بدار بشب یار مخسب

ای نور مجسم چو ز تست پرتو نورست
از جلوه نور تو جهان معمورست

شد گرد رهت سرمه چشم خورشید
هر سنگ رهت غیرت کوه طورست

سودائی آن چشم سیه کیست که نیست
آشفته آن زلف دوتا کیست که نیست

نساخ بزیر پا خ مانند کتان
دل چاک ازان روی چو مه کیست که نیست

نساخ خلیفه سوم عثمان ست
او هادی کفر و جامع قرآن ست

داد ست رسولش شرف ذی النورین
او رونق الحیا من الایمان ست

زین گنبد دلپذیر مے باید رفت
زین گلشن بے نظیر می باید رفت

از بستن دل چه بر گشاید آخر
زین خانه چو ناگزیر می باید رفت

در دهر بود باعث حشمت و دولت
سرمایه آبروی عزت و دولت

تدبیر مکن برای دولت نساخ
حاصل نشود بغیر قسمت دولت

نی نالهٔ آه جگری می بایست
نی پیشروو راهبری می بایست

از بهر بتان که بنده سیم و زرند
نساخ بدان سیم و زری می بایست

این نالهٔ من که بی اثر افتاد ست
بلبل بزبان هر بشر افتاد ست

وین دل که ز غم بچکهٔ خون ماند
مانند سرشک از نظر افتاد ست

در سردی آه سرد سر ما بگذشت
در گرمی اشک گرم گرما بگذشت

احوال غم فراق جانکاه مپرس
نساخ چه گویمت چه بر ما بگذشت

این قصهٔ درد و غم نمی باید گفت
این حالت پر الم نمی باید گفت

با غیر چه حاجت ست گفتن ز فراق
نساخ بیار هم نمی باید گفت

هستم بعصا بضعف و پیری محتاج
تیر غم و درد را دلم شد آماج

چون پنبه سفید گشت موی سر و تن
شد قد خمیده ام کمان حلاج

ایدل بخیال زلف خمار مپیچ
بر بخت رسای شانه زنهار مپیچ

سر رشتهٔ عقل و هوش از دست مده
هرگز بغم طرهٔ طرار مپیچ

هر حلقهٔ اصفیا ابو بکر بود
تنویر رخ صفا ابو بکر بود

از صدق خودش یافت خطاب صدیق
این صاحب مصطفی ابو بکر بود

دنیا مطلب مؤنثت می دانند
عقبی مطلب مخنثت می خوانند

مولا طلب و براه مولا می باش
کاین سخت درست سالکش مردانند

فی حیله و فی مکر و دغل می باید
فی علم مذاهب و ملل می باید

نساخ شنو که بهر آمرزش خلق
در حضرت حق حسن عمل می باید

این پیر فلک ظلم نهانی دارد
زان خوف بدل طفل و جوانی دارد

نساخ ز فتنهٔ زمان بی خطرم
این راستیم خط امانی دارد

عاشق بفغان و گریه ضبطی دارد
معشوق بناز و عشوه ربطی دارد

نساخ بحیرت ست از خود رفته
هر کس بخیال خویش خبطی دارد

گه اشک و گهی خون جگر می بارد
امشب مژه ام لعل و گهر می بارد

برخیز دعای وصل آن ماه بکن
نساخ ز آسمان اثر می بارد

گر ایلست ستم ز تیغ ابروی عمر
خندان رخ عدل و داد از روی عمر

نساخ شکسته پشت کفر از خویش
اسلام قوی ز دست و بازوی عمر

جز تو دگری دلم نجوید هرگز
جز در طلبت قدم نپوید هرگز

گی گوش خورد تراست حرف باطل
منصور سوای حق نگوید هرگز

باشاهد و شوخ شنگ یاریست هنوز
آن مستی و آن شراب خواریست هنوز

موی سیهم سپید گشت ای نساخ
در دل هوس سیاه کاریست هنوز

ای خسته ز خمهای شمشیر هوس
ای سینه تو هدف بی تیر هوس

زین دام بجز مرگ نجاتت ندهند
ای پای تو پای بند زنجیر هوس

تفتیش مکن ز دین و کیش درویش
از دست مده ادب به پیش درویش

نساخ مگو کلام گستاخانه
هشدار ز آه دل ریش درویش

از میکده ساغر و سبو بود غرض
وز آب شراب شست و شو بود غرض

فی فی غلط است آنچه گفتم نساخ
آن ساقی مست و تند خو بود غرض

جانم که بلب رسید ای یار دریغ
شد پیش نگاه من جهان تار دریغ

پرده ز رخ افگن و جمالم بنما
در نزع مکن شربت دیدار دریغ

نساخ ز اشک چشم نمناک چه باک
وز آتش آه دل غمناک چه باک

از دیده و دل که دشمنان جانند
گر مهر کند یار ستمناک چه باک

در حضرت تو گناهگار آمده ایم
از کرده خویش شرمسار آمده ایم

دانیم که بحر رحمتت در جوش ست
افتان خیزان و بیقرار آمده ایم

نی تخت نه من تاج سلطان می خواهم
نی خاتم و نی مهر و نشان می خواهم

مهر تو بدل زبان زبان می خواهم
درد و غم تو جهان جهان می خواهم

من هیچ ندیدم زین بی سرو سامانم
داغی ز مداد نیست بر دامانم

بر صفحه دهر نقش من بیکار ست
نساخ مگر حرف غلط را نامم

در عالم اگر گناهگاریست منم
در کرده خویش شرمساریست منم

عمرم بسر زلف بتان شد برباد
در دهر اگر سیاهکاریست منم

چون چار کتاب بند نبی را یاران
تورات و زبور و انجیل و فرقان

نساخ چو انکاریکی زان کفرست
تو منکر هر خلیفه را کافر دان

نساخ دلم کجاست در سینهٔ من
آئینهٔ باصفاست در سینهٔ من

احوال جهان صاف عیان کرد دلم
این جام جهان نماست در سینهٔ من

سرما بگذشت و ما همانیم همان
گر ما بگذشت و ما همانیم همان

این روز و شب و سال و مه و شام و پگاه
بر ما بگذشت و ما همانیم همان

در گلشن اسلام بهاریست علیؑ
تا بنده خور نصف نهاریست علیؑ

او مورد هل اتی و باب علمست
نساخ خدیو ذوالفقاریست علیؑ

در میکدهٔ دهر که مستم ساقی
از دست قدح بگیر دستم ساقی

دی ساغر می شکست او من امروز
خم بر سر محتسب شکستم ساقی

در سینهٔ من کینه ندیدست کسی
آئینه نما سینه ندیدست کسی

جز پرتو حسنش که بدل می بینم
خورشید در آئینه ندیدست کسی

با خار قناعت اربسازی یک بار
در هر قدمی بروید صد گلزار

با خار کستان نشین که در یک هفته
صد برگ بساخت گل ز یک دستهٔ خار

پاکی و منزهی و بی همتائی
کس را نرسد ملک بدین زیبائی

خلقان همه خفته اند و در بالسته
یارب تو در لطف بما بکشائی

غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست

فردای قیامت این بآن کی ماند
کان کشتهٔ دشمن ست و این کشتهٔ دوست

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
این دیده مرا خوش ست چون دیدهٔ دوست

از دیده و دوست فرق کردن نیکو
یا اوست بجای دیده یا دیده نکو داد است

نظم فارسی ابو درعه

انشی ماوراء النهر

ای دل ز شراب وصل بیهوش مشو	در بادهٔ قرب مست و مدهوش مشو	اسکندر
هرچند ز دوست بیشتر بینی ناز	در عرض نیاز کوش و خاموش مشو	
دل بستهٔ روزگار پر زرق شدن	یا شیفتهٔ لقای چون برق شدن	اشرفی
چون مردم ناشناور اندر گرداب	دستی زدن است و عاقبت غرقه شدن	
زنار که نسبت بمنش عار آید	تسبیح ز سنگ من بزنهار آید	اصفهانی
این طرفه که با این همه بی کوشش	خواهم که مراد دست خریدار آید	
از بارگنه خمیده دانستم چه کنم	فی راه بمسجد نگشتم چه کنم	اکبر جلال الدین محمد اکبر پادشاه
فی وصف کافر نه مسلمان جایم	فی لائق دوزخ نه بهشتم چه کنم	
گر دل نغم دوست سلامت بودی	آماجگه تیر ملامت بودی	بانی مرادآبادی
گویند قیامتی و دیداری هست	ای کاش که امروز قیامت بودی	
تا حق بدو چشم سر نه بینم هردم	از پای طلب می ننشینم هردم	اوحد
گویند خدا بچشم سر نتوان دید	آن ایشانند و من چنینم هردم	
زان می نگرم بچشم سر در صورت	زیرا که ز معنی ست اثر در صورت	اوحدی کرمانی
این عالم صورت ست و ما در صوریم	معنی نتوان دید مگر در صورت	
آفاق همه آئینهٔ یکدیگر اند	چون آئینه از هستی خود بیخبر اند	
گر روشنئی می طلبی آئینه وار	در کس منگر تا همه در تو نگرند	
مهر تو چو مهر از نگینم نزدود	سودای تو از دل حزینم نزود	
من خود رفتم ولیکه خونابهٔ چشم	تا دامن عمر ز آستینم نزود	
ای زندگی من و توانم همه تو	جانی و دلی ای دل و جانم همه تو	
تو هستی من شدی از انی همه من	من نیست شدم در تو از انم همه تو	
مهرم که بدریوزهٔ دلها شده ام	عشقم که درین لباس پیدا شده ام	باقر کاشانی

گم کرده خویش را ز من جوی کز من — ز راز دو جهانم آشکارا شده ام

در راه خدا جمله ادب باید بود — تا جان باقیست در طلب باید بود

دریا دریا اگر بکامت ریزند — گم باید کرد و خشک لب باید بود

تا هیچ جائیکه گفتگوی تو کنند — وصف سر زلف مشکبوی تو کنند

از خلق گریزم من رسوا که مباد — بینند مرا و یاد روی تو کنند

ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن — یک نکته که هست اندر و اصل سخن

حرفی که در و منفعتی نیست مخوان — کاری که در و منفعتی نیست مکن

بلبل ز جفای دوست فریاد مکن — در پیش خسان ز دست گل داد مکن

خواهی که ز قید عالم آزاد شوی — خود را ز کمند عشق آزاد مکن

هر خاک که بر دامن هر هشیار است — دارد گهری که قیمتش بسیار است

یا سرمهٔ نور چشم دل سوخته ایست — یا نیل کمان ابروی گلرخساریست

دل در بر خود هر نفست می بیند — هم از بهر گل و خست می بیند

خورشید صفت یکی تو در دهر ولی — در خانهٔ خویش هر کست می بیند

تا منزل آدمی سرائی دنیاست — کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست

خوش باش بحشر همچنین خواهد بود — سالیکه نکوست از بهارش پیداست

هر تازه گلی که زیب این گلزار است — گر بینی گل و گر بینی خار است

از دور نظاره کن مرو پیش که شمع — هر چند که نور می نماید نار است

دریا در موج و موج اندر دریاست — در ذات و صفات حق تفاوت کجاست

ای محو حقیقت نظر افگن بمجاز — بینی بصد رنگ جهان جلوه نماست

در صورت قطره سر بسر در یابیم — تو ذره مبین مهر جهان آرائیم

گویند که کنه ذات حق نتوان یافت — ما یافته ایم اینکه کنهش مائیم

پیش عارف که دام حق دانه اوست — جز یاد حق انچه هست افسانه اوست — بحر تبریزی لاهوری
در کعبه و دیر نیست گنجایش حق — دلهای شکسته لائق خانه اوست
هر کس که دل از مدار دنیا برداشت — عبرت ز شمار کار دنیا برداشت — جامی لاهوری
گویند زمین بر سر گاو ست بلے — گاو ست هر انکه بار دنیا برداشت
یک چند زمانه گر بگیرد دستت — مغرور مشو که زود سازد پستت — جهم کاشی
در بزم حریفان بده هر جام مراد — وانگه پس دیوار بگیر دستت
چون نوبت میکشی بمنصور افتاد — از بادهٔ کهنه در سرش شور افتاد
در گفتن راز عشق بیتابی کرد — کم حوصله را شراب بر زور افتاد
جعفر باهر که دوستی چون او باش — گر یار تو هند وست گو هم هندو باش
چون دایره با خلق دورنگی تا کی — آئینه صفت باهمه کس یکرو باش
حاجی بره کعبه دگر رخنه مشو — در بادیه لبیک زنان هرزه مدو
مستانه بمیخانه در آ نیمشبی — یک ناله کش و هزار لبیک شنو
دانا ناز و عتاب بر می دارد — کم حوصله کی شراب بر می دارد — جلال الدین طباطبا
می در دل دردمند تاثیر کند — هر جا زخمی ست آب بر می دارد
هر چند که چون روح مجرد پاکم — آلوده و پابند جهان خاکم — جلال بخاری
مانند مهتاب بپای همه کس — می افتم و نور دیدهٔ افلاکم
درویشانیکه از خدا دم زده اند — پا بر سر عیش هر دو عالم زده اند — جمال یزدی
وین هر دو جهان را بمثال دو سبو — بگرفته بهر دو دست برهم زده اند
با آنکه صباح و شام در کوی توام — محروم ز وصل قد دلجوی توام — رحیم
بے طالعیم نگر که همچون سایه — از وصل تو بی نصیب و پهلوی توام
پیدا و نهان چو شمع در فانوسم — مشهور و خفی چو گنج در ویرانوسم — رشید زرگر

القصه درین چمن چو بسیند مجنون
نی بالم و در ترقی معکوسم

ما جمله مسافران این رهگذریم
رفعت بخدا چه سخت کوته نظریم

یاران همه آمدند و رفتند و هنوز
ما زآمد و رفت خویشتن بیخبریم

همه کوه که بر روی زمینی بودست
خورشید رخ ز هر چه بینی بودست

گر در رخ از آستین باز رمد فشان
کانهم رخ خوب نازنینی بودست

بادی که بجان برابری همچو نفس
ناری که همین دلم بسوزی بهوس

آبی که بتوزنده توان بودن و بس
خاکی که بتست باز گشت همه کس

سیری بحریم جان و دل منزل کن
قطع نظر از صورت آب و گل کن

جز معرفت الهی چیست همه
بگذر ز همه معرفتی حاصل کن

یا ریگه تا ز خود رهاند دگرست
کاریکه ز تو هیچ بماند دگرست

ما منکر راه سجد و کعبه نه ایم
را هیکه بمقصود رساند دگرست

عشقی دارم که دین و ایمان من ست
دردی دارم که میر سامان من ست

گر عشق جدا شود ز من مے میرد
گویند که مشریف خازن جان من ست

در دی کش باده محبت مائیم
پیمانه گسار بزم الفت مائیم

آئینه بنهاد دو ملت مائیم
با اینهمه معنے تو صورت مائیم

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم
وان نیست جهان جان که پنداشته ایم

آن چشمه که خورد خضر از و آب بقا
در خانه ما ست لکن انباشته ایم

افسوس که از سوز نهان نتوان گفت
یک شمه ازان بصد زبان نتوان گفت

در ویکه توان گفت که گویند زان درد
فریاد ز دردی که ازان نتوان گفت

صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت
آخر بنفخت فیه واخواهد رفت

هر کس گوید بخاک خواهم رفتن
فکری نه اصل من کجا خواهد رفت

در خلق جهان آنکه خبردار ترست — مفلس‌تر و عاشق‌تر و بیکار ترست
در باغ بسبزه باغبانی می گفت — خوش میوه‌ترین درخت کم بار ترست
از خود بگریز چو جستجو پیدا شد — در دل از عشق گفتگو پیدا شد
گفتار ز خود رمیده پیغام خداست — هر جا که هوا نماند هو پیدا شد
این خلق که در نمود و بود آمده اند — چون ذره ز مهر در نمود آمده اند
معراج این ست در حقیقت کانسان — از کوی عدم سوی وجود آمده اند

کس می ندهد نشان ز آب و گل من — حل می نشود درین جهان مشکل من
از بیت هر دو اه خون شد دل من — تا خود بکدام ره برد منزل من
یارب چه خوش ست بیدلان خندیدن — بیواسطه چشم جهان را دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوب ست — بی زحمت پا گرد جهان گردیدن
در مملکت وجود فرمان از تست — در ران دل بیر و سامان از تست
ما را بدوای درد دل کاری نیست — دل از تو و درد از تو درمان از تست

ای دوست میان ما جدائی تا کے — چون من توام این منی و مائی تا کی
با غیرت تو مجال غیر تو نماند — پس در نظر این غیر نمائی تا کی
فانض سخن راست زما باور کن — مژگان بند است گناهی تر کن
پروانه شبی بخواب ما آمده گفت — شب رفته چه مرده چراغی بر کن

گنه خردم درخور انبات تو نیست — آسایش جان بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کے دانم — دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست
هرگز دل من ز علم محروم نشد — کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلوم شد که هیچ معلوم نشد
ای جمله بیکسان عالم را کس — یک جو لطفت تمام عالم را بس

فنی

من بیکسم و کسی ندارم جز تو
از لطف بفریاد من بیکس رس

یارب در دیکه دل بدان خوش گردد
سوزیکه سراپای من آتش گردد

در بوته مختم گداز ی چندان
کین قلب زری ناسره بیغش گردد

باقی کاشی

جز نقص هیچ مایه بهبودی نیست
سود ا چه کنم غیر زیان سودی نیست

باز آر دل خویش که بازار جهان
خوابست و خیال و این و آن بودی نیست

تمکین

خود را استراش و خاک پای همه باش
دلها فراش و در رضای همه باش

با خلق نیا میختن از خیر و ایست
ترک همه گیر و آشنای همه باش

گر بهر رفاه خلق کوشی مردی
در جوش غضب گر نخروشی مردی

مردی نبود پوشش نقصان و خطا
عیب دگران اگر بپوشی مردی

تمکین اصفهانی

بگذار طلب بتخت شاهی بنشین
در سایه رحمت الهی بنشین

خلوت نبود گوشه نشینی تنها
بنیوش و مشو و هر کجا که خواهی بنشین

فیضی فیاضی

چرخ و مه و مهر در تمنای تو اند
سرو و گل و لاله در تماشای تو اند

ارواح مقدسان علوی شب و روز
ابجد خوانان لوح سودای تو اند

نشاطی

گل روی بت عشوه فروشی بودست
نرگس چشم پیاله نوشی بودست

خاکی که درین چمن بر و می گذریم
پای و سری و چشم و گوشی بودست

از خواجه معین الدین چشتی

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
معشوق کرشمه که نیکوست کند

ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا
هر کس چیزی که لائق اوست کند

نوعی

من مست و خراب و وی پرست آمده ام
مدهوش زباده الست آمده ام

هان ظن نبری که باز گردم هشیار
هم مست روم ازان که مست آمده ام

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
زین جمله صفات ادبی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجود اند
اندر طلب از مهر ز ذرات گذشتیم

هشدار کزین مهمان دون خواهی رفت — چون آمدنت نبود چون خواهی رفت
آخر بطبایخ و مغنی اجل — زین دائره چون صدا برون خواهی رفت
با علمت اگر عمل برابر گردد — کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرور بر این مشو که خواندی دو رقی — زانروز حذر کن که ورق برگردد
از عشق رسیده کار هر کس بنظام — بی آتش عشق ست هوسها همه خام
در دل عشقت به که بود در سر عقل — در خانه چراغ به که مهتاب ببام
در مذهب ما جمله یکسان می باش — در دائره کفر بایمان می باش
این ست طریق عشق جانانه ما — زنار بگردن و مسلمان می باش
در مجلس دوست زهر و پیمانه یکی ست — آه سحر و نالهٔ مستانه یکی ست
در مسجد و دیر حق پرستی غرض ست — گر خانه دو تا ست صاحبخانه یکی ست
این پیش نمازیم نه از بهر ریاست — حق می داند که از ریا مستثنی ست
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز — پشتم بخلایق ست و رویم بخداست
عمریست که دارم من دیدار پرست — زخمی نگهی آن بت زنار پرست
القصه باو نسبت خاصی ست مرا — یارست صنم پرست و من یار پرست
وحشت گره از خاطر خود وا نکنی — تا دیده برای دوست بینا نکنی
آنروز قبول درگه دوست شوی — کز رد و قبول خلق پروا نکنی
چون پیر شدی ز صحبت خوبان میباش — از صحبت نااهل گریزان می باش
چون رفت ترا نقد جوانی از دست — پیوسته ز دیده اشک ریزان میباش
آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خرابات دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز مے — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
گر می نخوری طعنه مزن مستان را — گر توبه دهد تو به کنم یزدان را

تو فخر بدین کنی که من می نخورم — حد کار کنی که می غلام ست آنرا
برخیز و بیا بنا ز بهر دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنم — زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما
خرم دل بود من پر غم را — هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم تو خوش می کردم — با تلخی هجرت چه کنم عالم را
خواهی ز فراق در فغان دارم را — خواهی ز وصال شادمان دارم را
من با تو نگویم که چنان دار مرا — زانسان که دل ست چنان دار مرا
ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب — وز گردش دوران سر سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد — باد و دبه باز هیچ درمان مطلب
چون نیست بهر چه هست جز باد بدست — چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست — انگار که هر چه نیست در عالم هست
امروز ترا دست رس فردا نیست — وا ندیشه فردات چه سود انیست
صانع ملکن اینهم از دولت ماست — کین باقی عمر ما بما پیدا نیست
ای چرخ فلک خرابی از کینه تست — بیداد گری عادت دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشگافند — بس گوهر قیمتی که در سینه تست
دوری که در و آمدن و رفتن ماست — آغاز نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی در این معنی راست — کین آمدن از کجاست رفتن بکجاست
ساقی چو زمانه در شکست من و تست — دنیا بسر آنچه نشست من و تست
گر زانکه بدست من و تو جام می ست — میدان بیقین که حق بدست من و تست
اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست — گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست در این عرصه نادان اهلی — نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

چون هشیارم ز من طرب پنهان است
چون مست شوم در خرم نقصان است

حالیست میان مستی و هشیاری
من زنده آنم که ز ندگانی آنست

هر گه که غمی ملازم دل شود است
با قبضه کار خویش مشکل شود است

حال دل دیگری بباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شود است

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
یک کار من از گشت همی نیک نگشت

در ناخوشی زمانه بار عمرم
گر خوش بگذشت یکه می خوش بگذشت

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست

جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
بشنو که چنین فسانه کوته نیست

هر سبزه که بر کنار جوی رسته ست
گویا ز لب فرشته خوی رسته ست

پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله روی رسته ست

می بر کف من نه که دلم دریاب ست
دین عمر گریز پای چون سیماب ست

بر خیز که بیداری دولت خواب ست
دریاب که آتش جوانی آب ست

در دهر بر بنهال تحقیق نرست
زیرا که درین راه کسی نیست درست

هر کس ز وه و دست عجز در شاخی ست
امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

آن کس که بجلگی تر آتکیه بدوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

چندین غم ما بحسرت دنیا چیست
هرگز ندیدی کسیکه جاوید بزیست

این یک نفسی که در تنت عاریتست
باعاریتی عاریتی باید زیست

گر کار تو نیک ست به تدبیر تو نیست
ور سر بر رود نیز به تقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی
چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست

چون مردن تو مردن یکبارگی ست
یکبار بمیر این چه بیچارگی ست

خونی و بخاستی و شستی رگ و پوست
در کار نبود این چه غمخوارگی ست

ای مرد خرد حدیث فردا هوس ست
در دهر زدن لاف سخنها هوس ست

امروز چنین هر که خردمند کس ست
داند که همه جهان چنین یک نفس ست

دل سر حیات را کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست

امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبری که بنیوا خواهی رفت

بنگر چه کسی و از کجا آمده
میدان که چه می کنی کجا خواهی رفت

نیکی و بدی که در نهاد بشر ست
شادی و غمی که در قضا و قدر ست

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر ست

این کوزه چو من عاشق زاری بوده ست
در بند سر زلف نگاری بوده ست

این دسته که در گردن او می بینی
دستی ست که در گردن یاری بوده ست

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
در خوردن غم فایده بیش و کم نیست

آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آدم چیست

هشدار که روزگار شور انگیز ست
ایمن منشین که تیغ دوران تیز ست

در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیز ست

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روزی گذرد از عمر من و تو بگذشت

تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزیکه نیامدست روزیکه گذشت

طاس فلک از بیش دلا رای تهیست
آسوده درین جهان نمید انم کیست

ایمن نفسی ز مرگ می نتوان زیست
بس فایده در جهان بیفایده چیست

از هر ره بهر دری نمی باید تاخت
با نیک و بد زمانه می باید ساخت

از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر
هر نقش که بید اشود آن باید ساخت

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست
بدکی کند آنکه نیکیش عادت و خوست

با دوست چو بدکنی شود دشمن تو
با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

دنیا: مقامِ هست نه جای نشست
فرزانه در و خراب و او بستر هست

بر آتش غم ز باده آبی میزن
زان پیش که در خاک روی باو بهست

چون آمدنم بمن نه بُد رو در نخست
وین رفتن بیمراد عزیمت درست

برخیز و میان ببند ای ساقی چست
کاندوهِ جهان بمی فروخواهم شست

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست

ایجان تو درین تنم چه کار آمدهٔ
چون عاقبت کار بیرون شدنست

خیام تنت بخیمه می ماند راست
جان سلطانست و منزلش دار بقاست

فراش اجل ز بهر دیگر منزل
از پا فگند خیمه که سلطان برخاست

با ما فلک از جنگ ندارد عجبست
گر بر سر ما سنگ ندارد عجبست

قاضی که خرید باده وقف فرمود
در مدرسه گر نبگ ندارد عجبست

آباد خرابات زمی خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست

گر من نکنم گناه رحمت چه کند
آرائش رحمت از گنه کردن ماست

در هر دشتی که لاله زاری بودست
آن لاله ز خون شهریاری بودست

هر برگ بنفشه کز زمین می روید
خالیست که بر رخ نگاری بودست

چون دی و پری ما بیکار گذشت
شادی و غم و محنت و تیمار گذشت

امروز بانچه میرسد خوش میباش
کین سر چنانچه آمد از کار گذشت

از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست
جز رنج زمانه هیچ موهوم نیست

هر چند بکار خویش در می نگرم
عمری بگذشت و هیچ معلوم نیست

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست
گردنده فلک برای کاری بودست

زنهار قدم بخاک آهسته نهی — کان مردمک چشم نگاری بوده ست

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات — جز روی تو نیست در جهان آب حیات

از جان و جهان و هرچه در عالم هست — مقصود توئی و بر محمد صلوات

ساقی می معرفت مرا مکرمت ست — در شرب بی معرفان معصیت ست

بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ — مقصود ز آدمی همین معرفت ست

این گنبد لاجوردی وزرین طشت — بسیار بگشت ست و دگر خواهد گشت

یک چند ز اقتضای دوران قضا — ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

این خاک ره از خواجه بخارا می بود ست — در وقت خود او بزرگواری بوده ست

هر جا که قدم نهی یقین می پندار — کان دست کریم شهسواری بوده ست

یک جرعه می ز ملک کاؤس به است — وز تخت قباد و مملکت طوس به است

هر ناله که رندی بسحرگاه زند — از ناله زاهدان سالوس به است

ساقی قدحی که کار عالم نفسی ست — گر شادی از و یک نفس آن نیز بسی ست

خوش باش ز هرچه پیشت آید در جهان — هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی ست

این لعل گران تو زکانی دگر ست — وان دریگانه را نشانی دگر ست

اندیشهٔ این و آن خیال من و تست — افسانهٔ عشق را زبانی دگر ست

ایدل چو زمانه می کند غمناکت — ناگه برود ز تن روان پاکت

بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند — زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

جز حق بکلی که حکم را شاید نیست — هستی که ز حکم او برون آید نیست

هر چیز که هست آنچنان می باید — آن چیز که آنچنان نمی باید نیست

چون باد بری شد آدم چابک دست — زین پیش که بیچاره تنم بود درست

از ضعف کنون چون نفس بیماران — می آیم و سیروم دمی ساکن و سست

بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
بس گل که بر آمد از گل پاک بریخت

جز من وجوانی ای پسر غره مشو
بس غنچه نشگفته بر خاک بریخت

نسیم آیینه نمای خردمند انست
بی سیمان را باغ جهان زندان است

از دست تهی بنفشه سر بر زانوست
در کیسه زر دهان گل خندان است

طوبیست که صد هزار موی دیدست
دیریست که صد هزار عیسی دیدست

قصریست که صد هزار قیصر بگذشت
طاقیست که صد هزار کسری دیدست

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با محنت این و آن چکارت باشد

سر تیز چو خار باش با یار چو گل
گه در بر و گاه در کنارت باشد

ساقی دل ما که دانهٔ مهر تو کاشت
مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت

دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز
کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت
گر هم بکشی خنجر نخواهیم گرفت

گیرم که ز خاک بر نگیری سر ما
ما سر ز ره تو بر نخواهیم گرفت

ساقی دل من ز مرده فرسوده تر است
کو نیز زمین زمن دل آسوده تر است

هر چند بخون دیده دامن شویم
دامان ترم ز دیده آلوده تر است

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است
تو داد کن از هر چه هر دم تمی است

با اهل خرد نشین که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و دمی است

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است

سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
وان نیز که در خانه خزیدی هیچ است

هیهات که این جسم مجسم هیچ است
وین دایرهٔ وسطح مخیم هیچ است

دریاب که در کشاکش موت و حیات
واقف نکنیم آنچه دیدیم هیچ است

در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت
صد دشمن و دوست برتراشیدم و رفت

نظم از خانقاه بابلی

ع از خیام

باچون وچرای تومرا کاری نیست
چندانکه بداشتی بباشیدم ورفت

ترس اجل وبیم فنا هستی تست
ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست

من ازدم عیسوی شدم زنده بجان
مرگ آمد وازوجود من سیر بشست

باهر بد ونیک راز نتوان گفتن
دایم سخنی دراز نتوان گفتن

حالی دارم که شرح نتوان دادن
رازی دارم که باز نتوان گفتن

دوش بدم مراخردمندی گفت
کزخواب کسی راگل شادی نشگفت

کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
برخیز که زیر خاک می باید خفت

شادی مطلب که حاصل عمر دمی ست
هر ذره ز خاک کیقبادی وجمی ست

احوال جهان واصل این عمر که هست
خوابی وخیالی وفریبی ودمی ست

این کهنه رباط راکه عالم نام ست
آرام گه ابلق صبح وشام ست

بزمی ست که واماندهٔ صد جمشید ست
قصریست که تکیه گاه صد بهرام ست

آن باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت

اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

آن قصر که بهرام در وجام گرفت
روبه بکه کرد وشیر آرام گرفت

بهرام که گور می گرفتی دایم
امروز نگر که گور بهرام گرفت

باحکم خدا بجز رضا ودر نگرفت
با خلق بجز روی زما در نگرفت

هرحیله که در تصور عقل آید
کردیم ولی که با قضا در نگرفت

هرکو رقمی ز عقل در دل ننگاشت
یکروز ز عمر خویش ضایع نگذاشت

یارب بطلب رضای یزدان کوشید
یا راحت خود گزید یا غم برداشت

ای وای بران دل که در و سوزی نیست
سودا زدهٔ مهر دل افروزی نیست

روزیکه تو بی باده لبی خواهی برد
ضایع تر ازان روز ترا روزی نیست

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست

ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

هر دل که در و مایهٔ تجرید کم است
بیچاره همه عمر ندیم ندم است

جز خط طرفاغ که نشاطی دارد
باقی همه هر چه هست اسباب غم است

در مجلس دهر سازمستی لیست ست
نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست ست

رندان همه ترک می پرستی کردند
جز محتسب شهر که دایم مست ست

بیگانه اگر وفا کند خویش من ست
ور خویش جفا کند بد اندیش من ست

گر زهر موافقت کند تریاک ست
ور نوش مخالفت کند نیش من ست

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ

شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من هم چشمم ولی چو بشکستم هیچ

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود
در معصیتی که رفت نقصانی بود

بگذار و بگیر زانکه معلوم شد
گیرندهٔ دیری و گذارندهٔ زود

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یک ذره نه کم شد و نه خواهد افزود

آسوده ز هر چه هست می باید بود
وز زاده ز هر چه هست می باید بود

چون عمر همین رود چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره به سلخ

جانم بفدای آنکه چون اهل بود
سر در قدمش اگر نهم سهل بود

خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

آنها که کهن شدند آنها که نوند
هر یک بمراد خویش یک یک بروند

این سفله جهان بکس نماند جاوید
رفتند و روند و دیگر آیند و روند

بوسیده مرقعه انداین خامی چند
تا رفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفت ز ظلمات الف لامی چند
بر نام کنندهٔ نکو نامی چند

شرم همه دانای فلک می دانند
گر موی بموی رگ برگ می دانند

گیرم که بزرق خلق را بفریبی
با او چه کنی که یک بیک می دانند

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشهٔ وجهد ما کجا خواهد بود

پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه
دیر آمده ایم رفته می باید زود

آن مرد نیم کز عدم بیم آید
آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید

جائیست مرا بعاریت داد خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد
وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

گر کن طمع از جهان بمیری خورسند
ور نیک و بد زمانه بگسل پیوند

خوش باش چنانکه این دو روز فلک
هم بگسلد و نماند این روزی چند

در عالم جان بهوش می باید بود
در کار جهان خموش می باید بود

با هم دو زبان و گوش بر جا باشد
بی جسم دو زبان و گوش می باید بود

این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بران بگمارند

مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند
خاکی بدهان ست چه می پندارند

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود

آخر چو وجود من نمانده موجود
لبهات چنین سود بفرمان ودود

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر آذر نشود

پر مے نشود کاسهٔ سر از سودا
آن کاسه که سر نگون شود پر نشود

آنها که محیط فضل و آداب شدند
در کشف علوم شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند بروان
گفتند فسانه و در خواب شدند

تا بود دلم ز عشق محروم نشد
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد

اکنون که همی بنگرم اندر روی خرد
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چندان ز پی هر زشت و نکو خواهی شد

گر چشمهٔ زهری و اگر آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خرد مندانند

هان سر رشتهٔ خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
از بهر نشست آستانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

روزی که جزای هر صفت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود

در حسن صفت کوش که در روز جزا
شکر تو بصورت صفت خواهد بود

قومی ز گزاف در غزو افتادند
قومی ز پی حور و قصور افتادند

معلوم شود چو پرده ها بردارند
کز کوی تو دور دور افتادند

گویند بهشت حور عین خواهد بود
وانجا می ناب و انگبین خواهد بود

گر مائی و معشوق پرستیم روست
چون عاقبت کار همین خواهد بود

گویند بهشت حوض و کوثر باشد
وانجا می ناب و شهد و شکر باشد

پر کن قدح باده و بر دستم نه
تقدیر ز هر آنچه خوشتر باشد

آن قوم که در مقام تمکین رفتند
با آخر کار جمله مسکین رفتند

مسکین مسکین بمرگ هم می گفتند
وان طائفه کاندر ره تمکین رفتند

در راه خرد بجز خرد را نپسندند
چون هست رفیق نیک و بد را پسندند

خواهی که همه جهان ترا نپسندند
می باش بخوشدلی و خود را پسندند

خواهی که ترا ز بیت اسرار رسد
پیوسته که کس راز تو آنجا نرسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور — کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
اندیشهٔ جرم چو بخاطر گذرد — از آتش سینه آبم از سر گذرد
لیکن شرطیست بنده چون توبه کند — مخدوم بلطف از سر ان در گذرد
چون عشق ازل بود مرا انشا کرد — بر من زنخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضهٔ ریزهٔ قلب مرا — مفتاح خزائن دُر معنے کرد
گویند بحشر گفتگو خواهد بود — وان یار عزیز تند خو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید — خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
گر یک نفست ز زندگانی گذرد — مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان — عمرست چنان کش گزرانی گذرد
دادم بامید روزگاری برباد — تا بود ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم ندهد — چندانکه ز روزگار بستانم داد
مے باید بود مردمی باید بود — سرتا بقدم بدرد مے باید بود
دایم سبقی ز عشق می باید خواند — در کوچهٔ دوست گردمی باید بود
مسکین تن من که در غریبی فرسود — آوازه ز خانمان نمیدارد سود
عمرم بگذشت و یک زمان شاد نبود — تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود
آورد باضطرابم اول بوجود — جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه ندانیم چه بود — این آمدن و بودن و رفتن مقصود
آنها که بفکر در معنی سُفتند — در ذات خداوند سخنها گفتند
سر رشتهٔ اسرار ندانست کسے — اول ز نخے زدند و آخر خفتند
آنها که خلاصهٔ جهان انسانند — بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک — سرگشته و سرنگون و سرگردانند

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود

خشتی که ز قالب تو خواهد بودن
دیوار سرای دیگران خواهد بود

آنسو بر، که نامهٔ جوانی طی شد
وین تازه بهار شادمانی طی شد

وان مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد که آمد و ندانم که کی شد

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند
تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند

تا کی گوئی کسی خبر باز نداد
وز بیخبری از چه خبر باز دهند

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد
وز سرّ خدا هیچ کس آگاه نشد

هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
معلوم نه گشت و قصه کوتاه نشد

یک نان بدهد روز گرسنه دو حمال را
دزد کوزهٔ شکسته دم آبی سرد

مامور کسی دگر چرا باید بود
تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

گر یار منند ترک طامات کنند
غمهای مرا بمی مکافات کنند

چون در گذرم خاک مرا خشت کنند
در خانهٔ دیوار خرابات کنند

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
داند طلبش هر دو جهان پیمودند

آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
بس فتنه که از خاک بر انگیخته اند

من بهتر ازین نمی توانم بودن
کز بوته مرا همین برون ریخته اند

از دفتر عمر پاک می باید شد
در دست اجل هلاک می باید شد

ای ساقی مه لقا تو خوش خوش ما را
آبی در ده که خاک می باید شد

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد
یک بد نکند تا بصد خویش صد بد نرسد

من نیک تو خواهم تو بجوئی بدمن
تو نیک نه بینی و به بس بد نرسد

سودی تو درین قوم چه کردی که خورند
دانش چه بری که از تو دانش نبرند

سالی یک بار آبجویت ندهند
روزے صد بار آبرویت ببرند

خرم دل آن کسے که معروف نشد
در جبه و دراعه و در صوف نشد

سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد
در کنج خرابهٔ جهان کوف نشد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در دست اجل بسی جگرها خون شد

کس نامد ازان جهان که تا پرسم ازو
کاحوال مسافران عالم چون شد

فردا که نصیب نیک بختان بخشند
قسمے بمن رند پریشان بخشند

گر نیک آیم مرا ازیشان شمرند
ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

طبعم به نماز و روزه چون مایل شد
گفتم که مراد کلیم حاصل شد

افسوس که آن وضو بآبی بشکست
وان روزه به نیم جرعه باطل شد

اندر ره عشق جمله صافان دُردند
واندر طلبش جمله بزرگان خردند

امروز شب و روز ز فردا آبیست
فردا طلبان در غم فردا مردند

دشمن که همیشه بد مرا می بیند
حقا که نه از روی خرد می بیند

در آئینهٔ درون خود مے نگرد
آن صورت مرده زنگ خود می بیند

با مردم نیک بد نمی باید بود
در پایهٔ دیو و دد نمی باید بود

مفتون معاش خود نمی باید بود
مغرور بفضل خود نمی باید بود

رفتیم ز مانه آشفته نماند
با آنکه ز صد گهر یکے سفته نماند

افسوس که صد هزار معنے دقیق
از بیخردی خلق ناگفته نماند

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل لگان لگان پست شدند

بودند بیک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

گویند که مرد را هنر مے باید
یا نسبت عالی پدرے باید

امروز چنان شده ست در نوبت ما
کین ها همه هیچ هست زر می باید

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن نعره زنان خواهد بود

این کاسهٔ سرها که تو بینی یک چند
زیر قدم کوزه گران خواهد بود

من ۰ امن زهد و توبه طی خواهم کرد
با موی سفید قصد مے خواهم کرد

پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید
اینرم نکنم نشاط کے خواهم کرد

آن قوم که سجاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درانند

وین از همه طرفه تر که در دیده فزانند
اسلام فروشند و ز کافر نرانند

اسرار ازل باده پرستان دانند
قدرے و جام تنگدستان دانند

گر چشم تو حال من بدانند عجب
شک نیست که حال مست مستان دانند

خشت سر خم ز ملک جم بهتر
بوی قدح از غنای مریم بهتر

آه سحرے ز سینهٔ حمادی
از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

با یار چو آرمیده باشی همه عمر
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

هم آخر عمر حلتت باید کرد
لذات جهان چشیده باشی همه عمر

چون حاصل آدمی درین جای دو در
بز در رود دل و دادون جان نیست دگر

خرم دل آنکه یک نفس خند و نبرد
وانسوده کسیکه خود نزاد از مادر

مستی مکن و فریضهٔ حق بگذار
وز عهدهٔ آن جهان منم باده بیار

در خون کنی و مال کسی قصد مکن
وان لقمه که داری ز کسان باز مدار

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلے کلنگ زد بسیار

وان گل بزبان حال با وی بگفت
من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

کار همه عالم بمرادت شده گیر
وین عمر برفته و اجل آمده گیر

گفتی که بکام خویش دستی بزنم
گر خود نتوانی وگر توانی زده گیر

از چرخ بکام سر برافراشته گیر
وز عمر تمام بهره برداشته گیر

از گنج و گهر هرچه مراد دل تست
برداشته گیر و باد بگذاشته گیر

دنیا همه سر بسر بزر خواسته گیر
صد گنج بزر و گهر آراسته گیر

پس بر سر آن گنج چو بر صحرا برف
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار
زین کهنه سرا برون برندت ناچار

گر پادشهی و گر گدائی بازار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت ببزد آراسته گیر

وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و باد داده برخاسته گیر

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز
ور گرد کمن زرخ نرفتم هرگز

نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی راد و نگفتم هرگز

با مردم پاک اصل و عاقل آمیز
وز نااهلان هزار فرسنگ گریز

گر ز هردمد تراخرد مند نبوشت
و رنوش رسد ز دست نااهل بریز

حکمی که از و محال باشد پرهیز
فرموده و امر کرد کز وی بگریز

آنگاه میان امر و نهیش مه اجز
درمانده همانیان که گیج و دارومریز

تا لعبت کاینم و فلک لعبت باز
از روی حقیقتی و نه از روی مجاز

بازیچه همی کنیم بر نطع وجود
رفتیم بصد هزار حسرت یک یک باز

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو ظلمم واسطه عمر دراز

با من بزبان حال می گفت این راز
عمر چو تو بوده ام دمی با من ساز

ای بر همه سروران عالم فیروز
دانی که چه وقت می بود روح افروز

یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار
پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

نی پرسیدی که چیست این نفس مجاز
گر برگویم حقیقتش نیست دراز

نفسیست پدید آمده از دریائی
وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ای واقف اسرار خفیه همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس

یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
ای توبه ده عذر پذیر همه کس

از حادثهٔ زمانه آیند دبیر
وز هر چه رسد چنین است پایندهٔ پیر

این یک دم نقد را غنیمت میدان
از رفته میندیش و ز آینده مگیر

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس

با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرس ها و کجا ناله کوس

جامی ست که عقل آفرین می زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش

این کوزه گر دهر اگر جام لطیف
می سازد و باز بر زمین می زندش

از نامده ها باز مکن چهرهٔ خویش
وز آمده ها آب مکن زهرهٔ خویش

برد ار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش
زان پیش که دهر برکند دهرهٔ خویش

بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش
از هستی خویشتن ببر چون او باش

در بزم قلندران معنی بنشین
آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

ایدل مطلب ز دیگران مرهم خویش
خوش باش بهر درد دل مرهم خویش

تنها بنشین و خو بنشتن خور غم خویش
از همدم آرزو کند همدم خویش

غم هیچ خوری ز کار ناآمده پیش
رنج ست نصیب مردم دور اندیش

خوش باش و جهان تنگ مگیر بر دل خویش
کز خوردن غم قضا نه گردد کم و بیش

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامه مترویر میپوش

عقبی همه روز ست و دنیا یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

یک یک هنرم مبین و گنه ده ده بخش
هر جرم که رفت حبّةً لله بخش

از باد هوا آتش کین را مفروز
ما را بدر خاک رسول الله بخش

در کارگه کوزه گری بودم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا خموش

---

۱۲ دهر: بفتح دال یعنی خیر و بالک هم آمده یعنی تا توانی همتی از جهال مخصوص دهر و مهال مگیر که لاله و بهار زمانه فروزد و در کنار بیابان خوب فرو میریزد

هر یک بزبان حال با من گفتند — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
بس پیر من عمر که هر شب افلاک — بر دوخته در کرهٔ گر یا نفسی پاک
هر روز بسی زمانه شاد و غمناک — از آب بر آورد و فرو برد بخاک
از آتش آخرت نمیداری باک — در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد — ترسم که ترا ز ننگ نپذیرد خاک
از جرم حضیض خاک تا اوج زحل — کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل — هر بند گشاده شد مگر بند اجل
ایزد چو نخواست آنچه من خواستهٔ ام — کی گردد راست آنچه من خواستهٔ ام
گر جمله صواب است که او خواسته نیست — پس جمله خطاست آنچه من خواستهٔ ام
از خالق کردگار در رب رحیم — نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز — فردا بخشد بر استخوانهای رمیم
گر من گنه روی زمین کرده ستم — عفو تو امید هست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم
در راه تو ما اسپ طرب تاخته ایم — با عیش و طرب دمی نپرداخته ایم
قصه چه کنم که باب نشناخته ایم — در منزل درد آشیان ساخته ایم
با نفس همیشه در نبرد چه کنم — وز کرده خویشتن بدرد چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم — زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم
تا طن نبری که من بخود موجودم — با این ره خونخوار بخود نپیمودم
چون بود حقیقت مرا ازوی بود — من خود که بدم کجا بدم کی بودم
مقصود ز جمله آفرینش مائیم — در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دائرهٔ جهان چو انگشتری است — بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

ما دست باتفاق هریک بزنیم
پای ز نشاط بر سر غم بزنیم

خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کین صبح بسے دمد که ما دم نزنیم

بر عشق تو صد گونه ملامت بکشم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم

گر عمر وفا کند جفاهای ترا
باری کم از انکه تا قیامت بکشم

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم

گر میل تو با هیچ دد و نااهل ست
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشیده بار تن نتوانم

من بندهٔ آن دم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

من باده خورم ولیکه مستی نکنم
لاله بقدح دراز دستی نکنم

دانی غرضم ز مے پرستی چه بود
تا هیچ تو خویشتن پرستی نکنم

ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم
وز خاک خرابات تیمم کردیم

باشد که درون میکده ها دریابیم
عمرے که درین مدرسه ها گم کردیم

زین گونه که من کارجهان می بینم
عالم همه رائگان بران می بینم

سبحان الله بهر چه درے نگرم
ناکامی خویشتن دران می بینم

در دائرهٔ وجود برآمده ایم
وز پایهٔ مردمی بزیر آمده ایم

چون عمر نه بر مراد ما مے گذرد
ای کاش سر آمدی که سر آمده ایم

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم

بودیم ز آب و دیده در آتش دل
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

یارب بمن اگر گناه مجید کردم
بر جان و جوانی و تن خود کردم

چون بر کرمت وثوق کلی دارم
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند باستادی خود شاد شدیم

پایان سخن بشنو که مارا چه رسید | از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم
هر روز بگاه در خرابات شوم | همراه قلندران بطامات شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی | توفیق دهد تا بمناجات شوم
بر مفرش خاک خفتگان می بینم | در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم | با آمدگان و رفتگان می بینم
ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسم | با همنفسان نیز فراهم نرسم
امروز که در دیم غنیمت شمریم | شاید که بعمر خود درین دم نرسم
با رحمت تو من از گنه نندیشم | با توشهٔ تو ز هیچ ره نندیشم
تا لطف تو سفید رو انگیزد | یک ذره ز نامهٔ سیه نندیشم
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم | وین یک دم نقد را غنیمت شمریم
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست | پس با غم آینده بهر چه بخوریم
محرم هستی که با تو گویم همدم | کز اول کار خود چه بود دست آدم
محنت زدهٔ سرشتهٔ از گل غم | یک چند جهان بخورد و برداشت قدم
بان تا بخرابات خروشی نزنیم | بر میکده بگذریم و نوشی نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم بمی | بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم
آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم | وز نامدهٔ و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی رواق زندانی را | یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم
آن لحظه که از اجل گریزان گردم | چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم | زان پیش که خاک خاک بیزان گردم
یک روز ز بند عالم آزاد نیم | یکدم ز دل از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار | در دور جهان هنوز استاد نیم

من گوهر خود بقیمت کم ندهم
در تو بصد هزار مرهم ننهم

خاک در تو به مملکت جم ندهم
یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

حاجی بطواف کعبه اندر تگ و پوست
در سعی و طواف هر چه کرده ست نکوست

تقصیر وی اینست که آرد دگرے
قربان سازد بجای خود در رهِ دوست

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم

لیکن چو درین غم آشیان آمده ام
آخر کم ازان که من بدانم که کیم

چون جان جهان ست و جهان جمله بدن
و اصناف ملائکه حواس این تن

افلاک عناصر و موالید اعضا
توحید همین ست و دگرها همه فن

نیک ست بنام نیک مشهور شدن
عار ست ز جور چرخ رنجور شدن

خمار بوے آب انگور شدن
به زانکه ز بهر خویش مغرور شدن

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن

بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

کس نیست درین گفت و شنو همدم من
شد ناله من همنفس و محرم من

بی گریه چو نیست دیدهٔ پرنم من
یا ستر نبهم یا بسر آید غم من

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من

روزیکه شراب عاشقی می دادند
در خون جگر زدند پیمانهٔ من

قومی متفکر اند در مذهب دین
جمعی متحیر اند در شک و یقین

ناگاه منادی بر آمد ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمی کنی تو از روز گران

آخر نفسے ببین و با آی بخود
کایام چگونه می کند با دگران

گویند مرا که می بخور کمتر ازین
آخر بچه عذر برندارے سر ازین

عذرم رخ یار و باده و صحبت مست — انصاف بده چه عذر روشن ترازین
شرمت ناید ازین تباهی کردن — زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر ایجهان ملک تو شد — جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
تو آمده به بادشاهی کردن — با خویشتن آی زین تباهی کردن
چیزی نبدی دی و نباشی فردا — پیداست که امروز چه خواهی کردن
مشنو سخن ز ما دو سازآمدگان — می گیر مروق ز طراز آمدگان
رفتند یکان یکان طراز آمدگان — کس می ندهد نشان باز آمدگان
بر موجب عقل زندگانی کردن — شاید کردن ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابکدست است — چندان بسرت زند که دانی کردن
چون حاصل آدمی درین شوستان — جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت — وآسوده کسیکه خود نیامد بجهان
صیاد نه حدیث نخجیر مکن — چیزی که نخواندهٔ تو تقریر مکن
چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد — از دیده بکن روایت از دیده مکن
احوال جهان بر دلم آسان می کن — وافعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من — آنچه از کرم تو می سزد آن میکن
یارب ز قبول و رد مبازردان — مشغول خودم کن ز خودم بازرهان
تا هشیارم ز نیک و بد می دانم — ستم کن و از نیک و بدم بازرهان
آنرا که وقوف ست بر احوال جهان — شادی و غم و رنج بر و شد آسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد — خواهی همه درد باش و خواهی درمان
روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن — فردا که نیامدست فریاد مکن
از آمد و بگذشتهٔ خود یاد مکن — حالی خوش باش و عمر برباد مکن

روزے کہ مقدسان خاکی بسکن — گردند سوار باز بر مرکب تن
چون لالہ بخون مرا آغشتہ مکن — از خاک سر کوی تو برخیزم من
در دیدۂ تنگ مور نور ست از تو — در پای ضعیف پا نیرو ست از تو
ذات تو سزا ست مر خداوندی را — ہر وصف کہ نا سزا ست دوست از تو
ای آنکہ پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز و نعمت تو
صد سال بامتحان گنہ خواہم کرد — یا جرم من ست بیش یا رحمت تو
پشت و شکم او فتاده از قوت قوت — کم ہیچ نگشته با دنخوت ز ثروت
صد کوه گنہ کشیم و می نتوانیم — بر داشتن و دست ہر گاه تنوت
ناکرده گناه در جہان کیست بگو — آنکس کہ گنہ نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دہی — پس فرق میان من و تو چیست بگو
فریاد کہ عمر رفت بر بیهوده — ہم لقمۂ حرام و ہم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد — فریاد ز کرده های نا فرموده
اندیشۂ عمر پیش از شصت منه — ہر جا کہ قدم نہی بجز پست منه
زان پیش کہ کلبۂ سرت کوزه کنند — رو کوزه فروش و کاسۂ دست منه
چند از پی حرص در تن فرسوده — ای دوست دو می گرد جہان بیهوده
رفتند و روند ہر چہ آیند و روند — یک دم بمراد خویشتن نابوده
نقشے ست کہ بر وجود ما ریخته اند — صد بوالعجبی ز ما بر انگیخته اند
من زان بہ ازین نمی توانم بودن — گر بوته مرا چنین فرو ریخته اند
ہر توبہ کہ کردیم شکستیم ہمه — بر خود در نام و ننگ بستیم ہمه
عیبم نکنند اگر کنند بیخ دلیست — کز باده عشق مست ہستیم ہمه
ای بیخبر از کار جہان ہیچ نه — بنیاد بہ باد ست ازان ہیچ نه

شد حد وجود در میان دو عدم — اطراف بود و تو در میان هیچ نه

پیری دیدم بخواب مستی خفته — وز گرد شعور خانهٔ تن رفته

می خورد و دوست خفته و آشفته — الله لطیف بعباده گفته

غره چه شوی بمسکن و کاشانه — بر عمر که هست حاصلش افسانه

همخانه بادی و تو افروزی شمع — بر ره گذر سیل چه سازی خانه

دنیا بمراد نده گیر آخر چه — وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه

گیرم که بکام دل بمانی صد سال — صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

مائیم بلطف تو تولا کرده — وز طاعت و معصیت تبرا کرده

آنجا ز عنایت تو باشد با شد — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

از آتش و باد و آب و خاکیم همه — در عالم کون در هلاکیم همه

تا تن با ماست در جفائیم همه — چون تن بر و در روان پاکیم همه

جائیست درین راه خطرناک شده — تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده

پس رگذری که بگذرد بر من و تو — ما نیز همه از هر دو جهان خاک شده

ای نیک نکرده و بد بسیار کرده — الطاف بلطف حق تو لا کرده

بر عفو منکن تکیه که هرگز نبود — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ای در ره بندگیت یکسان که مه — در هر دو جهان خدمت درگاه تو به

حکمت تو ستانی و سعادت تو دهی — یارب تو بفضل خویش بستان مجده

در کارگه کوزه گری کردم رای — در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای

میکرد بسی کوزه را دسته و مهر — از کلهٔ پادشاه در دست گدای

ای از کرم ذات تو عقل آگهئی — در معصیت و طاعت ما مستغنی

مستم ز گناه و از رجا هشیارم — امید ز رحمت تو دارم یعنی

ساز زندهٔ کار مردهٔ وزندهٔ توئی
دانندهٔ این پخ پرآگندهٔ توئی

من گرچه بدم صاحب این بندهٔ توئی
کس را چه گنه که آفرینندهٔ توئی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی

با من بزبان حال می گفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ایمن زغم جسم اگر پاک شوی
تو روح مجسمی بر افلاک شوی

عرش ست نشیمن تو شرمت بادا
کآمیزی و مقیم خطهٔ خاک شوی

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی
این جان شریف را هی رنجانی

آگاه نه که آفت جان تو اند
آنها که تو دوست میدوی ایشانی

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا چند غم بود و نابود خوری

دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم
گر ترک زیان کنی همه سود خوری

ای کوزه گرا بکوش گر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری

انگشت فریدون و سر کیخسرو
بر چرخ نهادهٔ چه می پنداری

بر گیر ز خود حساب اگر باخبری
کاول تو چه آوری و آخر چه بری

گوئی بخورم باده که مے باید مرد
می باید مرد گر خوری ور نه خوری

بر کوزه گرے بزیر کردم گذری
از خاک همی نمود هر دم هنری

من دیدم اگر ندید هر بی بصری
خاک پدرم بر کف هر کوزه گری

بگشای دری که در گشاینده توئی
بنمای رهے که ره نماینده توئی

من مست بهیچ دستگیرے ندهم
کایشان همه فانی اند و پاینده توئی

یارب بگشای بر من از رزق درے
بی منت مخلوق رسان ما حضری

از باده چنان مست نگهدارم را
کز بی خبری نباشدم دردسرے

ای چرخ چه کرده ام ترا است بکو
پیوسته فگندهٔ مرا در تگ و پوی

نانم ندهی تا نبری کوی بکوی
آبم ندهی تا نبری آب ز روی

خواهی که پسندیده آنام شوی
مقبول قبول خاصه و عام شوی

اندر پی مومن و جهود و ترسا
بدگوی مباش تا نکونام شوی

با درد قناعت کن و آباد بزی
در بند فزونی مشو آزاد بزی

منگر بفزونی ز خود و غصه مخور
در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

با من تو هر انچه گوئی از کین گوئی
پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی

من خود مقرم هر انچه هستم لیکن
انصاف بده ترا رسد کین گوئی

تا در تن تست استخوان و رگ و پی
از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی

گر دون منه ار خصم بود رستم زال
منت مبر ار دوست بود حاتم طی

گر روی زمین بجمله آباد کنی
چندان نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی بلطف آزادی را
بهتر که هزار بند در آزادی کنی

از کبر مدار هیچ در دل هوسی
کز کبر بجائی نرسیدست کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن
زان پیش که بگسلد ز تار نفسی

دنیا نفسی و من در و یک نفسی
اندر نفسی چند توان زد نفسی

شکرانه آنکه زنده خوش می باشی
این عالم بی وفا نمانده بکسی

زان پیش که از جام اجل مست شوی
زیر لگد حادثها پست شوی

سرمایه بدست آر درین ره کانجا
سودی نکند اگر تهیدست شوی

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی
بشنو سخنی ز عالم روحانی

دیو و دد و ملک و انسانی
با تست هر انچه می نمائی آنی

هر چند ز دست دهر عکسش باشی
وز جور و جفای چرخ ناخوش باشی

ز نهار ز دست ناکسان آب زلال
بر لب مچکان اگر در آتش باشی

باد و بساز تا دانی یا بے
از دہر دمنال تا شفائی یابی

می باش بوقت بینوائی شاکر
تا عاقبت الامر نوائے یابی

اول بخودم چو آشنائے کردی
آخر زخودم چرا جدائے کردی

چون ترک منت نبود از روز نخست
سرگشتہ نعالم چرائی کردی

آنروز دفتر عمر می کشودم فالے
ناگاہ ز سوز سینہ صاحب حالی

میگفت خوش آن کسی کہ دخانۂ او
روز است چو ماہے و شبے چون حالی

آن مایہ ز دنیا کہ خوری یا نوشی
معذوری اگر در طلبش می کوشی

باقی ہمہ رائگان ترا زو ہشدار
تا عمر گرانمایہ بدان نفروشی

گر شادی خویشتن دران می دانی
کاسودہ دلی را بغمے بنشانے

در ماتم عقل خویش بنشین ہمہ عمر
میدار مصیبت کہ عجب نادانے

دانی کہ سفیدہ دم خردسی سحرے
ہر لحظہ چرا ہمے کند نوحہ گرے

یعنے کہ نمودند در آئینۂ صبح
کز عمر شبے گذشت و تو بیخبرے

ای کاش کہ جائے آرمیدن بودے
با این رہ روی رسیدن بودے

کاش از پی ہر سال از دل خاکے
چون سبزہ امید بر دمیدن بودے

عمری در عشق بی سر و پا گشتیم
فارغ بال او غم تمنا گشتیم

یک چند بوادی جنون افتادیم
القصہ زسعی خویش رسوا گشتیم

از اسباب تعلق کم و بیشم ندہی
جز داغ دل سینۂ ریشم ندہی

از منت نوش سفلہ نیشم ندہی
شرمندگی از ہمت خویشم ندہی

در مستی و در خمار لعنت بہ یزید
در فصل دی و بہار لعنت بہ یزید

گر لیل و گر نہار لعنت بہ یزید
در ہر نفسے ہزار لعنت بہ یزید

امید چو فسردۂ غمی پیدا کن
ای غنچہ داغ شبنمی پیدا کن

جلال الیس

خواهی که بملک دل سلیمان باشی
از صافی سینه خاتمی پیدا کن

زنهار ز غم دمی جدائی نکنی
با غیر تجرد آشنائی نکنی

منت ز کلاه و کفش گردون نکشی
زنهار که این بی سر و پائی نکنی

در بزم تو هر دل که قدح نوش شود
تر دامنی و شوق وصل بیهوش شود

روغن هر چند روشنی افزاید
بسیار چو شد چراغ خاموش شود

در عشق که قید نامی و ننگی نیست
جز خون دل آب دیده رنگی نیست

از بسکه نشسته ناوکش بر سر هم
در سینه ما جای دل تنگی نیست

پیوسته خدای را اطاعت میکن
اوقات شریف صرف طاعت میکن

تا صاحب آبرو شوی چون خورشید
با نان جوین خود قناعت میکن

یارب دل فارغ و تن آکنده
دستی ز گریبان اهل کوته ده

یک بار مجرد دم کن از قید همه
نزدیک خود از رهی که دانی ره ده

از لذت درد آنکه دوائی دارد
کی چشم ملاطف مومیائی دارد

شرمش باد از نمک ناموری
زخمی که بمرهم آشنائی دارد

شد از همه ناکسان گران داری تو
زان از همه اهلمان نهان داری تو

بنگر که میان مردمان کار تو چیست
چشم از همه مردمان نهان داری تو

گر حسن تو این چنین فزون خواهد شد
کار همه کس عشق جنون خواهد شد

در بحر غمت کشتی بحر صد نوح
مانند حباب سرنگون خواهد شد

گر سفله دون ز اهل تمکین گردد
در حال ز راه و رسم پیشین گردد

از دولت عارضی کند خود را کم
مانند پیاده که فرزین گردد

از همنفسان تو که ترک کند بترس
در فسق و فجور پیش بر گند بترس

پیراهن عصمت تو ناگه بدرند
یک یوسف و صد هزار گرگند بترس

فرجام

جلال اسیر

ملا محمد یعقوب عرف

مولانا مومن

هرچند که سر بسر گناه آوردیم
در سایهٔ رحمت تو پناه آوردیم

در حشر بامید زلال کرمت
چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

آب زر محبت ست غواص دلم
نومیدی عشق ست تمنای دلم

هرگام شهید جلوهٔ در خاک ست
صحرای قیامت ست صحرای دلم

آگاهی چیست سیر دنیا کردن
در مملکت وجود سودا کردن

چون مهر سفر کن که بود کار زنان
از سرمه شبانهٔ دیده بینا کردن

از فیض خیالت چمن سینه شگفت
از دیدن رویت گل آئینه شگفت

چون صبح لب از خندهٔ جاوید ببست
هرگل که ز باغ دل بی کینه شگفت

آن دیدن را که با تجلی کاریست
گرگل بنظر جلوه گر آید خاریست

در بزم تو ام حجاب تنها نبست
هر پرتو شمع سایهٔ دیواریست

در دهر بغیر دل دانا چیست
سرمایهٔ بحر و کنج و دریا پوچ ست

گر یاری سخت کنجهامے پرسی
اول ز حجاب دست دریا پوچ ست

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه ست
دل را همه جا باد تو خضر راه ست

از روز شبم وصل تو خاطر خواه ست
خورشید گواه ست سحر آگاه ست

ای ذات و صفات تو مبرا ز عیوب
یک نام ز اسمای تو علام غیوب

رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد
نه نوح بود نام مرا نه ایوب

دانی ز چه یک نام حق آمد غفار
یعنی که بجز مان عاصے نام آر

گر جاهلی از جهل نکردی گنهے
پس عفو همیشه می نشستی بیکار

گر دل بصفا دهی خبرے باید
گر دیده بآئینه نظرے باید

گر آه اگر ناله اثرے باید
هر شور ترا شور دگرے باید

در دل چو گریست روی پر خاک چه سود
چون ز هر بدل رسید تریاک چه سود

ابوسعید ابوالخیر رح

ابو سعید ابو الخیر

تو ظاهر خود بجامه آراسته — دلهای پلید و جامهٔ پاک چه سود
در کعبه اگر دل سوی غیر ست ترا — طاعت همه فسق کعبه پرست ترا
در دل بحق مست و ساکن میکدهٔ — خوش باش که عاقبت بخیر ست ترا

مولوی معنوی رح

عاشق همه سال مست و رسوا بادا — دیوانه و شوریدهٔ و شیدا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم — چون مست شدیم هر چه باد ا باد ا

عراقی

دل بر تو نهم ز غم بدانم ایشان را — وز تو ببرم ستیزهٔ ایشان را
گر عمر من اندر سر و کار تو شود — مهر تو بمیراث دهم خویشان را

خواجه حافظ رح

بر گیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا
مشنو سخن خصم که منشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

امیر خسرو

خواهی ز وصال شادمان دارمرا — خواهی ز فراق در فغان دارمرا
من هیچ نگویم که چسان دارمرا — زانسان که تو خواهی آنچنان دارمرا

بجالی

این لعل بکام در نیابید مارا — این باده بجام در نیابید مارا
از عشق نه عقل گشت آگاه نه علم — این صید بدام در نیابید مارا
ای ساقی عشق بیخبر ساز مرا — در بیخبری زیر و زبر ساز مرا
زین هستی خویشتن ملولم بسیار — جامی بده و کسی دگر ساز مرا

بگذر چو قلندر از جمال دنیا — تا باز رهی ز قیل و قال دنیا
گر تیر اشند ریش پیش مردان — بهتر که دوست پیر زال دنیا

نظام خان خانان

ای عمر حیات جاودانت بادا — تا هست جهان بقای جانت بادا
حیف ست نصیب دشمنان چون گویم — درد تو نصیب دوستانت بادا

مولی حسین یزدی

تسلیم و رضا و درد و شعار ست مرا — با عشق و محبت سر و کار ست مرا
گفتی ز چه اختیار کردی غم عشق — من کی بستم و چه اختیار ست مرا

بر خاک مذلت ار نشانم خود را
خواهم که ز سخوت برهانم خود را

چون آب روان سیل به بستر دارم
شاید که ببر یا برسانم خود را

جز همت آن گل که رباید ما را
وز باغ جهان دل نکشاید ما را

چون خنده برق گریهٔ ابر بهار
بر خنده خویش گریه آید ما را

روزی دو سه دست و پا کشاید تا را
تا در بد و نیک آزماید ترا

گر دو فلک حصاری از آهنین است
تا هر چه کنی همان نماید ترا

ضعف پیری ز بسکه بگداخت مرا
هر کس که نظر فگند نشناخت مرا

از صحبت من کنون بتا نزانگ است
این موی سفید روسیه ساخت مرا

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب
چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

تا خانه نشین شدی تو ای درخوشاب
پیوسته مرا است از غمت دیده پر آب

من خانه تن خراب کردم ز غمت
تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

داری ز پی چشم بدای درخوشاب
یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب

وین از همه طرفه تر که از بادهٔ حسن
یک چشم تو مست ست و دگر چشم نخواب

کارم همه ناله و خروش ست ازشب
نی صبر پدید ست و نه هوش ست ازشب

دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفارهٔ خوشدلی دوش ست ازشب

با بط می گفت ماهیی در تب و تاب
می گشت چو د آتش سوزنده کباب

در واو دریغا که درین دیر خراب
گه بر سر آتشیم و گه بر سر آب

آنی که ز جانم آرزوی تو نرفت
در دل هوس روی نکوی تو نرفت

از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت
کس با دل خویشتن ز کوی تو نرفت

آلودهٔ دنیا جگرش ریش ترست
آسوده ترست آنکه درویش ترست

از ناصر خسرو

از خجندی

صائب تبریزی

میر باقر

کمال الدین اسمعیل

له
در صفت سوختن
داغ العین گفته

ملا ملک قمی

ابو سعید ابو الخیر

شیخ سیف الدین باخرزی

هر خرکه بر و زنگی و زنجیری هست — چون و زنگری بار بر و زنجیر است

شیخ فخرالدین عراقی

هر شب بمثال پاسبان گویت — میگردم گرد آستان گویت
باشد که بر آید ای صنم روز حساب — نامم ز جریدهٔ سگان گویت
هر شیر دلی که عشق ورزد مرد است — عاشق که وفا طلب کند نامرد است
از من چو نشان عشق پرسی گویم — چشمم تر و آه سرد و روئی زرد است
آن روز که عشق تو بمن درنگریست — خلقی بهزار دیده بر من بگریست
هر روز هزار بار در عشق توام — می باید مرد و باز می باید زیست

مولوی معنوی

اول دل من بر سر غوغا بنشست — هر دم بهزار گونه سودا بنشست
آخر چو بدید کان همه هیچ نه بود — از جمله طمع برید و تنها بنشست
فرخ دل آنکه مرد حیران و نگفت — صد واقعه داشت کرده پنهان و نگفت
اندوه تو در سینهٔ خود کشت و برفت — درد تو نگاه داشت در جان و نگفت
عمهای زمانه را چو پایانی نیست — احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده — کین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست
نی با تو دمی نشستنم سامان ست — نی بی تو دمی زیستنم امکان ست
اندیشه درین واقعه سرگردان ست — این واقعه نیست در بی درمان ست

شیخ اوحدالدین کرمانی

ایزد که جهان در کنف قدرت اوست — دو چیز ترا داد که آن هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست
ای قبلهٔ هر که مقبل آمد گویت — محراب دل شکستگان ابرویت
امروز کسی کز تو بگردد اندر وی — فردا بکدام دیده بیند رویت
یار آمد و گفت خسته می دار دلت — دانم بامید بسته می دار دلت
ما را بشکستگان نظر با باشد — ما را خواهی شکسته میدار دلت

عنبر که نه زان تست لاون به از دست — وآن زر که نه آن تست آهن به از دست

دشمن که هنر دید به از دوست بود — وان دوست که عیب تست دشمن از دست

خرم دل آنکه در غمت مرد و نگفت — اسرار تو با بزرگ و با خرد نگفت

سر در کفن وفای پیچید و برفت — غمهای ترا با بخمان برد و نگفت

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی ست — معلوم شد که جمله بگذاشتنی ست

بگذاشتنی ست هرچه در عالم هست — الا غم دوست کان نگهداشتنی ست

آن را که ز کار بد پشیمانی نیست — با او اثری ز لطف یزدانی نیست

غافل شدن و دل بجهان دادستن — جز محض خری و عین نادانی نیست

گر بر فلکی بخاک باز آرندت — گر بر سر ناز می به نیاز آرندت

فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو — آزار مکن تا نیاز آرندت

نزدیک کسی که از نیازش خبرست — مسکینی و عجز و خستگی معتبرست

هر تن که نه خاکیست در و خاک رهست — هر دل که نه در دلیست درد و دردسرست

با ذات بهر صفت گرایند خوش ست — نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست

از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست — در خلد ز بهر در که در آیند خوش ست

از خویش رمیده را چه مسجد چه کنشت — توحید گزیده را نه خوبست نه زشت

خلقی ز پی بهشت بی آرامند — وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت

مسکین انسان که هیچ گه خرم نیست — در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست

گویند که فقر از بلاهاست امان — این نیز ز هیچ ابتلائی کم نیست

تا دام که مرد پای بند دنیاست — اظهار غناش دعوی بی معنی ست

تن نان خواهد اگرچه جانش پاکست — خر بی که وجو میرد اگر او عیسی ست

این عالم عاریت که کالای تو نیست — در خورد تو و همت والای تو نیست

بابا افضل الدین قدس سره

حضرت امیر خسرو

ملا سجابی استرآبادی

این نه خلعت که نه فلک میخوانی
گر راست شوی یکی ببالای تو نیست

بشنو سخنی کاهل هدایت کندت
در هر دو جهان کار کفایت کندت

در خدمت کوش و در ادب تا همه جا
درویش دعا غنی رعایت کندت

اهل دنیا که کرده با شهوت خوست
هر کس که سخن زدین کند دشمن اوست

هر خفته که خواب او خوش ست و شیرین
بیدار کننده را نمی دارد دوست

تا چند مجاز و آرزوهای درشت
تا کی سوی هر حقیقتی کردن پشت

عمری بهوای شهوتی نتوان گشت
صد اسپ بجستن خری نتوان گشت

در محبوبی هر آنکه او بیشتر ست
در حق عیان کرم از و بیشتر ست

گفتند بعاشقی که معشوق تو کیست
گفتا آن کس که لطف او بیشتر ست

یک کس که از و بوی وجود آمد نیست
یک حرف که از روی شهود آمد نیست

هر چند در اوضاع جهان می نگرم
چیزی که باو دلم فرود آمد نیست

درد دلم از شمار دفتر بگذشت
وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت

این واقعه دیگران شنیدست کسی
من تشنه آب و آبم از سر بگذشت

غم را زمن و مرا گزیر از غم نیست
یاران قدیم را شکست از هم نیست

غم خوی بمن کرده و من خوی بغم
همچون من و غم دو یار در عالم نیست

آن دل که تو دیده ئی ز غم خون شد و رفت
وز دیده که خون گرفته بیرون شد و رفت

روزی بهوای عشق سیری می کرد
لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

مجنون بزبان حال دایم در دشت
لیلی گویان چو گرد بادی می گشت

می گشت همیشه بر زبانش لیلی
لیلی می گفت تا زبانش می گشت

یک نیمه ز عمر در بطالت بگذشت
یک نیمه به تشویر و خجالت بگذشت

عمری که دمی از و جهانی ارزد
بنگر بچه حیله و چه حالت بگذشت

ایم حینی ساوات
شیخ عماد الدین فضل الله
قاضی ایم حسین
مولوی جامی

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
اندر طلب تو نقد هستی درباخت
آخر خود را بوصل لائق نشناخت
بنشست و بداغ درد دوری درساخت

ساقی ولی چو ارغوانی مست است
وین گنبد زنگاری عالم پست است
زنهار به هشیار کار عالم مکنی
عالم همه مست و کار عالم سهل است

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست
ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرم دل ما از نظرت افتادست
گیرا نظر گران ربای تو کجاست

هر چند که حسن دوست مستور بهاست
آیات نیاز و ناز مشهور بهاست
هر سینه که داغ نیست خشت لحدست
زان لب که نمالید لب گور بهاست

اوضاع زمانه لائق دیدن نیست
وضع خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دانی زچه پاکشیده ام در دامن
دنیا تنگ ست و جای خمیدن نیست

خورشید علم بکوهساران زد و رفت
دلدار درامید واران زد و رفت
بلبل دستان نو بهاران زد و رفت
گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

با آنکه دلت به دشمنی تیغ افراشت
دل دامن دوستیست از کف نگذاشت
وین دوستی دگر که صد دشمن را
از هر دل تو دوست می باید داشت

از سر خرافقیه شهر آگه نیست
ظاهر بین را اصل و دانش ره نیست
دریا گهر خود بشناور ندهد
هان غوری کن که این سخن بی نیست

دنیا و سپهر و زاگرچه آسان ازتست
مغرور مشو که تا توئی آن از تست
چون آهوی رم خورده که واپس نگرد
رویش بتو و دلش گریزان از تست

جانی که بود قابل انوار کجاست
وان دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده کشاید معشوق
چشمی که توان دید رخ یار کجاست

مردی که نشد مریض حرص و شهوت
هرگز ضررش نمی رسد از دولت

نجیب الدین بدیع فلکی

در اهل دل نه اهل دول گرنگری
حرفی نبود بغیر حرف علت

عماد فقیه استرابادی

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بی نوا خواهی رفت

بنگر که چه و از کجا آمده
می بین که چه می کنی کجا خواهی رفت

روی چو مهت که این از کاستن است
آراسته بی زحمت آراستن است

برخاستن از سر جهان مشکل نیست
مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

ظهیر فاریابی

دی شب خرد م نصیحتی پنهان گفت
در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت

با کس غم دل مگوی زیرا که نماند
یک دوست که با او غم دل تو ان گفت

شیخ نظام الدین عبد الجلیل گنجوی

ای دیده ندیده که جانان می رفت
بر گریهٔ من چگونه خندان می رفت

دل دامن جان گرفت و جان دامن دل
او بر همه آستین فشانان می رفت

گه دیده بدیدن جمال تو خوش است
گاهی دل مسکین بخیال تو خوش است

هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست
آن نیز بامید وصال تو خوش است

کمال الدین اسمعیل

ترکم سر آماجگه آمد سر دست
چون غمزهٔ خود تیر و کمان اندر دست

هر تیر که چون منش ز خود دور انداخت
نالان نالان میرفت و در خاک نشست

دلبر چو غم رفتن بگرفت
دل را غم جان رفتهٔ دامن بگرفت

اشکم بدوید تا بگیرد راهش
در روی برسید دامن من بگرفت

هر جا که ز مهرت نظری افتاد است
سودا زده بر رهگذری افتاد است

در کوی وصال تو که آید آنجا
هر پای که در نی سری افتاد است

خونخوارهٔ دیار مهربان غمزهٔ تست
مردافگن مست و ناتوان غمزهٔ تست

بیمار که جان دهد فراوان هستند
بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست

آن زلف خوشی که دل پسند افتاد است
بر قد چو سروت چو کمند افتاد است

گفتم که چرا شکسته سر تا پایی ست
فرمود که از جای بلند افتاد است

دارم ز هر آنکه اشک آیم ببرت	تا آب بلیت بر نهم و بر ببرت	ادیب صابر
تو پای نهی ز ناز بر چشم و سرم	من سر نهم از نیاز بر خاک درت	
دل کیست یکی جای نشست غم تست	جان کیست یکی هوا پرست غم تست	
وین غم بحیله که مست غم تست	روزی چند ست و آن ببست غم تست	پروین اعتصامی
اینجا نه خطا عیب نه طاعت هنر ست	وز زیدان تسلیم و رضا معتبر ست	
با فقر و فناست کار نه با غرور	از عجز گنه عجب عبادت بتر ست	مولانا ظهوری ترشیزی
اندیشه درست آنکه در اندیشه اوست	بر فرق نشسته باد اگر تیشه اوست	
هر پیشه وری بکار خود سخت نازد	خوش دولت آنکه دینی پیشه اوست	مولانا ظهوری ترشیزی
جز یاد حق ار حاصلت از زندگی ست	شرمندگی حاصل این بندگی ست	شیخ شهاب الدین عمر سهروردی
ذکرت همه فکر گاه و خورد وقت نماز	نه بندگی ست اینکه خر بندگی ست	
ناشسته که بر دل تخم وفا مے کاشت	ای کاش که دیده را بگل می انباشت	ملا ملک قمی
بر صورت دیوار اگر دل می بست	با لله که بهتر از تو پاسش می داشت	
دنیا که بهر پایه نشستی دگر ست	هر لحظه بلندی ده پستی دگر ست	
همچون ز نکان که بجیبا هر نفسے	آرایشش کنا مستی دگر ست	
ای آنکه بزندگانیت دسترس ست	مغرور مشو که شعله مهمان خس ست	مولانا محمد رضا نائینی اصفهانی
این مرغ گرفتار که نامش نفس ست	بیرون رو و از آسمانش قفس ست	
هر چند بکسی قول و غلش تبه ست	برداشتن پرده ز کارش گنه است	ابو طالب کلیم همدانی
رسوا شود آنکه می در دیده دزدکس	از قلب بر آید و محک رد سیه است	
عرفی گله سر مکن که جاے گله نیست	توفیق رفیق هر تنک حوصله نیست	عرفی شیرازی
هر جاده که هست یوسفی در وی هست	صاحب نظری لیک بهر قافله نیست	
رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت	زلف تو شکنج بر بنفشه نگذاشت	مولانا الهی همدانی

سالک بزدی

تا همچو بهار از گلستان رفتی
گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

کس در ره عشق محرم راز نگشت
سایر چو تو هیچ کس نه پیمود این دشت

عاقل کنار آب تامل می جست
دیوانه پا برهنه از آب گذشت

مولانا امین بزدی

دو دل ریش بی دوا افتاد است
بیچاره ز دلدار جدا افتاد است

زحمت بکش ای طبیب بی کار دلم
بگذار که کار با خدا افتاد است

امیر معزی

هر چند که چشم بخت را خوابی هست
بازم به سبوی ناب بی تابی هست

هر چند که خانمان خراب یم اما
ویرانهٔ ما را شب مهتابی هست

ابو حسین محمد شاکر

ای رهزن عقل و دین نیاز آمدنت
خورشید خجل ز بس بساز آمدنت

کو منکر حشر تا به بیند کامد
جان در تن مردگان ز باز آمدنت

امیر حضوری قمی

هجران تو ای آفت جان زارم کشت
دیر آمدی و حسرت دیدارم کشت

حاصل که بکنج بیکسی دور از تو
صبر کم و انتظار بسیارم کشت

بیرم خواجه ماران فکری

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت
صبرم شد و عقل رفت و دانش بگریخت

زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت
جز دیده که هر چه داشت در پایم ریخت

ملا جمالی گیلانی

صوفی گوید که دوست در خانهٔ ماست
زاهد گوید که در دم و دانهٔ ماست

ساقی گوید بجام و پیمانهٔ ماست
عاشق گوید بکوی جانانهٔ ماست

با آه خوشم که آشنای دل ماست
با ناله که آنهم از برای دل ماست

با گفت و شنید درد و غم نیز خوشم
کان گفته حدیث ماجرای دل ماست

میر نظام

دل دوش ز چشم مست تو گرفت
جان نشئه ز لعل می پرست تو گرفت

می خواستی از لطف بریزی خونم
آزرده ام از خنا که دست تو گرفت

ملا محمد قاسم

بی جذبهٔ دوستان ز جانتوان رفت
هر راه که نیست رهنمانتوان رفت

فریاد موذن لبشتو تا دانی
تا خوانده بخانهٔ خدانتوان رفت

داغ دل من ز حلقهٔ دام کسی ست — چاک جگرم نشان چاک قفسی ست — غیاثای جلوانی
هر مصرعهٔ تازه که گویم از درد — تاریخ تولد غم تازه کسی ست — نورالدین
در عرصهٔ دهر آدمی پیدا نیست — در هست در و یکی ز کمی پیدا نیست
عالم بسواد چشم خوبان ماند — کش مردم هست مردمی پیدا نیست — مولانا صاحم کاشی
آن بت که مثل بخوبی و خوش منحنی ست — ما را با او محبت برهمنی ست
بازار بتان شکست آری آری — ابراهیم ست کار او بت شکنی ست — مرزا صائب
نادان غلطش ز سستی رای خود ست — بیهوده ریش از پستی کالای خود ست
بر مرکب چوبین چو شود طفل سوار — خوش راهبر او بود ز پای خود ست — مرزا صائب
از قسمت بیش و کم چه جای گله ست — حق را چو من و تو خرسبی در گله ست — ولد
در بزم جهان مدام خون گریه کند — چون شیشه می هر که تنک حوصله ست — ولد
مغلوب طبیعت شدن از بیخبریست — طول امل از غایت کوته نظریست — ولد
از سحر و فسون کسی بجایی نرسد — اینها همه ریش گاوی و کون خریست
زاهد ز منی ناب نخواهیم گذشت — زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت — مرزا ابراهیم ادهم
هر چند که این آب گذشت از سر ما — ما از سر این آب نخواهیم گذشت
افیونی بیچاره ز خود بیخبری ست — او را نه غم پا و نه پروای سریست — باقر زده کاشی
نه خویش و نه بیگانه نه دشمن نی دوست — نه مرده و نه زنده بوالعجب جانوریست
از خویش بیک نگاه می باید رفت — بی منت پا براه مے باید رفت — نعمتی حالب نطنزی
آواز درا ز شش جهت مے آید — آیا بکدام راه مے باید رفت
ایام شباب با هوس بودم جفت — نی دیده دیده بود و نی گوش شنفت — خلیل بیگ گیلانی
در خواب اغرور صرف شد نقد حیات — بیدار کنون شدم که می باید رفت
از صحبت خلق ذره فائده نیست — جز خون جگر هیچ در و مائده نیست — مرزا خضی

از هر که نشان مردمی پرسیدم — گفتا که درین دیار این قاعده نیست

از جانی خانکی

زنهار مجو یار که دل را بارست — آسوده کسی زید که او بی یارست

شمس الدین فقانی

وانگه دل خویش هیچ یاری بستی — از وی مگسل که بیوفائی عارست

افراخته قد بود و با قوت چست — گم گشت جوانی و دو تا گشتم و سست

صاوش بیگ افشار

جویای جوانی ست قدم بدرست — هر گم شده را بجز دو تا نتوان جست

از معرکهٔ عشق که شور انگیز ست — پرهیز که شمشیر محبت تیز ست

فنی ملک آبای

چون تو غم سرخوری چه کار ست ترا — جای که سر بریده دست آویز ست

دیوانگیم ز جان بیهوشی تست — فریاد کنان دلم ز خاموشی تست

ملا مهدی علی انی کشمیری

ایوب کجاست تا ازو وام کنیم — صبری که برابر فراموشی تست

در روح همین غوطه زند گفتارت — ور نه ز همین شناکند رفتارت

نظام الدین محمود قمی

در زمزم اشک غسل ناکرده گناه — نهند قدمی بکعبهٔ دیدارت

سرگشته دلم ز آرزوی ماندست — در چنبر زلف ماه روی ماندست

ملا عارف شاه

این تیر همیشه بود زنجیر گسل — وامروز چنین بسته موی ماندست

در پیش فسرده شور هستی هیچ ست — پرواز بهر بلند و پستی هیچ ست

حکیم خاقانی

با هیچ پرستان ز خدا هیچ مگوی — پیش ایشان خدا پرستی هیچ ست

هیچ ست وجود زندگانی هم هیچ — دین خانه و فرش پاستانی هم هیچ

مولانا کاسبی نیشاپوری

از نسیه و نقد زندگانی هم را — سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

ای برهمه نیکوان برهنت ترجیح — وی سوزن غمزه تو دلدوز هیچ

حاجی محمد جان قدسی

شمشیر بما رسان که جویای ویم — الماء لمن طلب حدیثی ست صحیح

دانی ز چه بیحجاب می خندد صبح — افگنده ز رخ نقاب می خندد صبح

این غنچه چو خون مقام خندیدن نیست — بر خنده آفتاب می خندد صبح

سلطان الشیخ ابو سعید ابو الخیر قدس

آنی که بغمزه دلستان خواهی شد
واسائش صد هزار جان خواهی شد
طفلی و بزرگان جهان صید تو اند
هیهات که فتنهٔ جهان خواهی شد

حکیم سنائی

دردا که درین زمانه پر غم و درد
غمناک درین دایرهٔ غم پرورد
هر روز فراق دوستی باید دید
هر لحظه وداع همدمی باید کرد

صوفی بسماع دست ازان افشاند
تا آتش دل بحیلتی بنشاند
عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل
از بهر سکوت طفل مے جنباند

بی دیده بود که جستجویش نکند
بی کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که در و بوی وفای نبود
گر پیش سگ افگنند بویش نکند

پیریم ولے چو عشق را ساز آید
هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کنند اندازم
بر گردن عمر رفته تا باز آید

عطار قدس

خوبان همه صید صبح خیزان باشند
در بند رضاے اشک ریزان باشند
تا تو سگ نفس را بفرمان باشے
آهو بچگان ز تو گریزان باشند

منکر تو بدان که ذو فنون آید مرد
در عهد و فا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد گر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

سیمرغ نه که بے تو نام تو برند
طاؤس نه که با تو در تو نگرند
بلبل نه که از نواے تو جامه درند
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زن زن نه وفا شود ز زیور نشود
سر سر ز خرد شود ز افسر نشود
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
سگ را سگے از قلاده کمتر نشود

عشقت بهزار بادشاهے ارزد
وصل تو بهاه تا بماهے ارزد
آنرا که رخے بود بدین زیبائی
انصاف بده که هر چه خواهے ارزد

دل حمد تو از میان جان مے گوید
مستغرق تو هر دو جهان مے گوید

گر شکر تو این زبان نمی آرد گفت
یک یک مویم بصد زبان می گوید

صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد
فارغ ز وجود و نیک و بد خواهم شد

از زیبای که در پس پرده منم
ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

در بادیه جهان دری بنمائید
وین بادیه را پا و سری بنمائید

ای خلق درین دایره سرگردان
سرگشته تر از من دگری بنمائید

دردا که دلم بهیچ درمان نرسید
جانم بلب آمد و بجانان نرسید

در بحر سے عمر بپایان آمد
وافسانهٔ عشق او بپایان نرسید

از آتش عشق نوجوانے خیزد
در سینه جمال ماه جانے خیزد

گر بیکشم بکش حلالست ترا
کز کشتن دوست زندگانی خیزد

تا عاشق کز تواضع نماید چه کند
تنها که بکوے تو نیاید چه کند

گر بوسه دهد زلف ترا تیره مشو
دیوانه کز زنجیر نخاید چه کند

رو دیده بپوش تا دلت دیده شود
زان دیده جهان دیگرت دیده شود

گر تو بپسند خویش بیرون آئی
کارت همه سر بسر پسندیده شود

عشق از ازلست تا ابد خواهد بود
جویندهٔ عشق بے عدد خواهد بود

فردا که قیامت آشکارا گردد
هر دل که بعشق ست درد خواهد بود

بسیار تراخته روان باید شد
دامنگشت نمای این و آن باید شد

گر آدمی بسان با آدمیان
ور خود ملکی بآسمان باید شد

در عشق هزار جان و دل بس نکند
خود جان چه بود حدیث جان کس نکند

این راه کسے رود که در هر قدمے
صد جان بدهد که روی واپس نکند

زنهار مگو که رهروان نیز نیند
کامل صفتان بی نشان نیز نیند

زین گونه که تو محرم اسرارند
می بینداری که دیگران نیز نیند

فردا که بحشر اندر آید زن و مرد — از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آرم — گویم که حساب من ازین باید کرد
بے رویے بلبلان گلستان چه کنند — بے یاد تو عاشقان به بستان چه کنند
یک جرعه شراب شوق در جانم زیر — وانگاه نظاره که مستان چه کنند
درد و زخم از زلف تو در چنگ آید — از جان بهشتیان (ای بهمن) مرا ننگ آید
ور بے تو بصحرای بهشتم خوانند — صحرای بهشت بر دلم تنگ آید
رفتم بکلیسای ترسا و یهود — ترسا و یهود جمله را روی تو بود
از شوق جمال تو به بتخانه شدم — تسبیح بتان ز مزمهٔ ذکر تو بود
من بی تو دمی قرار نتوانم کرد — احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موئے — یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
چون یوسف باغ در چمن می آید — بوی زلیخا سوے من می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید — فریاد که بوی پیرهن سے آید
گفتی که شب آیم ار چه بیگاه شود — باشد که زبان خلق کوتاه شود
بر خفته کجا گذر تواند کردن — کز بوی خوش تو مرده آگاه شود
گر یک نفس آن جان جهان بتواند — عیش خوش و عمر جاودان بتواند
در آئینه رخش که روشن باد ا — گردم زنی صورت جان بتوان دید
نا برده بصبح در طلب شامی چند — ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاک آمده عامی چند — بدنام کنند نکو نامے چند
ما را نه خراسان نه عراق ست مراد — ما را نه وصال و نه فراق ست مراد
با هیچ مراد جفت نتوانم شد — طاقم ز مراد هاکه طاق ست مراد
چندان بر و این ره که دوئی برخیزد — ور هست دوئی ز هر دوی برخیزد

شیخ ابو القاسم

حضرت شاه نعمت الله ولی

شیخ اوحد الدین کرمانی

شیخ ابو طاهر و صدر الدین کرمانی

شیخ مغربی

شیخ نجم الدین

بابا افضل الدین کاشانی

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی | جائی برسی کز تو سوئے بر نخیزد
آن کس که بجز حقت تمنائے نبود | با غیر خدایت سر و کارے نبود
در راه چنان رو که بر خسار کسے | از گرد وجود تو غبارے نبود
چون نیستی تو محض اقرار بود | هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی | کافر میرد اگر چه دیندار بود
در مصطبهٔ عمر ز بدنامی چند | سیر آمدم از سر زنش خامی چند
کو قوت پائی که مرا گیرد دست | تا پیش اجل باز روم گامی چند
بر هر که حد بری امیر تو شود | وز هر که فروخوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن | کان دست گرفته دستگیر تو شود
دنیا مطلب تا همه دینت باشد | دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی | تا روی زمین ز یر نگینت باشد
آن روز که مرکب فلک زین کردند | و آرائش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا | چه توان که نصیب ما همه این کردند
گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود | آفاق ترا ز یر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو | ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
تنگ بین که چو سیر شد چه مجرم باشد | وز خوردن فردا ش چرا غم باشد
این عقل بمردم نه ازان داد خدا | کو خود بقناعت ز سگے کم باشد
علمی که حقیقی ست در سینهٔ بود | درسی نبود هر انچه در سینه بود
در خانه کتاب خانه سودی ندهد | باید که کتاب خانه در سینه بود
مردان رهت که سر معنے دانند | از دیدهٔ کوته نظران پنهانند
این طرفه ترست هر که حق را نشناخت | مومن شد و خلق کافرش میخوانند

حاشا کہ دلم از تو جدا خواہد شد
یا با کس دیگر آشنا خواہد شد

از مہر تو بگسلد کرا دارد دوست
وز کوی تو بگذرد کجا خواہد شد

در کوی غمت عشق مرا رہ بنمود
ہر من در صد ہزار شادی بکشود

از پیری من عشق جوان شد گوئی
از عمر من آنچہ کاست در عشق افزود

من بندہ نانم کہ دلے بربایم
یا دل بکسے دہم کہ جان آساید

آنکس کہ نہ عاشق و نہ معشوق کسی ست
در ملک خدا اگر نباشد شاید

در چشم من آمد آن سہی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پا فگند

این دیدہ و شوخ مے بر دل بکمند
خواہی کہ بکس دل ندہے دیدہ مبند

گویند مرو در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند

بے فائدہ پندم مدہ ای دانشمند
من چون نروم کہ می برندم بکمند

بعد از چہلت نشاط و چستی نبود
بعد از پنجاہ غیر سستی نبود

در شصت امید خوشدلی کے باشد
بعد از ہفتاد تندرستی نبود

عالم ہمہ در دست دوا می خواہد
از خوان کرم برگ و نوا مے خواہد

کس بے حاجت نئے تواند بودن
درویش غذا اشتہا می خواہد

عقل و حس و آنچہ کہ قوا می گردند
گام دو سہ با تو آشنا می گردند

معذور مشو بدین رفیقان کاینسان
یک یک در راہ از تو وا می گردند

معشوق بعاشق چو نظر باز کند
عاشق بہمان شیوہ ازان ساز کند

این ترک نیاز من باو از من نیست
آئینہ بحسن او بما ناز کند

ابنای زمانہ زشت و نیکو ہمہ ہیچ
این سقف عریض چرخ مینو ہمہ ہیچ

ہر چیز کہ در حیز امکان دیدم
با او ہمہ ہیچ بود و بی او ہمہ ہیچ

یک دم با و فسانہ گو نتوان بود
یک لحظہ با و نظارہ جو نتوان بود

این غم بکه گویم که من حیران را
با خود نتوان بود و با دگران نتوان بود

کس نیست یکی من غریب و بی یار مباد
بیچاره و عاجز و گرفتار مباد

درد هجران مرا بجان آورده
هر جا که طبیب نیست بیمار مباد

عالم همه در دست طبیبی دارد
یعنی که محبت حبیبی دارد

کس نیست که از عشق در و نوری نیست
هر ذره ز خورشید نصیبی دارد

گفتم همه بیدادنمی باید کرد
گفتا که ز خود یاد نمی باید کرد

گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم
خندید که فریاد نمی باید کرد

در دهر دون که کس از و بهره نبرد
آرام نیافت فی بزرگ و نی خرد

درویش بشکوه کاین چه عمریست دراز
منعم نالان که آه مے باید مرد

هستی که با صل خویش وحدت دارد
در دیدهٔ احول تو کثرت دارد

آئینهٔ هستی شکسته ست ازان
هر عکس در و هزار صورت دارد

گاهے چیزیت معتقد مے سازد
بعد از یک چند باز ردمی سازد

یعنے که جهان بخود نه خوبست و نه زشت
او در نظر تو نیک و بد می سازد

هر چند زمانه شور و شر انگیزد
بشکیب وگرنه زان بتر انگیزد

نتوان بر موج آب دست زدن
هر دست زدن موج دگر انگیزد

مر عاشق را مکدر کینه که دید
جز عین صفا بیار دیرینه که دید

غفلت در عشق ره ندارد هرگز
بر هم زدن چشم در آئینه که دید

در هر که رسید یار مے پندارد
در هر شورش قرار مے پندارد

بیچاره نو آشناست در بحر وجود
هر موجی را کنار مے پندارد

آن بوالهوسی که زر ندارد چکند
مسکین سگے که پر ندارد چکند

زین غصه که میل دارد و قدرت نه
دل از همه چیز بر ندارد چکند

سالک نہ ہمیں رتبۂ اعلیٰ خواہد
ہم رتبۂ اعلےٰ و ہم اولےٰ خواہد

در سیر بلند و پست دریا پیوست
ظاہر بود اپر بزمیں پا خواہد

کس دل شدۂ حبیب باشد چہ کند
بیچارہ دلی فصیب باشد چہ کند

عشق خوبان بلا فراوان دارد
آنرا کہ خدا قریب باشد چہ کند

ہر کس کہ نہ ترک اعتبار خود کرد
او کار خدا نکرد و کار خود کرد

زاری و نیاز و عجز مے خواہد عشق
کس را نتوان بزور یار خود کرد

ہرگز در مدح خود نمے باید زد
بیرون از حد قدم نمے باید زد

عالم ہمہ مرات جمال ازلی ست
مے باید دید و دم نمے باید زد

ای خواجہ ترا قرین غم نتوان کرد
وین ناز و تکبر ز تو کم نتوان کرد

معشوق خودی تو عاشق کس نشوی
معشوقی و عاشقی بہم نتوان کرد

این عمر کہ مارا الےٰ بیش نبود
وین شادی عالم کہ غمے بیش نبود

چون مرشہاب و برق بر اوج نمود
ہر چند دراز شد دمے بیش نبود

دنیا کہ ہزار ست و شید ادارد
زہر ست کہ در قند و شکر جا دارد

ہیچ ست و کرشمہ ہاے رعنا دارد
زشت ست و مقدمات زیبا دارد

جان و دل اگر چہ شرح غم کم نکنند
پیشمان تو یک لحظہ ستم کم نکنند

در باب کرم درشتی سائل را
منظور ندارند و کرم کم نکنند

تا کس نرسد بعالمی کامل بود
جز غافل نیست گر نشیند خوشنود

در خانۂ دنیا مطلب خاطر جمع
اسباب طرب بجاے آلام چہ سود

دہر این ہمہ کز قضاے اللہ کشد
غافل کند و کور و نہ آگاہ کشد

جلاد بنزد شہ گنہگاران را
شرط ست کہ چشم بند و آنگاہ کشد

جمعیت خلق را رہا خواہے کرد
آخر ز ہمہ روی بما خواہے کرد

پیوند بغیر ما نداند دارد
محکم مکن این گره که وا خواهی کرد

قومی که دل از جان ابد زنده کنند
نظاره این سپهر گردنده کنند

بی منت چشم و لب برین بیخبران
هر لحظه هزار خنده و گریه کنند

قواجه بخارائی تخلص

گر دولت از کسے شکایت باشد
در دل تو از و بغایت باشد

زنهار با تقام مشغول مشو
بد را بدی خویش کفایت باشد

مسعود بیگ

گفتے مسعود نیم بسمل برود
آن پای بخون خویش در گل برود

آسوده نشین که عنقریب از دهلت
زانسان برود که رنگت از دل برود

ملا فرزین بوی یزدی

اسرار وجود خام و ناپخته بماند
وان گوهر بس شریف ناسفته بماند

ابو نصر فارابی معلم ثانی

هر کس ز سر قیاس حرفے گفتند
وان نکته که اصل بود ناگفته بماند

تا باد عشق در دلت پیچ زده اند
واندر پی عشق عاشق انگیخته اند

با جان و روان بو نصر مهر علے
چون شیر و شکر بهم آمیخته اند

زان پیش که از جهان فرومانی فرد
آن کن که نبایدت پشیمانی خورد

امروز بکن چو می توانی کارے
فردا چه کنی چو هیچ نتوانی کرد

بقمر بخارائی

فردا که حساب شش جهت خواهد بود
در تو بقدر معرفت خواهد بود

در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

نی هر که بود بعشق دیوانه بود
نی هر مرغی سزاے این دانه بود

صد قرن بگردد و که نگردد پیدا
مردی که بنفس خویش مردانه بود

نوبهاری

ای وای بر انکه دلستانش برود
از پیش نظر سرو روانش برود

گفتے که برفتنم رضا داده بهیات
چون زنده رضا دهد که جانش برود

نی دولت آنکه دیده رویش نگرد
نی قوت پاکه ره بکویش سپرد

ای کاش رساند خبری قاصد از و
تا یک دو نفس بگفتگویش گذرد

آخر فلک از تو انچه همت گیرد — هشیار بزی مبا دستت گیرد
هر سود و زیان ز دست خود باید جست — بی دست تو نیست آنکه دستت گیرد
درویش شدن به پشم پوشی نبود — غارت بودن هزار خرقه شی نبود
کافی ست اشاره از مقام تحقیق — در حضرت او با دفر و شی نبود
ای آنکه دلم غیر جفا از تو ندید — وی کز تو حکایت و فا کس نشنید
قربان سرت شوم بگو از ره لطف — لعلت بدلم چه گفت کز من بر سید
ای غم که حجاب صبر و شکیبائی شد — بینائی من ز دیده بر تافته
شب تیره و یار دور و کس مونس نیست — اے هجر بکش که بیکسم یافته
وی روز که آن شکر لب از ما رنجید — میکرد زبان عتاب و لب می خندید
بر سینهٔ مجروح اسیران بلا — آن میزد زخم این نمک می پاشید
در عهد تو حسن را زکاتے نبود — پیمان وفات را ثباتے نبود
سهل ست اگر روی ز من گردانی — این هم خالی از التفاتے نبود
زاهد که چو آتش ببرت می گردد — گر خاک شود خاک درت میگردد
گر آب شود روان بسوی تو شود — ور باد شود گرد سرت میگردد
بی خاطر جمع نکته دان نتوان شد — بی مایه چو ابر در فشان نتوان شد
با فکر معاش فکر معنی سخت ست — گویا بسخن بے لب نان نتوان شد
در گلشن دهر محرم راز نبود — در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
تنها نتوان ز مزمه پردازی کرد — بستیم زبان کسے هم آواز نبود
لوح هوست سترونی مے خواهد — دل سیلی درد خوردنی مے خواهد
ترک طمع نعمت الوان کردن — دندان بجگر فشردنے مے خواهد
از رهگذر دوست صبائے نرسید — چشم بوصال خاکپائے نرسید

مولانا امیر خسرو دہلوی

دردا کہ ز درد ما کس آگاہ نشد — فریاد کہ فریاد بجائے نرسید
کس بر بوصال قرعۂ کار نیفتد — ہجر ست کہ در میانہ بسیار افتد
یک بار ترا دیدم و از خویش شدم — تا کے دگر اتفاق دیدار افتد

مولانا امیر خسرو دہلوی

یاران دل خود بہ بیوفایان ندہید — آئینہ بدست خود نمایان مدہید
بیگانہ دشمان نشان دل گو طلبند — زنہار نشان بآشنایان مدہید

مرزا

یک چند دل از پے تمنا گردید — جائم ہدف طعنۂ اعدا گردید
گردید ز ہر طرف چو راہم بستہ — راہ سر کوی دوست پیدا گردید
حسنش بمن از حجاب بیرون آمد — عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت — برخیز کہ آفتاب بیرون آمد

دنیا طلب دنی بدنیا ارزد — مفتون تمنا بہ تمنا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حزین — چیزے کہ بدلبستگی ما ارزد
اکسیر محبت رخ ما کاہے کرد — ہجران ستیزہ کار جانکاہے کرد
از چرخ بلند سینہ خالے کردن — دشوار نبود نالہ کوتاہے کرد

ابوالفتح مرزا نجاتی

گیرم کہ فلک ہمدم و ہمساز آید — ایام نشاط و طرب و ناز آید
یاران موافق از کجا جمع شوند — وین عمر گذشتہ از کجا باز آید

شادم کہ مراد دوست غمگین می خواہد — دل سازِ غم خویش حزین میخواہد
ایدل تو ہم اکنون بہ غم و درد بساز — چون خاطر دوست اینچنین میخواہد

شاہزادہ سلیم ثانی

پیوستہ بتان زار و حزینم دارند — با درد و فراق ہمنشینم دارند
با این ہمہ اظہار شکایت نتوان — من لائق آنم کہ چنینم دارند

اکبر مرزا فغانی

گہ دیدہ و گہ دل بگناہت گریند — گہ چشم بتاریکیٔ آہت گریند
ہر شب ملکے کہ می نویسد عملت — تا روز بنامۂ سیاہت گریند

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد	آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد	ابراهیم پادشاه
هر جا که شکسته بود دستش گیر	بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد	
معشوقهٔ زهره رخ همی داشت امید	کان خوبی و این عشق بماند جاوید	سلطان علاء الدین سلجوقی
از گردش چرخ و سیر ماه گردون	او روی سیاه کرد و من موی سفید	
چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد	پیری تو کافری نهان نتوان کرد	قابوس وشمگیر
در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی	در روشنی روز نهان نتوان کرد	
گر مرگ بر آور د ز بد خواه تو دود	از مردن او شاد چرا گشتی زود	امیر کیکاوس بن قابوس
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود	از مرگ کسی شاد چرا باید بود	
جان در طلب وصل تو شیدائی شد	دل در خم گیسوی تو سودائی شد	ابو الفوارس شاه بن رکن الدوله
اندر طلب وصال تو بر گرد جهان	بیچاره دلم بگشت و هر جائی شد	
از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد	وان را بد و حرف مختصر خواهم کرد	سلطان بایزید بن سلطان مظفر
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد	با شوق تو سر ز خاک بر خواهم کرد	
افسوس که مرغ عمر را دانه نماند	امید به هیچ خویش و بیگانه نماند	سلطان ابو اسحاق شیراز
در دام و در بلا که درین مدت عمر	از هر چه بگفتیم جز افسانه نماند	
ای بخت اگر مرا گل از عید دمد	یک صبح وصال از شب امید دمد	امیر جلال الدین حسین عیسی شهرستانی
گیرم ز رخش ذخیرهٔ کز پس مرگ	تا حشر بخاکم همه خورشید دمد	
ای دل همه شب تا سحر ابت نبرد	ای دیده نگهدار که آبت نبرد	موفق الدوله اسحاق خان
آن بنده نواز وعده داد امشب	ای بخت خدا کند که خوابت نبرد	
عیسی نفسی که دار و حیرانم کرد	چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد	خانزمان علی قلیخان متخلص بسلطان
از کفر سر زلف خودم کافر ساخت	وز مصحف روی خود مسلمانم کرد	
دل چیست که در سر وفایت نشود	جان کیست که کیسهٔ جفایت نشود	عبد الرحیم خانخانان

علی قلی خان والہ

برگردم ازان دین که بغارت نبری
بنیرام ازان جان که فدایت نشود

میرفت و ز دیده اشکباران می کرد
گریان گریان وداع یاران میکرد

آنجا ز وصال مرده را جان بیداد
اینجا ز فراق زنده بیجان میکرد

معشوق همیشه گرم کین می باید
با عاشق زار خشمگین مے باید

در ابروی او همیشه چین می باید
آری معشوق این چنین می باید

چشمان تو ترک می پرستی نکنند
اندیشه ز خون ریزی و مستی نکنند

کوتاه ز لف از خدا خواسته
تا اهل هوس دراز دستی نکنند

چشمت بفسون شکار ها خواهد کرد
ابرو بسر یکے هزار ها خواهد کرد

ابروی تو خون عالمی خواهد ریخت
این تیغ برهنه کار ها خواهد کرد

یارم که بمن لطف نهانی دارد
در ظاهر اگرچه سرگرانی دارد

میگفت اگر وفا بود در عالم
امروز ز عاشقان فلانی دارد

کیخسرو خان

در عشق غم اندوخته مے باید
وز غیر نظر دوخته مے باید

فیضی

تا دل نشود داغ نگیرد آرام
این سوخته را سوخته می باید

عاشق که غم از جان خرابش نزود
تا جان نرود از تن تابش نزود

نورالدین محمد قزاقی گیلانی

خاصیت سیماب بود عاشق را
تا کشته نگردد اضطرابش نزود

حکیم رکنای کاشی

کو همنفسے که این قدر کار کند
از من سخنی به مجلس یار کند

گر باعث آشنایی من نشود
از درد دل منش خبردار کند

مردم که ز یکدگر جگر ریش ترند
جمعے بستر جماعتی پیشترند

در غربت مرگ بیم تنهائی نیست
یاران عزیز آن طرف بیشترند

زاهد گوید که مست فردا چه کند
رحمت ایزدی تقاضا چه کند

رحمت دریاو باده یکقطره آب
یک قطره آب پیش دریا چه کند

این زمرد ناخلف که از بلا لبند
بیگانه چرا به یکدگر می نگرند

گر آدمیان تمام از یک پدرند
پس بهر چه اینقدر ز خود بیخبرند

روزیکه تمم زین ده ویرانه برند
تا بوت مرا عاقل و دیوانه برند

این نقل مکانی ست که بیمار ازا
زین خانه بدشگون بآنجا نه برند

تا کی صنما یار تو اغیار شود
در بند جدائی چو من زار شود

هر کس که مرا از تو جب امی خواند
یارب به بلای بد گرفتار شود

در محفل ناز یار ها منتظر اند
در باغ گل و هزار ها منتظر اند

ای درد بدار دست از پای امید
در کوچه یار خار ها منتظر اند

راحت ز ازل نیست بعالم موجود
زین مهلکه هر کس که برون رفت آسود

عمریست بزندان وجودم راضی
در قید حیات تا بکی خواهد بود

فریاد رسا دمی که محشر باشد
هر چند که نامه ام سیه تر باشد

مفرست بدوزخم که نتوانم دید
جائیکه در و دشمن حیدر باشد

دل را بکرشمه چشم او بند کنند
جان را لب او عاشق یک خنده کنند

این طرفه که هر کرا کشد از غمزه
بازش بیکی بوسه ز لب زنده کنند

آنرا که خرد مصلحت آموز شود
کی در غم عید و بند نوروز شود

عیدی شمرد دهر آینه مرد خرد
هر شب که بعافیت بروز شود

هر نیم شبم درد تو بیدار کند
اندیشه تو در دل من کار کند

زان میترسم بتا که درد دل من
روزی بچنین شبت گرفتار کند

فی دست بزلف لاله پوشت برسد
فی لب بلب شکر فروشت برسد

در هر دو سخن ازان اندازم
تا بو که حدیث من بگوشت برسد

آن شب که مرا بوصل تو راه بود
تا چشم زنم وقت سحرگاه بود

نیر مخان خانخانان

قزلباش خان امید

فضاحت خان راضی

نیر محمد حنیف الفت

فرید الدین احمد اسفزاری

حکیم انوری

رضی الدین پشاوری

بهاء الدین قمر

از روز خست ظلمت شب بگریزد — زین روی شب وصل تو کوتاه بود
تا راغمت آوارهٔ کشور ها کرد — واندر طلبت حلقه زن در ها کرد
جز قصهٔ ما زمانه دفتر ها کرد — سوای غم عشق تو گشتیم چنان
دور اندیشی و پیش بینی نبود — در عالم فقر به گزینی نبود
کاندر ره عشق نازنینی نبود — بردرد قناعت کن و صافی مطلب
آه ما جگبش این دل غمناک بود — هر تیر که در جعبهٔ افلاک بود
آسوده کسی بود که در خاک بود — چون چرخ چنین غافل و بیباک بود
رشک آیدم از دیده چو در تو نگرد — غیرت برم از زبان چو نام تو برد
وز باد کشم کینه چو بر تو گذرد — از خاک حسد برم چو بر وی گذری
نی برگ نشاط و شادمانی دارد — نی در دل غمت ذوق جوانی دارد
مرگیست که نام زندگانی دارد — در هجر تو گر یک دو نفس هست مرا
آخر نه درین میان سخن کی گنجد — با جان جهان زجان سخن کی گنجد
زنهار دران دهان سخن کی گنجد — با کس ز دهان تنگ او هیچ مگوی
جان تاب دو لعل مے پرستش ناورد — دل طاقت چشم نیم مستش ناورد
اگر پای در آمد و بستش ناورد — زان میترسم که دشمنان طعنه زنند
گفتم که دل منست اورا منزل — پرسید یکی منزل آن مهر گسل
پرسید که او کجاست گفتم در دل — گفتا که دلت کجاست گفتم بر او
نی ز دخبری بسوے من می آید — فی یار شبے بکوے من می آید
انچه از غم او بروے من می آید — شرمم آید بروے او آوردن
خونست ولی با تو چگویم چون شد — گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد
اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد — در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود

نثر و نظم زده

اوستاد ابو الفتح بستی

خواجه همگ

عزیز الدین فریومدی

رفیع الدین لنبانی

ابو سعید ابو الخیر رح

حکیم سنائی بن علی در

لطیف الدین ابهری سجزی

وقتیکه مرا مئی طرب در سر بود
اکسیر سخن ز باده در دلبر بود

امروز کزان حال همی اندیشم
گوئی که بجای من کسے دیگر بود

هر کس که دران قامت موزون نگرد
او را بقیاس خویش کوته نشمرد

چون روز نشاط و طرب است قدت
کوتاه نماید چه بشادے گذرد

تا با لب تو لبم هم آواز نشد
وا اندر رو وصل با تو دمساز نشد

از گریه دو چشم من فراهم ناند
وز خنده لبان من ز هم باز نشد

صبح است خروش گلستان می آید
برخیز که سنگ در فغان می آید

این نالهٔ مرغان سحر پیغامی ست
کز بیداران نخفتگان می آید

با موکب شه ده خرابی چکند
با قافلهٔ تشنه سرابے چه کند

من مفلس و مست حسن سر تا پایش
با میکدهٔ دل کبابے چه کند

یادم بکنایت جگر سوز کند
گرمم بحدیث غیرت افروز کند

از گوشهٔ چشم اندک اندک بینید
ترسد که عنایتم بد آموز کند

جستم ز بلا بلا پناهم دادند
در قلب جفا گریزگاهم دادند

بستند ره نجاتم از هر طرفے
وانگه ز سر کوی تو راهم دادند

تو هیچ مبری که چشم و جانت دادند
بر کسب و عمل تاب و توانت دادند

از داده و نا داده شکایت چکنی
کان چیز که هست رائگانت دادند

عاقل بحدیث نفس گمره نشود
بی سعی خرد نزاع کوته نشود

آهسته چنان روی که چون راه روے
از رفتن تو سایه ات آگه نشود

زاهد بحریم کعبه جامے خواهد
راهب صنم و کلیسیا می خواهد

غمناک طرب خسته شفا می خواهد
خوش حال دل آنکه ترا می خواهد

مرهم نهید زخم راحت زده شد
تنگر ببرید کام لذت زده شد

مولانا نظیری نیشاپوری

ظهوری

سوگند بلهای خموش ای ناصح — کز من بگذر گوش نصیحت نوشد
تا پند کسی وصل کسی فرض کند — بانی بامید هر زمان قرض کند
کو بخت دلیری که قدم پیش نهد — بر خاطر او یاد مرا عرض کند
میخواست فلک که تلخ کامم بکشد — ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا — تا او بعقوبت تمامم بکشد

بابا فغانی کیلانی

عشاق حریف لابه و لاغ همند — گه آتش و رو گه گل باغ همند
از گرمی حرف یکدگر در شورند — دل سوختهٔ فتیلهٔ داغ همند

قدوه رضا اصفهانی

با جرات من حوصلهٔ بیدردی کرد — گلزار شکیب روی در زردی کرد
بر قلب جدائی زد و بودم خود را — دل بجگری و صبر نامردی کرد

آقا نیشاپوری

جمعی بدرت گریه و آه آوردند — جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا — رفتند جهان جهان گناه آوردند

رفتم بجنازهٔ یکی تن که فسرد — صد سال ز باغ عیش گل چید و بمرد
گفتم چه بردن بری ازین باغ و بهار — گفتا دل پرخون که تو هم خواهی مرد

بابا فغانی کیلانی شاعر

روزی که ره قبول ورد بگذارند — فی نیک بپذیرند نه بد بگذارند
دوزخ نبود وجزای بدکاری من — ترسم که مرا بحال خود بگذارند

شاه شجاع

جان دل جان دل این چنین می باشد — دست طلب اندر آستین می باشد
یکبار تو هم صید مرادی بکف آر — صیاد همیشه در کمین می باشد

بیمارم و میلت بعیادت نشود — یکباره وفا ترس عادت نشود
پرسیدن ما کم نکند خوبی تو — وز دوری من حسن زیادت نشود

گر در ره خاک آستان تو بود — در آتش هجر جان فشان تو مباد
گفتی که چه حال داری از دوری من — حالی که نصیب دشمنان تو مباد

طالب آملی

با مرده اگر زود در آئی چه شود
یا تا خته پیش از خبر آئی چه شود

زود آمدنت نظر بشوقم دیرست
از زود و اگر زود تر آئی چه شود

گر در دریا باشی و سرابت دانند
در خانهٔ معمور و خرابت دانند

به زانکه سراب دار غلطی بر خاک
از خشک لبی و مردم آبت دانند

دل باخته را ملامتی می باشد
یعنی که تغیر حالتی مے باشد

هرچند بود دامنش از عصیان پاک
تهمت زده را خجالتی می باشد

مولانا حسین ثنائی بخارائی

در صفحهٔ دهر آیت عشق نماند
در هیچ زبان شکایت عشق نماند

تا گرم کند فسردهٔ را بدمے
یک سوخته در ولایت عشق نماند

آنرا بکمال سرفرازے دادند
دین را بو فور ناز بازی دادند

ما را که بدریوزهٔ دیدار شدیم
عاشق کردند و بی نیازی دادند

از گلشن من طائر توفیق رمید
یک رهٔ گل طاعت از گل من ندمید

پشتی که خم از بهر اطاعت بالیست
تا بار معاصی نشکستش نخمید

در دیده در آمد و دلم ویران شد
در دل بگذشت و دیده ام طوفان شد

شب تنگ گرفتمش زمانی در بر
اجزای وجود من سراسر جان شد

ملا نشاطی اصفهانی

شب نالهٔ ام از چرخ نگون می گذرد
تا روز دیده سیل خون می گذرد

با اینهمه خوش می گذرانم گر یار
پرسد که ولی حال تو چون می گذرد

ابراهیم خوشنویس یزدی

خوبان دل و جان مبتلائے طلبند
زخمی که زنند مرحبائے طلبند

این قوم این قوم چشم بد دور این قوم
خون سیر یزند و خون بهائی طلبند

سید محمد جانی باغبان

جانم بلب از لعل خموش تو رسید
وز لعل خموش باده نوش تو رسید

گوش تو شنیده ام که دردی دارد
در دل من مگر بگوش تو رسید

محمد قلی سلیم

صبح ست و نوای بلبلے می آید
زان طره نسیم سنبلے می آید

از نفیسی اول

همچون ثمره دیده دلم جا دارد
خاری که از و بوی گلی می آید

زان خوبتری که کس خیال تو کند
یا همچو منی فکر وصال تو کند

شاید که بآفرینش خود نازد
ایزد چو تماشای جمال تو کند

با علمت اگر عمل برابر گردد
کام دو جهان ترا میسر گردد

مغرور بدین مشو که خواندی ورقی
زان روز حذر کن که ورق برگردد

آلفت و شغو کار بسامان نشود
هرگز دانش بگفتن آسان نشود

ناقص نشود بحرف گفتن کامل
چون مرغ سخن گو که سخندان نشود

خورسند بنیک و بد خود باید بود
اندازه شناس حد خود باید بود

اول سبق تو ایجد آمد یعنی
بر سیرت ابجد خود باید بود

دوران فلک روز و شبان میگردد
بس دور گذشت همچنان میگردد

از بهر دو روز عمر دلتنگ مباش
ای غنچه تنگفته شو جهان میگردد

آنها که ز ذات حق در انکار شدند
هر یک ببلاے بد گرفتار شدند

قومی در خاک تیره رفتند بباد
جمعی در آب و اتش نار شدند

از ابو ابراهیم ادهم

در روز وداع تو که درد افزاید
همراه تو گر بدرقه مے باید

من خود نتوانم آمد از ضعف ولی
یک دم بنشین که گریه ام می آید

از خواجه قاسم انوار

غمخانه دل بکربلاے ماند
مجنون من بسیر و پاے ماند

از محمد امین کرمانشاهی

چندی بسرای ما شبے آمد و گفت
این خانه بویرانه ما مے ماند

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد
از بهر مجردان آفاق نهاد

از ابراهیم ادهم

هر طاق که رفت و هر طاقی گشت بجفت
آسایش خویش برد و بر طاق نهاد

زندان گاهے ملک جهان می بازند
گاهے بنگاهے دل و جان می بازند

این طرز قمار را نه چندست و نه چون
هر طرز بر آمد آنچنان می بازند

این عمر مباد تو بهاران ماند — وین عیش مپرسل کو بهاران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن — انگشت گزیدنی بیاران ماند

ایدل چه شد آن فکر و خیال تو چه شد — وان فکر و خیالات محال تو چه شد
عمرت همه صرف خال و خم شد و رفت — ای غافل حال خویش حال تو چه شد

کو منصور و انا الحق و دار چه شد — کو ابراهیم و گلشن و نار چه شد
از آمد و رفت عالم بی سر و بن — زنهار مپرس کاخر کار چه شد

یا عاشق حق گزار مے باید بود — یا فاسق هرزه کار مے باید بود
نی عاشق و نی فاسق و پس دنیا — از هر چه کار مے باید بود

ناصح چو ز اشفاق بمن یار شود — از نیش زبانش دلم افگار شود
او کرم نصیحت ست و دل می گوید — بیهوده و بصد بلا گرفتار شود

روزم تا شب بی پرستی گذرد — شب تا روزم بخواب مستی گذرد
زین بیخودی مدام شادم که مباد — بر من نفسے بفکر هستی گذرد

دریا طلب آمدم سرابم کردند — تعمیر طلب شدم خرابم کردند
گفتم بنمائید بمن خصم مرا — هم صحبت آئینه و آبم کردند

نه سایه بید و نی سخن خواهد ماند — نه حسن بتان سیم تن خواهد ماند
این عالم بیوفا که من مے بینم — فی نازتونی نیازمن خواهد ماند

هر دیده که عاشق ست خوابش مدهید — هر دل که در آتش ست آبش مدهید
دل از برمن رمیده از بهر خدا — گر آید و در زند جوابش مدهید

خلقم اگر آشنای خود می خواهند — الحق سپر بلای خود می خواهند
خود را ز برای ما نمی خواهد کس — ما را همه از برای خود می خواهند

هر چند که دیو نفس فوجے دارد — عنقا هوس هوای اوجے دارد
زالایش معصیت چرا اندیشم — بحر کرمش وعدهٔ موجے دارد

میر محمد مومن واله یزدی
آقا عبدالباقی نهاوندی
رشحی همدانی
مولانا جلال
محمد صالح شیرازی
مولانا جلال الدین ابوبکر خجندی
عمق بخارائی
شیخ زاده لاهیجی قدسی
مرزا فیضی برادر شیدا

ملا محمد صوفی

ای شاه نه تخت و نه نگین می ماند
آخر تو یک دو گز زمین می ماند

ابو محمد یوسف شاهی اهری

صندوق خود و کاسهٔ درویشان را
خالی کن و پر کن که همین می ماند

مولانا بیخودی شیرازی

ایدل حشم و حشمت سلطان گذرد
روز و شب درویش پریشان گذرد

می نوش غمین مشو که هر کار که هست
آسان گیری بخویش آسان گذرد

صائب تبریزی

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون در نگرد زپهلوی خویش خورد

دنیا عسل ست هر که او بیش خورد
خون افزاید تب آورندش خورد

قربانی

فریاد ز عشق صد هزاران فریاد
یارب که چو من کسش گرفتار مباد

صد مرتبه مرگ بهتر از هجران ست
جان باید داد و دل نمی باید داد

ابو الوصل

صبح طرب ست جام مل می خندد
در جوش نشاط جزو و کل می خندد

در باغ رسیدهٔ زمانے واشو
بر غنچه نشستن تو گل می خندد

ابو محمد فضل نائب میر ابو الخیر

گفتم به منجمی که ای نامه سیاه
تقویم تو کرد عالمے را گمراه

از گردش چرخ تا بکے حرف زنی
لاحول ولا قوة الا بالله

ابو

شد حشر کنون صور و سرافیل کجاست
طوق ادب از بهر غزا زیل کجاست

از بهر خراب کردن بیت الله
شد فیل تو را ابابیل کجاست

سرمد که ز جام عشق مستش کردند
بالا بردند و باز پستش کردند

میخواست خدا پرستی و هشیاری
مستش کردند و بت پرستش کردند

سرمد گله چو نشد نکو شد که نشد
لب بسته گو نشد نکو شد که نشد

سنت گش چرخ می شدی آخر کار
کاریکه نکو نشد نکو شد که نشد

سرمد غم دوست را به شادی ندهی
در دی اگرت بسر مرادی ندهی

هر گونه مراد گر ترا دست دهد
زنهار ز دست نامرادی ندهی

آنکس که ترا تاج جهانبانے داد
ما را همه اسباب پریشانی داد

پوشاند لباس هر کرا اسبب دی — بی عیبان را لباس عریانی داد
بیس زود بمرگ کردی آهنگ آخر — گوئی رفتی هزار فرسنگ آخر
از ناز چو در جهان نمی گنجیدی — چون گنجیدی در لحد تنگ آخر
چون بت نه تست بت پرستی خوشتر — چون باده ز جامه تست مستی خوشتر
از هستی عشق تو چنان نیست شدم — کان نیستی از هزار هستی خوشتر
ای در طلب تو عالمی در شر و شور — نزدیک تو درویش و تونگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر — وی با همه در حضور و چشم همه کور
از عمر نصیب جاودانی برگیر — سرمایهٔ حاصل جوانی برگیر
میدان که حیات همچو گنجی ست روان — زین گنج هر آنچه می توانی برگیر
معشوقه بهر صفت که آید بظهور — در ظلمت محض با خود از خالص نور
عاشق بهمان صفت موصف گردد — بر دین ملوک ست رعیت معمور
ای فضل تو دستگیر من دستم گیر — سیر آمدم از خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم — ای توبه ده توبه شکن دستم گیر
از خوان فلک قرص جوی پیش مخور — انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار — خون دل صد هزار درویش مخور
آهنگ حجاز می نمودم من زار — کامد سحری بگوش دل این گفتار
یارب بچه روی جانب کعبه رود — گبرے که ازو کلیسیا دارد عار
دور از تو ام ای نگار خاکم بسر — سیلی خور روزگار خاکم بسر
از شعله جدا چو انگرم زنده هنوز — خاکم بسر هزار خاکم بسر
ای سوخته جان سپند یاد تو بخیر — وی در دکش نژند یاد تو بخیر
آواره کیستی کجائی چونے — آه ایدل مستمند یاد تو بخیر

شیخ عطار قدس سره
مولوی معنوی
شیخ فخر الدین عراقی
شیخ ابو حامد و صدر الدین کابلی
شیخ قاسم انوار قدس سره
مولوی جامی
ابهاء الدین آملی
مولانا عبد الرزاق قیصری
حزین

پا آبله از کفش بمنت بهتر — گر نیست وفا ترک محبت بهتر
دندهب من زود بدوزخ رفتن — نسپارد انتظار جنت بهتر
دل از یار است جسم و جان هم از یار — سرمایهٔ عمر جاودان هم از یار
چیزیکه بجا ماند ز هستی مارا — ماتم و شکایتی و آن هم از یار
زلف تو کمند آب داد است مگر — روی تو در آبگینه باد است مگر
چشم تو در فتنه کشت دست مگر — مادرت زهر فتنه زاد است مگر
ایوان سریر فلک افراشته گیر — وین زیر زمین بگنج انباشته گیر
وین سیم که جو جو بهمش می آری — خرمن خرمن بجای بگذاشته گیر
ای دل ز دو سیم را بیش و بخور — آن رو رمسین را غمی از پیش بخور
اندر غم این و آن بسر بردی عمر — خوردی غم هر چیز و غم خویش بخور
زین تو دهٔ خاک چون مسیحا بگذر — از خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر
خر نیستی از آب و علف دست بدار — سگ نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر
برخود دقه فاقه سهل کن سخت مگیر — واز مهر و سپهر افسر و تخت مگیر
بشناس کسی را که غم و شادی از اوست — حجت به سپهر و نکته بر بخت مگیر
از صحبت خلق پاکشیدن خوشتر — در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج بیمت نکنی — کاو ضاع زمانه را ندیدن خوشتر
گفتم ز درت بکعبه آرم رخ سیر — شاید شویم دل از آلایش غیر
گفتا که چو محرم شدی از درما — خواهی در کعبه کوب و خواهی در دیر
در پرده ز محتسب شراب اولتر — پوشیدن کار ناصواب اولتر
فعل بد خویش را نهان می دارم — باشد خ زشت را نقاب اولتر
ایدوست ز کوی یار خاکت برسر — ای عاشق بیقرار خاکت برسر

در آرزوی شبنم رحمت مردی — امید انه انتظار خاکت برسد
آنانکه فتاده اند از مقصد و ره — گویند بحجر دوست میباش صبور
ای بیدردان درد فراق ست این درد — نه دوری زاد از بهشت و لب حور
زاهد ز غم زمانه محزون و فگار — ما از غم یار این چنین زار و نزار
تنگ نیست که هر دو را کند آخر کار — او را غم روزگار و ما را غم یار
زنهار قدم برا ه عصیان مگذار — رو کن دایم بتوبه و استغفار
یک جرم کند دلیر بر جرم دگر — دزدیست نتیجهٔ قمار آخر کار
ای سر تو در سینه هر محرم راز — پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که بدرگاه تو آید بنیاز — محروم ز درگاه تو کے گردد باز
در عشق نگنجیده دل و دین هرگز — این آئینه ندیده مرد خودبین هرگز
در کوی طلب مخواه آزادگی — کس دیده گدای کاسه زرین هرگز
آن یار کشید باز دستم امروز — از دست شدم دست گستم امروز
یک مست نیم هزار مستم امروز — دیوانه و دیوانه پرستم امروز
مردانه خزین از سر دنیا برخیز — زین کهنه زمن تو ای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه — برخیز ازین میانه تنها برخیز
ایدل چه بود عادت عمر عزیز — زنهار که صرفش مکن الا بهر چیز
یا مهر نگار یکه پسندیده بود — یا صحبت یاری که بود اهل تمیز
ما نیم و دلی و سوز آن مایهٔ ناز — چشمی گریان و شعلهٔ آه نیاز
یک قطرهٔ خون و آنهم در روی — مشتی خاشاک و این همه زرق و گداز
الا سر بفریاد من بیکس رس — لطف و کرمت یار من بیکس رس
هر کس بکسے و حضرت تو نداز دا ین بیکس کس — جز حضرت تو نداز دا ین بیکس کس

شیخ عطار

ای ذره ز اندازهٔ ذرات مپرس
یک وقت نگه دار ز اوقات مپرس

بابا افضل الدین کاشی

قصه چو کنی دراز در غصه بسوز
در صنع نگه مکن ز ذوات مپرس

شاه قاسم انوار متوفی ۸۳۷

دادیم بهر زه عمر بر باد هوس
از پیش چه دارند نه آگاه ز پس

ماسن علی یزدی

افسوس که در مدت عمر یگه گذشت
نه شاد ز کس شدیم و نه از ما کس

شیخ محمد علی حزین

ای رفته بپای خود بجائیکه مپرس
وز دست خودی تو در بلائیکه مپرس

مولانا نامزد

از هستی خود هر چه توان کاست بکاست
تا راه بری بکیمیائیکه مپرس

شیخ ابو الحسن بلخی

دارم سخنی یاد ز فیثا غورس
گویم بتو گر ز انکه بمن داری حس

شیخ ابو سعید ابو الخیر

از خلق کج چهار کس رنجه مشو
بیمار و غریب و روزه دار و مفلس

شیخ سعد الدین حموی

گر عاشق صادقی تو در دام مباش
نیکو نامی مجوی و بدنام مباش

شیخ نجم الدین کبری

بخرید یکی خواجه غلامی بهوس
پرسید ازان بندهٔ پاکیزه نفس

شیخ عطار

کائی بچه کار تا همانت سپرم
گفتش که همین بکار آزادی بس

مولانا نامزد

ای داده ز روی لطف داد همه کس
حاصل ز تو مقصود و مراد همه کس

شیخ ابو الحسن بلخی

جمع ست دلم باعتماد کرمت
ابر کرم تو اعتماد همه کس

شیخ ابو سعید ابو الخیر

دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس
دیدم جغدی نشسته بر جای خروس

گفتم چه خبر داری ازین ویرانه
گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

گر قرب خدا می طلبی دل بجو باش
اندر پس و پیش خلق نیکو گو باش

خواهی که چو صبح صادق القول شوی
خورشید صفت با همه کس یکرو باش

معمورهٔ دل بعلم آراسته به
معمورهٔ تن بکهنه پیراسته به

هر چند ز هر که هست ناخواسته به
بی خنده صبح و گریه شام مباش

بمعنی خاص و دعوی عام مباش
نیکو نامی مجوی و بدنام مباش

دی بر سر خاک دوستی با دل ریش
میبارید م خون جگر بر رخ خویش

آواز آمد که چند گویی برما — برخود بگری که کاری دریش

چون تیشه مباش وجمله برخود تراش — چون زنده بکار خویش بی بهره مباش

تعلیم زاره گیر در علم معاش — چیزی سوی خود میکش وچیزی میباش

کو دل که بداند نمی اسرارش — کو گوش که بشنود زمن گفتارش

معشوق جمال می نماید شب وروز — کو دیده که تا برخورد از دیدارش

درپیش منگر دمی ودرپیش مباش — باخویش مباش وخالی ازخویش مباش

خواهی که غریق بحر توحید شوی — مشنو منگر مگو میندیش مباش

ای دوست گرت هوس کند دفترخوش — بگریز چومن زمردم شیطان وش

درگوشه خویش تابرے روزے خوش — فارغ بنشین ورپای دردامن کش

غم چند خوری زکار ناآمده پیش — پنج ست نصیب مردم دوراندیش

خوش باش جهان تنگ مکن بردل خویش — گرخوردن غم قضا نگردد کم وبیش

سودی نکند فراخنای برودوش — گرآدمی عقل وهنر بایدو هوش

گاؤ ازمن وتو فراخ تر دارد چشم — پیل ازمن وتو بزرگتر دارد گوش

آنکس که خداوند عطامی دیدش — زنهار مگوئی که چرا مے دهدش

گرخر دبزرگ شد حسد واجب نیست — ما را چه بخیلی چو خدامی دهدش

آدم چو بزاد بهر جان پاکش — برداشت بصد مهر دخاک افلاکش

بیچاره دمے که زو ازکار اوفتاد — دربرنگرفت هیچ کس جز خاکش

تا توانے بخلق اغیار مباش — درخانه دار وگیر بے کار مباش

تقصیر مکن درقدمے یا سخنے — بی فائده هیچو نقش دیوار مباش

آئینه صفت عاشق صادق میباش — هرجا باشے درخور ولائق میباش

درصحبت اهل راز گر بنشینی — یا هیچ مگو یا موافق مے باش

حضرت شیخ احمد جان

حضرت شاه نعمت الله ولی کرمانی

بابا افضل الدین کاشی

حضرت شیخ سعدی شیرازی

حضرت ایم حرم دهلوی

ملا بجای استرابادی

خواجو

نشناخت کسی بواقعی مطلق را
این سرخ و سپید و سبز و اسپرغ را

هفتاد و دو فرقه را که گوئی باطل
برحق دانی اگر تو دانی حق را

حکیم خاقانی

از ذوق صدای پای تو ای هر دل
وز بهر نظاره تو ای مایهٔ نوش

چون منتظران بهر زمانی صد بار
جان بر در دل آید و دل بر در گوش

امیر الدین انسکی

امروز منی درگف و یاری درپیش
دستی بزن از حدیث فردا مندیش

وان روز که چشم بر کنی ای درویش
در رحمت او نگر نه در کردهٔ خویش

کمال الدین اسمعیل

گر جان خواهد ز من همه جان دهمش
ور عمر گرامی طلبد آن دهمش

مولانا نظامی گنجوی

چیزیکه جهان بدم بخواهد ستدن
آن به که بدست خود بدامان دهمش

صد ره شده ام به بیخ و بن بازی جویش
یک رشته ندیده ام به نیکوئی خویش

بی یار بمانده ایم به بدخوئی خویش
با خویش نشسته ام به بدگوئی خویش

صاحب کرما بر من گمراه ببخش
سهوی اگر م فتاده ناگاه ببخش

بخشنده پس از خدا چو امروز توئی
در دست تو ام خواه بکش خواه ببخش

مولانا مومن کاشانی زاده

ای باد صبا ببوس خاک گذرش
وانگاه ز محنت زدگان ده خبرش

فغانی کاشی

دانی که نشان کوچهٔ جانان چیست
آلوده بخون ماست دیوار و درش

چون قفل اگر ز فتنگی گیری پیش
آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش

داوند چو صورت کلید ابرو را
پیوسته کشاده دار پیشانی خویش

مجذوب

روزیکه رسی ببرسش این دل ریش
جانی که تو دادهٔ کنم تحفهٔ خویش

شاهی که بکلبهٔ گدائی گذرد
از مال خودش ما حضر آرند بپیش

بجمی

بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش
فی وصل طلب نه محنت هجران کش

خواهی که کس انگشت بحرفت ننهد
بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

حاجی محمد جان قدسی

آن نور که در شجر طور آتش
افروخت ز دار بر منصور آتش

رسوائی حلاج ندارد حیرت — هرگز نشود به پیش مستور آتش
کامل نشوی بهم نشین ناقص — ناقص مانی تو از قرین ناقص
مستان شراب عشق گفتند همه — کفرے کمال به ازین ناقص

گویند پاک چشم بستن ز غرض — کو همت پیوند گسستن ز غرض
شد ریخته آبروی چندان که نماند — یک قطره برائے دست شستن ز غرض

رخسار تو مصحفے ست بی سهو و غلط — کش گلک قضا نوشته از مشک نقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو — مژگان اعراب خال و خط حرف و نقط

آنرا که نه عاشق ست از یار چه حظ — وانرا که نه مشتاق ندید ار چه حظ
نابینا را چو چشم عالم بین نیست — زالوان چه تمتع و زانوار چه حظ

جانانه بما رسیدنی نیست دریغ — افسانه ما شنیدنی نیست دریغ
دردانه و میدنی ست چون فت بخاک — دردانه ما دمیدنی نیست دریغ

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق — یا بنده بباخت جفت طاقی و طاق
پس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت — گفتم تو جفت و از همه عالم طاق

از دل سوی دلدار شگاف ست شگاف — وان دل که ندانست مخالف ست مخالف
هر روز درین عرصه مصاف ست مصاف — تو پنداری که این گزاف ست گزاف

ایام ربیع اند جوانان ظریف — زایشان همه کار و فن لطیف ست شریف
عیش پیران که رود در افسردگی اند — بیفائده دست همچو باران خریف

مجموعه کون را بقانون سبق — کردیم تصفح ورق غالب و رق
حقا که ندیدیم و نخواندیم درو — جز ذات حق و شئون ذاتیه حق

بگذار که من گزیده ام ملت عشق — عشقست رسول من و من امت عشق
برتافت ز دیر و کعبه روی دل من — زین پس من و آستانه حضرت عشق

مولوی محمد یوسف
مرزا محمد حسین
خواجه شیخ محمد یوسف
مولوی عبدالحی
میر شیخ قاسم علی
مولوی محمد یوسف
ملا محمد اکبر ابادی
مولوی محمد جان
شیخ نظام احمد صاحب لکھنوی

شیخ ابو سعید ابو الخیر

دستی که زدی بناز و زلف تو بهم — چشمی که زدیدنت زدل بردی رنگ
آن چشم بشست بی توام دیده بخون — وان دست بکوفت سینه ام بینی بسنگ
بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ — بر من دار و شرف سگ اهل فرنگ
آن روسیه ام که باشد از بودن من — دوزخ را ننگ اهل دوزخ را ننگ
گر فضل کنی ندارم از عالم باک — ور عدل کنی شوم بیکباره هلاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک — مشت خاکم چه آید از مشت خاک

شیخ بهاء الدین عاملی

در منزل دوست گفت باید لبیک — کانجا نه سلام رسم باشد نه علیک
این وادی عشق ست نگهدار ادب — این ارض مقدس ست فاخلع نعلیک

غلام الملقب کمال الدین اسمعیل

چون هست بلای زندگی پیش از مرگ — چندین چه کنی رنج دل خویش از مرگ
گر زندگی انست میندیش از مرگ — جهدی بکن و بمیر پیش از مرگ

حکیم سنائی

ای عشق ترا روح مقدس منزل — سودای ترا عقل مجرد محمل
سیاح جهان معرفت یعنی دل — از دست غمت دست بسر پای بگل

شیخ فرید الدین عطار قدس سره

گر قلب نبرد بایدت اینک دل — ور عاشق فرد بایدت اینک دل
گر کعبهٔ شوق بایدت اینک جان — ور قبلهٔ درد بایدت اینک دل

شیخ مؤید

ای مهر رخ تو مهر گنجینهٔ دل — گنجی ست نهان عشق تو در سینهٔ دل
جز عشق تو نیست یار دیرینهٔ جان — جز درد تو نیست یار دیرینهٔ دل

بیخبر

سودا زده حب وطن میگردی — گه مومن و گاه برهمن میگردی
ای بر تو هزار بار باشم قربان — تو خود چه کمی که همچو من میگردی

آقا حسین خوانساری

دی گفت بغمزه آن بت مهوش دل — من بوسه بدل کنم امروز ببدل
ای دل بهزار پاره شو تا گردد — هر باره ز هر پاره مرادی حاصل

کی

گر رخ غم عشق استوار آید دل — بر مرکب آرزو سوار آید دل

گر دل نبود وطن کجا سازد عشق
در عشق نباشد بچه کار آید دل

صبح است جهان شگفته از باد شمال
آفاق ز فیض سحری مالا مال

زان پیش که دست خود بمالی همه فرد
برخیز ز خواب و دیده خویش بمال

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل
وز دیدن تو طمع بریدن مشکل

گفتی که ببیر تا بوصلم برسے
مردن آسان ولی رسیدن مشکل

زد قافله سالار پئے کوچ دهل
تو گرم بخوردن مے و چیدن گل

برخیز ز آب و بگذران بارت را
زان پیش که آب بگذراند سر پل

دادی دادم تو عشوه و من بتول
هستی هستم تو شاد و من خوار و خجل

بردی بردم تو دل ز من من ز تو غم
کردی کردم تو جور و من جمله بحل

فانی اگرت جان برود بر سر دل
هان تا نکشے رخت امید از در دل

چیزے که برون زهر دو کونش جوئے
را هیست نهان لبوے او از بر دل

دوری عجب ست و روزگارے مشکل
کز دهر صفا گشته بکلے زائل

خالی ز غبار یکدگر یک ساعت
چون شیشه ساعت نتوان یافت دو دل

پیوسته ازان سلسله مومی ترسم
زان عربده جوئے خوے ترسم

ترسیدن هر که هست از چشم بدست
بیچاره من از چشم نکوے ترسم

آنانکه بنام نیک مے خوانندم
احوال درون بد نمے دانندم

گر آنکه برون درون بگرداندم
مستوجب آنم که لبو زانندم

در عشق تو از بسکه خروش آوردیم
دریاے سپهر را بجوش آوردیم

چون با تو خروش و جوش ما در نگرفت
رفتیم و زبانهاے خموش آوردیم

زین گونه نه بیستے که من خرسندم
چندین چه دهے ز بهر هستے پندم

روزیکه به تیغ نیستے بکشندم
گر بنده من کیست برو می خندم

ت تحقیقی

قلی وحشت بیانی

حاجی محمد خان قدسی مشهدی

بیم آزاد

خواجه محمد یزدانی

ملک قاسم نقاش

حضرت ابو سعید ابو الخیر

دله

دله

شیخ سنائی علیه الرحمه

گو راه روی که ره نوردش گویم
یا سوختهٔ که اهل دردش گویم

هر کس که میان شغل دنیا نفسے
با او باشد هزار مردش گویم

نی در بدی و نه در بهی مے میرم
نه مبتدی و نه منتهی مے میرم

در من نگرائے هر دو جهان خاکدرت
کز هر دو جهان دست تهی می میرم

دل سوختهٔ جمال اومے بینم
جان شیفتهٔ وصال اومے بینم

چندانکه درین دائره برمی گردم
نقصان خود و کمال اومے بینم

از ضعف رخے چو کهربا آوردم
وز عجز تنے بے سر و پا آوردم

گفتی که بپیش من دل یکتا آر
نتوانستم پشت دو تا آوردم

گردان بهوائے یار چون گردنیم
بیچون داند که ما درین غم چونیم

ما خیره که عاقلان چرا اشیارانند
ایشان حیران که ما چرا مجنونیم

یکچند بپے بتان کشیر شدم
یکچند ندیم خواجه و میر شدم

یکچند بهائے و هوئے بردیم بسر
القصه بهر بهانه پیر شدم

دوش آینهٔ خویش بصیقل دادم
روشن کردم بپیش خود بنهادم

در آینهٔ عیب خویش چندان دیدم
کز عیب کسان هیچ نیاید یادم

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم
جز راست روی و نیک خوئی نکنیم

آنها که بجائے ما بد بها کردند
گر دست دهد بجز نکوئے نکنیم

دل پیشکش نرگس مستت آرم
جان تحفهٔ آن زلف چو شستت آرم

سرگردانم ز هجر معلوم نیست
در پائے که افتم که بدستت آرم

شمعی ست رخ خوب تو پروانه منم
دل خویش غم تو گشت بیگانه منم

زنجیر سر زلف تو در گردن تست
در گردن بنده نه که دیوانه منم

گفتم که مگر ز اولیائیم نیم
یا صوفی صفه صفائیم نیم

مولوی محمد شوشتری

شیخ احمد جام

حضرت شاہ نعمت اللہ کرمانی

شیخ نجم الدین کبریٰ قدس سرہ

شیخ نجم الدین دایہ رازی

ابا فضل الدین کاشانی

آراستہ ظاہریم و باطن چنان — افسوس چنان کہ ہیچ مایم نیم
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم — آسودہ در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز خاک تیرہ در آتش و آب — دادیم بباد عمر و در خاک شدیم
بستردنی ست آنچہ بنگاشتہ ایم — افگندنی ست آنچہ برداشتہ ایم
سود ابو دست آنچہ پنداشتہ ایم — در دا کہ بہر زہ عمر بگذاشتہ ایم
آن دوست کہ دیدنش بیارایدِ چشم — بے دیدنش از گریہ نیاساید چشم
ما را ز برائے دیدنش باید چشم — در دوست نہ بینم بچہ کار آید چشم
تا کی بزبان طاعت و اندر دل جام — بگرفت دلم زین گنہ تقوے نام
در دی بمن آور چو منی نیست بجام — میخوارۂ پختہ بہتر از صوفی خام
یارب چو بعقل خود تباہم چکنم — در گیسو و زلف روسیاہم چکنم
گیرم بکرم گناہ من عفو کنے — زین شرم کہ دیدۂ گناہم چکنم
بے معرفتی سخن مسلسل چہ کنم — بی قوت عقل نکتہ راحل چہ کنم
خواہم خود را درست بینم لیکن — آئینہ کج ست و دیدہ احول چہ کنم
این کوشش جان خستہ ما معلوم — وین ربط دل شکستہ ما معلوم
سررشتہ ما بوست محکم ورنہ — این عہد شکستہ بستہ ما معلوم
انسان کہ پئے بہ طلبی گشتہ مدام — جز در طلب بہی نرفتہ یک گام
گر در یابد کہ آن سوئے مرگ بہ ست — یک لحظہ درین جہان نگیرد آرام
دیروز ببازار شدم بشگفتم — آئینہ آویختہ دیدم گفتم
آخر چہ گناہ دارے اے آئینہ — گفتا کہ جمال دیدم و نہفتم
عمرے بہوس بادہو ابیمودم — در ہر کارے خون جگر پالودم
در ہر چہ زدم دست ز غم فرسودم — دست از ہمہ باز داشتم آسودم

ابن شہاب الدین محمد غزالی رحمۃ اللہ علیہ

عین القضاۃ ہمدانی قدس سرہ

ابن شیخ سعد شیرازی رح

ابو سعید ابو الخیر رح

ملا جامی رح استرابادی

ابو یحیی رح

شرف الدین علی یزدی

گر جام طرب بسند جم زده ایم
جز باد بدست نیست تا دم زده ایم

شیخ بهاء الدین علی

پیدا شده عالمے و پنهان گشته
تا چشم گشاده ایم و برهم زده ایم

مولانا عبد الرزاق فیاض

مخمورم و در میکده جامے طلبم
میخانه نشینم و خدامی طلبم

این طرفه که با این همه آبو دیم
تاثیر اجابت از دعامے طلبم

شیخ محمد علی حزین

بار اه صواب از خطامے گردیم
هر چند که رفته ایم و امے گردیم

او در دل و ما در طلبش کوے بکوی
معشوقه کجاؤ ما کجامے گردیم

جمعیت خویش را پریشان کردیم
دل بر سر چشم تیره ویران کردیم

از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت
تعمیر کلیسیائے گبران کردیم

سلطان سلیمان غلام تو منم
مست می معرفت ز جام تو منم

حسرت ببرم قسمت خاصان ترا
در آرزوی رحمت عام تو منم

یارای زبان کو که ثنای تو کنم
توصیف کمال کبریائے تو کنم

شاه طهماسب

چیزی به بساط ما تهیدستان نیست
جانے که تو دادۂ فدائے تو کنم

یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
یکچند بی زمرد سوده شدیم

سلطان یعقوب سلجوقی

آلوده گئ بود بهر رنگ که بود
شستیم بآب توبه آسوده شدیم

ارزا جعفر بیگ

تا جان بجهان دار سپردیم و شدیم
رحمت زمیان خلق بردیم و شدیم

روزی دو سه گر بما سپردند جهان
ما نیز بدیگران سپردیم و شدیم

زین خان کوکه

خواهم که شراب بیغمے نوش کنم
با دختر زر دست در آغوش کنم

طبعم بنشاط سخت مائل شده است
ترسم که غم ترا فراموش کنم

عبد الرحیم خانخانان

در هجر من از طرب کنارے دارم
با ناله و آه روزگارے دارم

غم بر سر غم ز غمگساری دارم
با این همه غم خوشم که یارے دارم

سرمایۂ غم ز دست آسان ندهم
دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم

از دوست بیادگار دارم دردی — آن درد بصد هزار درمان ندهم
بے آنکه بهیچ عذر رای آورم — صد ره بتوشند جانفزای آورم
گر عذر مرا نمے پذیری مپذیر — من بندگی خویش بجای آورم
کی بود که قدم ازین جهان برگیرم — چون عیسے راه آسمان برگیرم
دین دست دل از دامن غم باز نکنم — دین با تن از گردن جان برگیرم
در هجر تن منصبے که من نه پسندم — رسوائی جان و رنج تن نه پسندم
این شغل کزو تو آدمی نامم شد — من بر سگ کوی خویش تن نه پسندم
بے دیدن دوست دیدگانرا چه کنم — چون نیست امید وصل جان را چه کنم
جانم زبرائے وصل با من نه بماند — بے جان جهان جان جهانرا چه کنم
خاک در تو چو سرمه در دیده زدم — وانگه بنظر پرده گردون بدرم
تو با من و رحم نے که در من نگری — من با تو وزهره نے که در تو نگرم
یارب سببی که آب حسرت نخورم — وز جام هوا شراب غفلت نخورم
از نعمت معرفت غنی سازم را — تا نان خسان بزهر منت نخورم
روزیکه گرفت کاتب صنع قلم — مشکل دهنش زهیچ گردید رقم
از خنده پدید شد دهانش آری — پیدا ز تجلے وجود تست عدم
یارب نظری که چشم جان باز کنم — یارب جگرے که رزم خود ساز کنم
یارب عشقیکه شور در ملک نهم — یارب حسنیکه بر جهان ناز کنم
یارب مددی که نفس را پست کنم — وز باد دعشق عقل را مست کنم
هم بیخودیئ که از تو آگاه شوم — هم نیستیئ که خویش را هست کنم
آشفته چو زلف عنبر افشان توام — افتاده چو کاکل پریشان توام
گفتے که مرا بدردمندان نظر است — من نیز یکے ز دردمندان توام

دارایم ز بی ثباتی عمر الم
انگذاشت که مادمی برآریم بهم

از آنچه روز و اد هم شب ریاب
کین عمر دو اسپه میرود سوی عدم

با آنکه یکی گام بمنزل دارم
صد تخم هوس هنوز در گل دارم

در خاک ندانم بچه سان میگنجم
با این همه آرزو که در دل دارم

کس یار نگرد و من ازو بی بیم
رحم آری اگر بحال دل دارسیم

هرچند که و ابیم بفریادم رس
بر بیکسیم نگر نه بر ناکسیم

کردیم ببزم دیده چون شمع مقام
بردیم بسر عمر در اندیشهٔ خام

چون شمع تمام گشت می میرد و ما
افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

از عشق رسید کار هر کس بنظام
بی آتش عشق مست هوسها همه خام

در دل عشقت به که بود در سر عقل
در خانه چراغ به که مهتاب ببام

گاه از تقصیر بندگی می ترسم
گاه از غم سرفگندگی می ترسم

ابنای زمان ز مرگ ترسند همه
این طرفه که من ز زندگی میترسم

بگذشت بهاران و شراب نزدیم
در سایهٔ گل یک قدح خوابی نزدیم

یار آمد و جلوه کرد و ما بیخبران
بردیده بخت مشت آبی نزدیم

گه بیخود و گه خراب و گه مست دلم
گه بهیده گرد و گاه پابست دلم

آن روز که هرکس کسی دادزند
فریاد زغم که داد از دست دلم

تا چند پی خیال بیهوده شوم
در دست هوای و حرص فرسوده شوم

از زندگی چنین ملولم بسیار
کو مرگ که تا بحشر آسوده شوم

منشین ز طلب دامن همت برزن
اندر ره دوست دیده بر نشتر زن

گیرم بدرون خانه راهت ندهند
نومید مباش و حلقه بر در زن

رفتم بطبیب و گفتم از درد نهان
گفتا از غیر دوست بر بند زبان

گفتم که غذا گفت همین خون جگر — گفتم پدهنیر گفت از هر دو جهان

می بینداری که جان توانی دیدن — اسرار همه جهان توانی دیدن — عطار قدس سره

هرگاه که بینش تو گردد بکمال — کوری خود آنزمان توانی دیدن

دانی تو که مرگ چیست از جان بتن — یعنی قفس بلبل جان بشکستن

برخاستن از دو کون خوشتن شستن — از خویش بریدن و بدو پیوستن

جانان نظری بر دل درویشم کن — یا چاره جان چاره اندیشم کن

این میدانم که خاک می باید شد — گر خاک کنی خاک ره خویشم کن

در راه نیاز فرد باید بودن — پیوسته حریص درد باید بودن — مولوی معنوی ؒ

مردی نبود گر نخیزد سوی وصال — در روز فراق مرد باید بودن

چون قدر به نیستی ست هستی کم کن — نیستی بت تست بت پرستی کم کن — شیخ احمد جام قدس سره

از بستی نیستی چو فارغ گشتی — می نوش شراب شوق و مستی کم کن

ای جان بموافقت سر اندر آز کن — ایدل تو درین واقعه دمسازی کن — شیخ اوحد الدین مراغی قدس سره

ای صبر تو تاب غم ندارے بگریز — ای عقل تو کودکے برو بازی کن

هر لحظه بلاے تو ازین چرخ کهن — آید بسرم تا کندم بیسر و بن — بابا افضل الدین کاشی

با اینهمه واجب ست شکرش کردن — گر زانکه بتر کند که گوید که مکن

در ملک خدا تصرف آغاز مکن — چشم سر خود بعیب کس باز مکن

سرّ دل هر بنده خدا میداند — در خود نگر و فضولی آغاز مکن

گر مست نه مست نمائی میکن — ور روزه نهان ربائی میکن

تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند — رندی بنماے و پارسائی میکن

قلاش و سیه گلیم و عاشق بودن — میخواره و بت پرست و فاسق بودن — شیخ نجم الدین کبری

در کنج خرابات موافق بودن — به زانکه بخرقه در منافق بودن

از دامن دوست دست کوتاه مکن
در تیر زند بر جگرت آه مکن

یک لحظه ز یاد دوست غافل منشین
او خواه دل تو یاد کن و خواه مکن

عمری رفت بے وصال خوبان جهان
گر دیدم و این تجربه کردم آسان

یک راحت و صد هزار محنت وصلست
یک محنت و صد هزار راحت هجران

شرح غم خود بخود پسندان کردن
خصم خود راست شاد و خندان کردن

در رسم و ره کدام عقلست و تمیز
یک محنت را هزار چندان کردن

نی شاد نشین باش و نه غمناک نشین
گر بتوانی ز غل و غش پاک نشین

من بیدلم ترا و مقدار ترا
تو خواه بخت و خواه بر خاک نشین

باید همه ترک تو و مائے کردن
بر اوج یگانگے همائی کردن

آنجا که به از تو هیچ تو اند
کوته نظری ست خود نمائی کردن

نه علم نه معرفت نه دین و نه یقین
نه قدر نه منزلت نه عز و تمکین

چون استحقاق رحمتم چندین هست
شاید که نمانم من محروم چنین

یکچند چراغ آرزو ها نفت کن
قطع نظر از جمال هر یوسف کن

زین پند یک انگشت رسانم بلبت
از لذت اگر محو نگردے تف کن

تا چند اسیر چرخ سرکش بودن
بیحاصل و ناخوش و شوش بودن

جز مردن نیست غایت سیر جهان
نتوان بامید مردنی خوش بودن

دانی چه بود سوے خداوند شدن
بیزار ز جهان بودن و پیوند شدن

از کعبه روی چه بود سوے خواجه
مشتاق زن و خانه و فرزند شدن

ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن
یک نکته که هست مایه مغز سخن

یارے که در و منفعتی نیست مکن
کاریکه در و مضرتی نیست مکن

تا کے ز تصوف خرو بار آوردن
هر جاے یکے نکته هزار آوردن

خاموش که حاصل همه یک سخن نیست — ره از همه تا فتن بیا رآ ورون
اشراق دل از غم تبان شاد مکن — تنها نه ز سنگ کعبه آباد مکن
این دیر فنا را سر آبادی نیست — رو در ره سیل خانه بنیاد مکن
مسواک چه سود زاهد پاک روان — صد ریشه فرو برد طمع در دل جان
در ذکر ریائی تو هر دم تسبیح — دندان از غصه میزند بر دندان
مفتی طلبی بساط صورت مکن — بگذار حزین فسانه سازی مکن
در مجلس قال حال را ره نبود — دل می خواهد زبان خود کوته کن
پرسید نیاز خود یکی از یاران — کای یار بگو چگونه گفت ایجان
فرسوده شد از خوردن لقمت دندان — یک ذره نیاسود زبان
در عشق تبان بی سر و سامان بودن — هم دم همه دم با غم ایشان بودن
رفتن بکلیسا و بستن زنار — به ز انکه به تقلید مسلمان بودن
رفتم لب گور تشنه شاه یمن — شه دست برون کرد من داد کفن
گفتا که ازین سخا دتم عیب مکن — کز دار فنا همین رسیدست بمن
ای دوست بهر کار مشو بی سر و بن — مگذار سر زبانت از دست سخن
لفظی که در و فائده نیست مگوی — کاری که در و مصلحتی نیست مکن
در باده فروشدی سری بالا کن — غسلی شده فرض دیده یاد یا کن
بفریفته سرخروئیی امروزت — اندیشه ز زرد روئی فردا کن
خود را به تبان داده دل کافر من — در تفرقه مانده باطن ظاهر من
یارب چه شود که از کرم پردازد — یاد تو بگرد آوری خاطر من
در راه طلب غم تو بس توشه من — انبار توان نهادن از خوشه من
گر دست عزیز داغهای تو مرا — سر تا قدم گشته جگر گوشه من

زر باقر داماد مرزا
آقا حسین خوانساری
نام شیخ محمد علی حزین
سلطان حسین میرزا
شیخ نظام الدین بلخی رح
ابوالکارم خواجه شمس الدین دکانی
ظهور سرمشهدی

عرفی شیرازی

ای دل بس زنجیر چو دیوانه نشین
برد امن درد خویش مردانه نشین

مولانا حسین زاہد

زاہد شد بیہودہ تو خود را پی کن
معشوقہ چو خانگی ست در خانہ نشین

رو بر در دل پشت بہ محفلہا کن
ترک ہمہ گیر و حل مشکلہا کن

کاری نکشاید از در میر و وزیر
دریوزہ ہمت از در دلہا کن

از رہ نروی بجہد و گیسو از زن
بار سیہ ست بر سر مو از زن

از پہلوی مردزن برون آورد ند
یعنی کہ تہی بہ ست پہلو از زن

درد امن دشت ہمچو مجنون بنشین
چون مردم چشم خویش در خون بنشین

نظری رح

گر خانہ شود خراب تعمیر مکن
آسودہ بزیر سقف گردون بنشین

خود را بر کاب آستانے برسان
سعی کن و خویش را بجای برسان

مولانا غزالی مشہدی

چون غارت رہ بغیر یک مقصد نیست
ہر رہ کہ روی با نہاتے برسان

نظم حسین کاشفی

سلطان گوید کہ نقد گنجینۂ من
صوفی گوید کہ دلق پشمینۂ من

عاشق گوید کہ داغ دیرینۂ من
من دانم و دل حبیبت کہ در سینۂ من

ادہی نظری

ای ذرہ یکے عزم رہ گردون کن
ای قطرہ یکے یاد لب جیحون کن

ای دانہ چو خوشہ میتوانی گردید
در خاک چہ خفتہ سری بیرون کن

بالاتر ازانی کہ بگویم چون کن
خواہے جگرم بسوز و خواہی خون کن

از ناصح ناصح پذیر

من صورتم از خویش ندارم خبری
نقاش توئی عیب مرا بیرون کن

شیب آمد و بخت منفعل حالم من
بی عشق و جنون چو مرغ بی بالم کن

مسعود اصفہانی

زین پیش اگرچہ نالشم بود ز عشق
اکنون ز فراق عشق می نالم من

ای یوسف عہد جمعے از سیمبران
گشتند چو بر یوسف کنعان نگران

از دیدن او دست بر یدند بکارد
وز دیدن تو طمع بر یدند از جان

مولوی معنوی قدس سرہ

از دفتر عشق حرف میخوان و مگو
وین مرکب را ہوار میران و مگو

خوانے کہ دل و دیدہ سلامت ببرے — می بین و مکن ظاہر و بیخوان و بگو

چشم تو فسون و رنگ می بارد ازو — ابروی تو تیر جنگ میبارد ازو — خواجہ حافظ رح

بس زود مادل گشتی از ہمنفسان — آہ از دل تو کہ سنگ میبارد ازو

ای صفوت روح اعظم آئینۂ تو — وی ظلمت خاک آدم آئینۂ تو — مولوی جامی رح

روی دگرست در ہر آئینۂ تو — ای مژدہ ہزار عالم آئینۂ تو

عشق ست کہ شیر نر ز بون آید ازو — کاریست کہ فتنہ ہا برون آید ازو — شاہ طہماسپ

گہ دوستی کند کہ روح افزاید — گہ دشمنی کہ بوی خون آید ازو

ای کاہش زاہدان ز قہاری تو — وی نازش عاصیان بغفاری تو

در پردہ از ینیم کہ رسوائی ما — دستے زدہ در دامن ستاری تو — مولانا نخوری رح تبریزی

در ہرست شکر اگر بپوشند از تو — شال است حریر اگر بپوشند از تو

منزل دورست اگر نکوشند از تو — خواہش خام ست اگر نجوشند از تو

ای شیخ کہ ہست دایم از نخوت تو — در طعنۂ آلا تش من عصمت تو — شیخ کامل رح

گر عفو خدا کم بود از طاعت تو — دوزخ زمن و بہشت از حضرت تو

شعم کہ خم دل ست افزونم ازو — پر شکر بود درون و بیرونم ازو

شادم کہ رواں کرد کام دل من — ممنون خودم نساخت ممنونم ازو — مولانا محسن فیض رح

محوی ہر سوز حرص چون مور مرو — در بارگہ قیصر و فغفور مرو

بگذر ز طمع و ز درد و نان بگذر — جانی دارے زندہ بہر گور مرو — ایم نیشاپوری

ای موسی جان راز نہانی بشنو — از ما سخنے بہ بیز بانے بشنو

بر طور مرو کہ لن ترانے شنوی — باز آ بخرابات و ترانے بشنو

برہم زدہ گرگے گلہ را چوپان کو — این پست و بلند دہر را سوہان کو — ملا محمد رضا

کافر شدہ ابنا ز زمان نوح کجاست — فاسد شدہ اجزای زمین طبع فلان کو

رفیع

زاهد نکند گنه که قهار ے تو
ما غرق گنا هیم کہ غفار ے تو

قطار قرس سرہ

او قہارت بخواند من غفارت
یارب بکدام نام خوش داری تو

ای عین بقا در چہ بقائی کہ نہ
در جای نہ و کدام جائے کہ نہ

ای ذات تو از جا و جہت مستغنی
آخر تو کجائی و کجائے کہ نہ

ما ئیم بتقلب نا صواب افتادہ
دل از شر و شور و شراب افتادہ

آزادہ ز نام و ننگ سر بر خشتے
در کنج خرابات خراب افتادہ

چشمم کہ سرشک لالہ گون آوردہ
بر ہر مژہ صد قطرہ بخون آوردہ

ف نظام الدین احمد صوفی

ف نظام الدین احمد صوفی

ای دل ز غمش خورد نت آمد پیشہ
در مرگ چہ ترسی چو درخت اندیشہ

بابا فضل الدین کاشی

دانکہ کہ ترا خوشے برندت ز جفا
خوش باش کہ رستی از ہزار اندیشہ

ہر چند دل خلق نگہدار ے بہ
کس را ز کم و بیش نیازاری بہ

چون عالم را وفا نخواہد بودن
پس تخم جفا ہر انچہ کم کار ے بہ

چون کیش خصومت ست بی کیشی بہ
چون مال ملامت ست درویشی بہ

ف نجم الدین کبری

چون در دل از خویشتن خویشانست
بی خویشتنی بہ ست و بی خویشی بہ

دنیا طلبان ز حرص مستند ہمہ
موسی کش و گوسالہ پرستند ہمہ

ہر عہد کہ با خدا ے بستند ہمہ
از بہر درست در شکستند ہمہ

ایم خرم درویش

از عشق کہ کرد ایدل ابلہ تو بہ
تا من کنم از جمال آن مہ تو بہ

ملا سحابی

شب تیرہ و می روشن و مخلص حاصل
او حاضر و من عاشق و آنگہ تو بہ

بستان از دست ساقی ما بادہ
تا مست ازل شوی ز مرگ آزادہ

عیسے آنست کو دلی زندہ کند — کاین زندۂ تن بمردنست آمادہ

ای عاشق و زاہد از تو با نالۂ و آہ — نزدیک تو و دور تر ادال تباہ

کس نیست کہ از تو جان تواند بردن — این را بہ تغافل کشے آنرا بگناہ

گاہے سیرم بر اوج چون مہ بودہ — گہ چون یوسف فتادہ در چہ بودہ

ہر دم بمی و ہر زمان امید یست — سبحان اللہ چہا درین رہ بودہ

این فرقہ کہ محو کردگارند ہمہ — بر عرش بلوغ جای دارند ہمہ

وین خلق کہ با ہستیٔ خود مغرورند — چون طفل بر اسپ نی سوارند ہمہ

ہر عقدہ کہ در جان فگار افتادہ — زامیزش جسم خاک را افتادہ

زان رو قد آسمان چنین خم گشتہ — کو را ز بر این پست کار افتادہ

زین مردم صد رنگ سیہ پوشی بہ — زین خلق فرومایہ فراموشی بہ

از صحبت ناتمام بیحاصل شان — تنہائی و گوشۂ و خاموشی بہ

ای در دل تو ہزار مشکل زہمہ — مشکل بود آسودہ ترا دل زہمہ

چون تفرقۂ دل ست حاصل زہمہ — دل را بہ یکے سپار و گسل زہمہ

از شرب مدام و لاف مشرب توبہ — وز عشق بتان سیم غبغب توبہ

در دل ہوس گناہ و بر لب توبہ — زین توبۂ نادرست یا رب توبہ

غفلت زدہ ام خاطر آگاہم دہ — افسردہ دلم آہ سحر گاہم دہ

عمریست کہ رو از دو جہان تافتہ ام — ای قبلۂ مقبلان بخود راہم دہ

چون چرخ فلک در اضطرابیم ہمہ — در محنت و غم بہ پیچ و تابیم ہمہ

از بہر دو روزہ عمر اے یار عزیز — بنگر کہ چگونہ در عذابیم ہمہ

درندہ چو شیر در شکاریم ہمہ — بانفس و ہوای خویش یاریم ہمہ

گر بندہ ز روی کار ہا بردارند — معلوم شود کہ در چہ کاریم ہمہ

مولوی جامی

شیخ شمس الدین حزین

شاہ طہماسپ

سلام در ۱

حکیم انوری

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده
اندوه دل و سوسناکت خورده

مانند قطرهای شبنم بزمین
جاگرم نکرده که خاکت خورده

ای خواجه که رخ چو بدر آراسته
تا در نگری چو ماه نو کاسته

امروز بکش باده که فردا چون کرد
از دامن روزگار برخاسته

دیوانه حسن طلعت جانانه
کی رنجد اگر بگویمش دیوانه

پروانه بنور شمع دارد سر و کار
از رد و قبول محفلش پروانه

باد و سرم زین دل سودا پیشه
کو را نبود بجز تمنا پیشه

پیرانه سرش آرزوی برنائیست
فریاد ازین پیرک برنا پیشه

از بسکه شکسته بازبستم توبه
فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز بتوبه شکستم ساغر
امروز بساغری شکستم توبه

رو کام طلب که مرد ناکام نه
پرورده لطفی بجفا رام نه

تو زنده بدانه ره خرمن پرس
پرسست مکن که مرغ این دام نه

آنانکه غم تو برگزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه

در معرکه دو کون فتح از عشق ست
با آنکه سیاه او شهیدند همه

از اهل زمانه فرد گردیدن به
پیوند ازین گروه بریدن به

از لعل مسیح نکته نشنیدن به
نادیدن هر که هست از دیدن به

ای کز پی کسب علم برپا شده
تحصیل علوم را محیا شده

از دفتر عشق تا نخوانی ورقی
بوجهلی اگرچه ابن سینا شده

خواهم دلی از ننگ تمنا رسته
جانی ز تعلقات دنیا رسته

بر تخت جم و کلاه کی خنده زند
رندی سر و پا برهنه و ارسته

ناداری این جهان ز دارائی به
دلق تهی از اطلس دارائی به

حکیم انوری

حکیم ظهیر فاریابی

بدیع الزمان همدانی

خواجه سلمان ساوجی

کمال الدین حسین خوارزمی

مولانا شمس الدین محمد صاحب دیوان

حکیم سنائی

حکیم نظامی گنجوی

حکیم منوچهری

حکیم فرخی

حکیم عنصری

حکیم عسجدی

حکیم فردوسی

حکیم شهید بلخی

حکیم رودکی

امیر معزی

امیر خسرو دهلوی

امیر حسن دهلوی

شیخ سعدی شیرازی

شیخ کمال اصفهانی

شیخ فخر الدین عراقی

شیخ اوحدی

شیخ نظام پادشاه

آسوده ز شغل هر دو عالم بودن — صد ره ز سکندری و دارائی به

بی برگ و نوا بصد هنر بے ز وجاه — گر دون نشمارد گل شاه ز ابگیاه

نمودن عیب اغنیا از مال ست — کج راجی شاخ را بود برگ پناه

ای جان جهان جهان جان همه — یار همه و مهربان همه

عشاق بهر کنار ه می جویندت — با آنکه همیشه در میان همه

فضلی چه بکار خویش حیران شده — فرد است که چون گل از گلستان شده

مانند مزار بیکسان بر سر راه — تا در نگری بخاک یکسان شده

هر چند غم جهان بود دلکش و به — در حادثه حال مردم بے زر به

لاغر چو ز پا فتاد برخاستنش — آسان تر ازانست که باشد فربه

خوبان گل گلشن حیات اند همه — شکر لب و شیرین حرکات اند همه

از آدمیان غرض همین ایشانند — بگذار که باقی حشرات اند همه

دردی داریم و سینه بریانی — عشقی داریم و دیده گریانی

عشقی و چه عشق عشق عالم سوزے — دردی و چه درد درد بیدرمانی

گر آمدنم زمن بدے نامدمے — ور تیز شدن زمن شدے کی شدمی

زان به نه بدی درین دیر خراب — نه آمدمے نه بودمی نه شدمی

پروانه بشمع گفت یارم باشے — گفتا که اگر کشته نزارم باشے

خود را بمیان آتشے پاک بسوز — گر مے خواهے که در کنارم باشے

ای آنکه کمال خرده دانان دانی — خاصیت پیران و جوانان دانی

گر در وصفت زبانم از کار بلند — دانم که زبان بے دبانان دانی

نه چاره این عاشق بیچاره کنی — نه غمخوری این دل غمخواره کنی

گیرم که ز پرده می نیائی بیرون — این پرده عاشقان چرا پاره کنی

محمد جان قدسی

فضلی جبادقانی

مرزا عرب ناصح بیگ

قاضی احمد لاغر

شیخ ابوسعید ابوالخیر

حکیم سنائی

عطار قدس سره

مولوی معنوی

هجر تو اگر نه آفت جان بودی — بیروی تو زنده بودن آسان بودی
زینگونه جدائی که میان من و تست — ای کاش میان ما و هجران بودی
بد میکنی و نیک طمع می داری — هم بد باشد سزای بد کرداری
با آنکه خداوند کریم ست و رحیم — گندم ندهد بار چو جو می کاری
من دوش بخواب دیده بودم قمری — زهره صفتی عیسی سیمبری
امروز بگرد هر دری می گردم — کز یار کرد و شینه که دارد خبری
خواهی که درین زمانه فردی گردی — یاد ره دین صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب — مردی کردی چو گرد مردی گردی

شیخ احمد جام نامقی ره

یارب بگشای بر من از توبه دری — بی منت خلق میرسان ما حضری
این باقی عمر من چنان دار مرا — کز من نرسد بهیچ کس در دسری
گر نیک نیم نیک پرستم بارے — گر باده نیم ز باده مستم بارے
گر اهل مناجات نیم ایمن بس — کز اهل خرابات تو هستم بارے
در راه خدا تو خود فروشے هیچے — در طاعت و بندگی نکوشے هیچی

شیخ فرید الدین عطار ره

تا کبر و حسد ز سینه بیرون نکنے — گر خرقهٔ بایزید پوشے هیچی
حال من خستهٔ گدا میدانی — وین درد دل مرا دوا میدانی

شیخ ابو حامد اوحد الدین کرمانی

با تو چکنم قصهٔ درد دل خویش — ناگفته چو جمله حال ما میدانی
گر نقش وجود خویشتن بستردی — میدان که ازین گلخن تن جان بردی

افضل الدین کاشی

پیش از مردن بمیر جاوید بزی — ورنه پس ازین مرگ چو مردی مردی
گر با تو فلک بدی سگالد چه کنی — گر غمزهٔ از تو بنالد چه کنی
در سوخته شبی با نگشت دعا — اقبال ترا گوش بمالد چه کنی
از کبر مدار هیچ در دل هوسے — کز کبر بجائے نرسیدست کسے

چون زلف بتان شکستگی عادت کن
تا صید کنی هزار دل در نفسے

مردی باید بلند همت مردے
زین واقعه دیده خرد پرد ردے

کو راز تعلقات این تودهٔ خاک
برد آن همت نشیند گردے

ای کسخته نامه الهے که توئی
بی آینهٔ جمال شاهی که توئی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر انچه خواهے که توئی

گیرم که سلیمان نبی را پسری
بر باد نشسته جهان می سپری

گیرم که بفرمان تو شد دیو و پرے
بنگر پدرت چه برد تا تو چه برے

گیرم که تمام مصحف از بر داری
با آن چه کنے که نفس کافر دارے

سر از بر این همی نهے بهر نماز
آن از بر این هشته که در سر دارے

رفتم بسر گور بعبرت بنشینے
دیدم همه زار لعبتان چینے

گفتم که چه حالست شما را اینجا
گفتند چه گوئیم چو آئے بینی

با دل گفتم که اے دل غره مشو
صراف سخن باش و سخن کمتر گوی

خواهے که ترا آب بیاید در جوے
با دوست نشین و نیکی دشمن گوی

گر در نظر خویش حقیری مردے
ور بر هنر نفس خویش امیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده را بگیرے مردی

در راه اگر به بینوائے برسی
سر بر قدمش نه که بجائی برسی

بیدردان را ازین قدح رنگی نیست
با درد در آ تا بدوائی برسی

گر یار بکام خویش هم دم یابے
از عمر مراد خویش آنم یابے

زنهار غنیمت شمر آن یک دم را
شاید که دمے دگر چنان کم یابی

گر حاکم هفت شهر و ولایت باشے
ور در هنر و فضل نهایت باشے

گر فاسق مطلقے و گر زاهد پاک
روزی دو سه بگذرد حکایت باشے

یارب ز قضا بر حذرم میداری
وز حادثه ها بیخبرم می داری

هر چند ز من بیش بدیها بینی
هر دم بکرمم نکو ترم می داری

ای لطف تو دستگیر هر خودرائی
وی عفو تو پرده پوش هر رسوائی

بخشای بران کسی که اندر همه عمر
جز درگه تو بهیچ ندارد جائی

ای آنکه شب و روز خدا می طلبی
کوری اگر از خویش جدا میطلبی

حق با تو بهر زمان سخن میگوید
سر تا قدمت منم کرا میطلبی

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیزیکه نیرسند تو از پیش مگوی

گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

رودی تو اگر نه در مقابل بودی
کارم ز غم فراق مشکل بودی

دل با تو و دیده از جمالت محروم
ای کاش که دیده نیز با دل بودی

ایدل تو باین مفلسی و رسوائی
انصاف بده که عشق را کی شائی

عشق آتش تیز است و ترا آبی نه
خاکت بر سر که با دمی همپائی

کردیم بسی جام لبالب خالی
تا بو که نهیم لب بران لب خالی

ترسیده ازینیم که ناگاه ز جان
بی وصل لبت کنیم قالب خالی

عاشق شوی و ز ترک جان اندیشی
در دی کنی و ز پاسبان اندیشی

دعوی محبت کنی اے دانشمند
وانگه ز زیان این و آن اندیشی

گم گردم اگر تو جستجویم نکنی
آئینه صفت روی بسویم نکنی

در حق خود از لطف تو گفتم بسیار
یارب یارب دروغ گویم نکنی

از خود بگریز در حق آویزی همه
تا در حرم امان شوی محترمی

باز ندگی و خرمی خویش مناز
کانرا بدمی برند و این را بدمی

ایدل بخیال هرزه تازی تا کی
رو نه بحقیقتی مجازی تا کی

شاه قاسم انوار قدس سره

شیخ نجم الدین کبری رح

شیخ سعدی شیرازی رح

ملا جامی رح

زیر فلک اختران شمردن تا چند — چون طفل بهد مهره بازی تا کے

هر چند که از عشق برون نیست کسی — راه وصلش نیافت هر بوالهوسی

خورشید بهر طرف کشد آن سیر — اما نرسد بدامنش دست کسے

گر چون مه و خور بنور باشے شاهے — ہیچون بتگر بہ بت تراشے باشی

موجود بحق باش و عدم خود زاین — تا آن روز یکه هم نباشے باشی

در حضرت دوست تحفهٔ جان نبری — دردت چو دهند نام درمان نبری

بیداد ز درد دوست نالان گشتی — خاموش که عرض دردمندان نبری

دل داغ تو دارد نه بفردوس خمی — در دیده توئی و گر نه بر دوخمی

جان منزل تست در نه روزے صد بار — در پیش تو چون سپند در سوختمی

گر در پے قول و فعل سنجیده شوی — در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی

با خلق چنان مزے که گر فعل ترا — هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

جمعند ز سفلگان بعالم مشتے — عاقل نهند بحرف شان انگشتے

خالے شده دیر و حرم از مردم اهل — در آن نه خلیلے نه درین زردشتی

گر در دل تو گل گذرد گل باشی — در ملیل بقرار بلبل باشے

تو جزوی و حق کل ست اگر روزی چند — اندیشه کل پیشه کنے گل باشی

ای برده گمان که صاحب تحقیقی — واندر صفت صدق و یقین صدیقے

هر مرتبه از وجود حکمے دارد — گر حفظ مراتب نکنے زندیقے

خوش حال مجردے جهان پیمائی — وز نیک و بد زمانه بے پروائی

خورشید صفت سیر کنان در عالم — هر روز بمنزلے و هر شب جائی

نه ترک وجود خم فزاینده کنی — نه آرزوی حیات پاینده کنے

آئندهٔ عمر خواهے از رفته فزون — وز رفته چه کرده که آینده کنے

شیخ خواجه ابوالحسن نصر الله

شیخ روزبهان صوفی

کمال

شیخ عبد السلام پیاری

مولانا جامی

بهار عالی

گر خاک سر کوی تو دولت باشی
رسوا شد و شهر و محلت باشی

شیخ محمد علی حزین

بر آنکه بزرق خود نمائی صد سال
شاید که بیک هقاد و دو ملت باشی

نصرت امرخان نثار

بیکار دلا بکار فرمائی نرسی
اینجا نکنی کار بدانجا نرسی

میر سید علی مخلص

کار خود از امروز بفردا منگن
ترسم که از امروز بفردا نرسی

اشرف الدین آشنا

ای دل قدمی در ره حق نهادی
نصرت باد اگر سخت دوراقتادی

شیخ محمد هادی کامل

صد بار عروس تو به بالستی عقد
نایافته کام از و طلاقش دادی

شیخ آذری

شوق از پی یارت نرساند نرسی
در صفه بارت نرساند نرسی

در حضرت دوست غیر راره نبود
گر عشق بیارت نرساند نرسی

گیرم پسر اگر رستم و سام شدی
یا خسرو فیروز یا شام شدی

نزد یکو بیتوان برد نه زر
افسوس که کیمیای اوهام شدی

تا بی خبر از در دتنها باشی
بی بهره ازین گوهر یکتا باشی

تا تشنه نمیشوی ز آبی محروم
هرچند که در کنار دریا باشی

گه طعمه مور اژدهائی سازی
گه از پر پشه همائی سازی

هرهم شکنی کاسه صد کسری را
تا دسته کوزه گدائی سازی

گر خود بست هر تنی کنی جان باشی
ور جان باشی در خور جانان باشی

مهمان سرای تو اگر باشد مور
زان به که تو مهمان سلیمان باشی

مور کوی فنا اگر رسی یابی نقی
یا خود بعدم رهگذری یا نقمی

بگریختی ار منزل زد جود
گر سوی عدم راهبری یا نقمی

بی پا و سران دشت خون آشامی
مردند بحسرت و غم ناکامی

جمال الدین عبد الرزاق

محنت زدگان وادی عشق ترا
هجران کشت و اجل کشد بدنامی

نه چون رخ تو گلی بود در چمنی
نه چون قد تو سروی بود در چمنی

نقاش ازل که روی خوب تو نگاشت | از تو چه دریغ داشت الّا دهنی
دریند جهان مباش و آزاد بزی | وز باد و خراب گرد و آباد بزی
تا زنده ز مرگ نباشی ایمن | یکبار بمیر تا ابد شاد بزی
تا از نظر افتاده عالم نشوی | الفت نگزینی بخلق و همدم نشوی

کمال الدین اسمٰعیل

هر چیز که میشوی خریدار تو هست | زنهار درین زمانه آدم نشوی

عرفی شیرازی

ای آنکه بسنگ فرق دشمن شکنی | بر تارک خویش گلفشان چون جهنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش | با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

آن بخت ندارم که تو یارم باشی | آسایش جان بیقرارم باشی
شب در بر و روز در کنارم باشی | سرمایهٔ روز و روزگارم باشی

مولانا امیدی رازی

هنگام سپیده دم خروس سحری | دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح | کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

حسن زرباف مشهدی

این دهر که حاصلش نیرزد بجوی | نه موسم کشت است درو نه دروی
از کهنه و نو نصیب اجباب درو | در دکهن است و بر سرش داغ نوی

طالب آملی

جان چیست غم و درد بلا را هدفی | دل چیست درون سینه سوزی و تفی
القصه پی شکست ما بسته صفی | مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

مولانا مومن چین یزدی

پیری نفزود جز بدی و تبهی | پشتم بشکست پشتهٔ پر گنهی
از من بشنو حقیقت پیری من | یک ریش سفید است و دو صد رو سیهی
ای عشق چه دلها که پریشان کردی | سیلی که هزار خانه ویران کردی
ای شاه گدا شتی مسلم نه گدا | پستی و بلندی همه یکسان کردی
آزکینه دمی بسوی ایمان نشدی | وز کردهٔ خویشتن پشیمان نشدی
از طعنهٔ مردمان شدی سوی حرم | حاجی گشتی ولی مسلمان نشدی

شاه نظر فرید

شد عمر ندیدیم بیدان گردی
مردیم در آرزوی هم ناوردی

مردان بگریبان زنان سر بردند
شاید زرنے سری برآرد مردی

آنجا که دو گام ره نراندی ماندی
خود را برفیقان نرساندی ماندی

ایم نیشت توی

این راه نه راه کعبهٔ آب و گلست
یک گام ز کاروان چو ماندی ماندی

خواجه حسین مروی

زانها که بخویشتن فزودی چه شدے
بنمائے بگو که در چه سودی چه شدے

تا کی گوئی که یک دو روزے مهلت
عمری محوی که زنده بودی چه شدے

آئی کافر بعهد مسلمان نشدی
شرمنده و منفعل ز عصیان نشدی

عمر تو تمام در ضلالت بگذشت
افسوس که از کرده پشیمان نشدے

مروی ز مقدمات واهی تا کی
ذکر طرب و فکر نائے تا کے

سودائی جوانی و جوانان تا چند
با موی سفید روسیاهی تا کے

ظاهر بینان که دم زنند از یاری
زنهار که یار خویش شان نشماری

مرزا ابوالحسن فرحانی

مانند ه آئینه آئینه این قوم
تا در نظرے در دل شان جا داری

مرزا حسن واهب

بی برگ طلب بمدعائے نرسی
تا نگذری از خودی بجائی نرسی

میر شوقی یزدی

از کوچهٔ فنی همین صدا می آید
تا صاحب برگی بنوائے نرسی

شوقی غم عشق دلستانی دارے
گر پیر شدی غم جوانے داری

ملا محمد رضا نوعی جوینی شاقی

شمشیر کشیده قصد جانها دارد
خود را برسان تو نیز جانی داری

گه چون خم بادام بجوش آوردی
گه چون لب تو به در خروش آوردی

میر معصوم کاشی

ایام سلامتی بستی دادی
هنگام مذمتم بهوش آوردی

آنجا که از عقل بجنون نرسے
نمرود اگر شوے بگردون نرسی

ملا اشرفی یزدجردی

زنهار فرو مرو بدنیا که اگر
صد سال فرو روی بقارون نرسی

کو آنکه درین ره بامیدی دردی
هر دم ز وجود خود برآرد گردی

این واقعه را که نماید از هر فردی
هاید ز زنان زنی ز مردان مردی

آزرده دلم ز صحبت خلق بسی
جز تنهائی دلم ندارد هوسی

ای هم نفسان یک نفسم بگذارید
شاید که بکام دل برآرم نفسی

خوشنود نمی کرده و خصم کم کردی
زآزاده شتاق جا لم کردی

وصل چو تو نی مرا نمی باید باور
دیوانه شود هر که خیالم کردی

تجرید گزین تا بنوائی برسی
بگسل ز تعلق که بجائی برسی

بگریز ز کوچه بندی چون نفسی
شاید که بگوش آشنائی برسی

ایدل که بآزادی خود در بندی
غافل که اسیر خود و بصد پیوندی

چون مرغ قفس که با قفس گرد آمد
حالم گشتی و همچنان در بندی

تا کی طلب روزی هر روزه کنی
اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی

در خیمهٔ حیوان اگر آید اجلت
مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

ای ساقی باده محبت جامی
وی قاصد غمزه نهان پیغامی

تا کی هدف تیر تغافل باشم
قهری لطفی تسلی دشنامی

ای خواجه اگرچه مال دنیا طلبی
رزق تو مقدرست بیجا طلبی

هیچ از تو خدا طاعت فردا طلبد
کامروز ازو روزی فردا طلبی

دریا نکنی اگر نهنگی نکنی
بر کوه نتازی ار پلنگی نکنی

یک قطره بتست قلزم کون و مکان
ای حوصله خیال تنگی نکنی

ایدل تو عنان بغصه و غم ندهی
یک لحظه خوشی بملک جم ندهی

یارب اگرت بدست افتد زنهار
خاک قدمش بهر دو عالم ندهی

یارب ممنون آشنایان نکنی
شرمنده این غلط نمایان نکنی

هر چیز که میکنی بکن امرا زتست
محتاج بنو کیسه گدایان نکنی

خواہے کہ زیان خلق فاضی باشی
باقی فانی گیے کہ ماضی باشی

با خلق خدا حکم چنان کن کہ اگر
این بر تو کسے کند تو راضی باشی

ای دل چو ہوائے خاک آن در داری
نشست باد اگہ میل افسر داری

گر سر بگذاری اندرین رہ باری
از سر بگذار آنچہ در سر داری

گشتیم بہر کوچہ و بازار بسے
در دہر نیافتیم یک ہمنفسی

سر خوش چو کتاب ہر کرامے بینم
گویم از خویش و نشنو و حرف کسی

تا چند دلا بفکر دنیا باشی
در فکر زیان و سود و سودا باشی

امروز بخور کہ روزے فردا ایست
فردا باشد اگر تو فردا باشی

دیریست دلا جہان پرستی چہ شدی
بس طرف بمال و جاہ بستے چہ شدی

از صحبت خلق رو بہ تنہائی کن
عمری بجہانیان نشستی چہ شدی

در عشق دلا چہ بیقرارم سازے
حسرت کش درد انتظارم سازے

تو حوصلۂ غمش ندارے ترسم
بر درگہ دوست شرمسارم سازے

گر یار کہ نالہ مے کند وقت گری
دانی غرضش چیست ازین نوحہ گری

یعنے کہ گری گری شود عمر تو کم
پیمانۂ عمر پر شود تا نگرے

ای احمد مرسل شرف ہر دو سرا
اعمی شود از خاک در تو بینا

آنی کہ بشان تو بالسنان و ملک
حق گفت بگو وسلموا تسلیما

در خلوت خویش چون ترا کرد طلب
فرقی ز تو ماند و قاب قوسین نہ ب

این رتبہ بانبیا نباشد عارف
حق خاتم انبیا ازان کرد لقب

نقش قدم تو افسر افلاک ست
نعلت تو فزونتر ز حد ادراک ست

کی لاف سخن بکنہ ذات تو رسد
چون ذات تو پاک ہیچ ذات پاک ست

ای خلقت ارض و ہم سما را باعث
در کشف نبوت انبیا را باعث

از بهر تو کسوت وجود آمده است — ای قدرت کامل خدا را باعث
ای یافته از تو شرع اسلام رواج — مثل تو عدم بود به تمزیج مزاج
رسیده به تو کز پی ضلالت کیشان — روشن کنی از نور هدایت منهاج
از روی تو نور یاب شمس ست و صباح — وز موی تو عطر بیز ریحان و ریاح
ممدوح ابد توئی ز روز اول — لال ست بمدح تو زبان مداح
مخلوق نشد بشر درین نیلی کاخ — بر کرسی و عرش تا کند دست فراخ
جای ادبی که عقل کل محرم غیست — ای القبا چه خوش تو رفتی گستاخ
ای نعت تو هر چند با نشا آید — کی حصر پذیرد که با ملا آید
قربان تو عارف که نجات عالم — از دست تو دامن ز سر آید
کی نعت تو تسطیر شود بر کاغذ — دریا نتوان نمودن اندر کاغذ
تحریر ز نعت تو نمایم آغاز — یا یم ز اوراق سما گر کاغذ
از روز ازل تاج رسالت بر سر — هم تا ابد خلعت صفوت بر سر
ما کان محمد بشانت آمد — بیرون بود این مراتب از شان بشر
از معجزات چسان نمایم آغاز — کز نطق تو خجل مسیح بود همراز
هر زره در گهت بخورشید زند — پهلوی انا الشمس ز روی اعجاز
روزیکه بگیرند بزهد و سالوس — گویند نبی نفسی وز اهدا منوس
عارف باد انشارت ای عالی ظرف — امت باشد ترا دران وم مسوس
مکشوف شود میکه عهن منقوش — برهم خورد این دیار چون خم ز جوش
ملفوف بطیلسان رحمت آئی — بر خلق نمائی از شفاعت سر پوش
آن روز زکه عاصیان عصیان مناص — فرسوده بقبه تو سازند نواص
باشی تو شفیع آن جماعت آن دم — بر تست خطاب رحمت العالمین جاص

در حشر که با این رخ چون صبح بیاض — گلزار کنی عرصهٔ محشر چو ریاض
قربان شوست چو بر شفاعت آئی — فرقی نکنی ز فاسق و از مرتاض
در خود خودی خویش چنان کار دهی نبیط — کز احمدیت با احدیت بستی رابط
سبحان اسرا این چه خلقی ست عظیم — کز عفو تو محروم نه هشیار نه خبط
حق داشت چو پاس خاطر تو ملحوظ — از نار نمود و امتت را محفوظ
قربان تو من چو تو شفیع اممی — باشم ز نوید لاتخافوا محظوظ
باطل نبود که حق علیم ست و سمیع — بر صدق نبوت ست قدر تو رفیع
من والهٔ توکه باز صناع ازل — تر سیم نکرد مثل نقش تو بدیع
پیمودهٔ از می نبوت چو ایاغ — رو کرده بوی ما سوا را ز دماغ
کحال ازل بید قدرت کرده — چشمت روشن ز طوطیای مازاغ
آراسته گردد چو قیامت رصاف — عالم شود از فسردگی جمله تلف
وا سر باین شگفته روئی اندم — آئی چو گل و گل شفاعت بر کف
انفاس شوند بر خلائق چو ضیق — غیر از تو نباشد لبسر خلق شفیق
لبریز بآب رحمت آئی آندم — بر تشنه لبان حشر ریزی ابریق
ای سرور انبیا و سالار ملک — ذات تو بود منشأ ایجاد فلک
حق جلوه نمود در لباس تو بخلق — بی سیم تو احمدم نمائی لاشک
در روز تپش ز لال عفو تو سبیل — نخیر از تو برای عاصیان کیست کفیل
مهمان طفیلی ایم اندر خلقت — چون آمده لولاک بشان تو دلیل
تعظیم سر لوحهٔ دیوان کلام — بی نعت نباشد که پذیرد انجام
حق کرده بوحی بر ملائک تعلیم — ای صل علی محمد وال کرام
بردند بپابوس تو فخر اهل زمان — محروم هم اهل آسمان نیست ازان

خاک در تو سرمه چشم عارف
ای احمد مجتبی عمیم الاحسان

مکتوب بلوح دیده ام خطبهٔ تو
زان کعبه شمرده است دل خانهٔ تو

حق وعدهٔ منجود آنکه شملت نکند
انجام پذیرفت بتو هر رتبت تو

آیند بحشر چونکه ارباب گناه
رو ها سیه و نامهٔ اعمال سیاه

نازم بتو ای مصاحب حق آمدم
آری همه عاصیان خود را بینا

حق کرده ترا براستی سرمایه
زان ست که از عرش فرودی پایه

در آئینه ضمیر تو عکس نبود
زین وجه نداشت جسم پاکت سایه

ذات تو بود در انبیا مستثنی
اسمار ترا بود صفات حسنی

مثل تو مخیرے نگردید بخیر
ای خیر بشر خیر رسل خیر ورے

ای احمد و حامد و وحید و محمود
بر خاک در تو هست عارف بسجود

آشفتهٔ روزگار و انجام خودست
بنواز او را بحق رب المعبود

تحقیق نمودم از الف با تا یا
سرّیست نمیتوان نمودن افشا

هر حرف تجلی ست طور ما را رموز
در وصف تو ای ابجد آل طاها

از حسب تو مومن ست در حسن بآب
سوز و بقر منکر تو روز حساب

از معجزهٔ رسول شق قمر ست
قلع در خیبر ز تو ای فتح الباب

ای معترف از مناقبت کلک و دوات
شان تو فزونتر ست از نقط و نکات

توصیف تو کس بود ز روی قران
ای مظهر انما علیک الصلوات

بردی تو ز نعمت محمد میراث
چیزیکه نه اربع ست در رو نه ثلاث

در روز مباهله برب العزت
از انفسنا توئی و زهرا به ابات

غیر از تو نشد موجد این گونه رواج
هم سر بعد و عطا نمایدهم تاج

بو تون زکوة را نمودی تو ادا
با آنکه تو بود ه بظاهر محتاج

له ابیات در نعت آنحضرت صلی الله علیه وسلم ۱۲

گردید شفاعت تو ازبسکه بسیط — حسنات بسیئات گردید محیط
در حشر که رستخیز زهد و فسق ست — بر برو ثیم هست عدل تو قسیط
در عهد صبا چو داشتی دین ملحوظ — ماندی ز پرستش صنما محفوظ
ای شیفتهٔ تو صد چو عارف در حشر — باشند ز دی التفاتت محظوظ
زان لطف عمیم زشان تو یافت بلاغ — از وسوسهٔ نفس نمودی چو فراغ
سوز دیار ب زبان من شمع نمط — بی حب تو گر بود خیالم بدماغ
دل یاد که مے کند کرا میداند — غیر از یکنون خود کجا میداند
در خانهٔ تنگ من بجز ذات خودم — جای دگری نیست خدا میداند
لعل تو دری ریخته از ناز بگو — مسموع نشد همی بود این را زبگو
دشنامم اگر دهے غنیمت دانم — چیزی گفتے بگو بگو باز بگو
در فکر مناقب علی رفتم دوش — این داد بگوش دلم آواز سروش
در نقبتش که هل اتے گفت خدا — عارف تو چه دانی و چه خوانی خاموش
دارد بدل آنکه از جناب تو نقیض — افتاد خود از اوج سعادت بحضیض
بی مایه حسب تو دلے گر باشد — زاغ و زغنش خورند چون قرشر البیض
منشور نجات کرده چون حق مختوم — حب تو نموده در دل ما مرقوم
تمثیل مراتب تو از روی حدیث — گردید ز من کنت بعارف معلوم
آنی تو که از رئے و کمال عرفان — از نسخهٔ لوکشف نمودی تبیان
مکتوف زعین باطنت گشته حجاب — ما از دوت یقین کرد همه باز بیان
ختم آمده منشور ولایت بر تو — انجام پذیرشد بدایت بر تو
تعقیب خلافت تو زانرو آمد — چون بود مدار هر نهایت بر تو

ای شافع عاصیان عصیان پناه — خواهیم ز تو سفید ازین وی سیاه
در روز حساب نیست ممکن که شود — بی حب تو حشر من عیاذاً باللہ
تا چند توان نمود عارف اعلا — در منقبتش که نیست مقدور صلا
فرمود چو کشف ست حجاب کونین — آعارف من عرف سلونی بکلا
گر دیدترا چو دست احمد پایه — در کعبه شکستی بت سنگین مایه
کرار بغیر قید فرار تو نبی — چون گفت نبی لاعطین الرایه
در منزل صبر همره ایوب بلے — در بیت حزن تو همدم یعقوبی
یوقون نموده حق بشانت نازل — در کسوت انسان شرف کروبی
روزیکه شوند اهل محشر محشور — خورشید علم شود بفرق جمهور
خلقی که طپند ز العطش چون بسمل — سیراب کنے تو آندم از جام طهور
یکچند ببزم فقه کاران رفتم — چندی بدر خرد گزاران رفتم
دیدم همه اندیشهٔ دنیاسازیست — نواب بگوی دین شعاران رفتم
گر پیر شدم چو شش شبابم دادند — از خنکدهٔ حدیث آبم دادند
گر روز سیه شد ز خرد باکی نیست — در روز سیاه آفتابم دادند
بر سطر خطا خط صوابے درکش — در بزم حدیث آفتابے درکش
از درس خرد اگر به تنگ آمده — با من بمین بیا کتابی درکش
جان از غم تفریع حزین می باشد — با شکوهٔ تقلید قرین میباشد
نواب گزیند سنن خیر البشر — کز بهر نجات او ضمین میباشد

طالب آملی

دور از تو ز پیکرم نمودی بائیست — از آب و گلم کرد وجودی بائیست
باز آی که در فراق جان فرسائیست — او آتش زندگیم دودی بائیست
یارب بکرم چه باشی تحقیقی — در باغ تصورم گل تصدیقی

سیر طلبم ز انسوے مطلب تا چند — از دست شدم کر نشمه توفیقے

وا امان بر چمن ز عیش و امان بر چمن — خار از گل و آتش از گلستان بر چمن

در کوچهٔ آرزو گرت راه افتد — دامان امید تا گریبان بر چمن

امشب بره تو داشتم چشم امید — آخر تو نیامدی و گشتم نومید

بنشستم و ریختم بر خ کوکب اشک — تا از چشمم سفیدهٔ صبح دمید

برق نفسم خرمن افلاک بسوخت — اشکم دامان لاله در خاک بسوخت

سرزد ز دلم آهے کز گرمی آن — کیفیت باده در رگ تاک بسوخت

در سینه نفس یوسف زندان غم است — در دیده نگاه پیرکنعان غم است

اینک چون لاله در بیابان دلم — هر پاره دل بر سر پیکان غم است

در کفر تو ننگم از مسلمان آید — زنگم بر گیتی بت پرستان آید

سجاده نه از زهد بر آتش نهم — تیر هم ازان که بوی ایمان آید

باز این سر محنت زده سودا بگرفت — در سینه نهال آه بالا بگرفت

پیچید چنان بقا لبم دود نفس — کین دل همگی راه سویدا بگرفت

تا هست سپهر نیلگونم بر سر — دشمن بود از سوی فرونم بر سر

بلبل نکند سوی گلستان آهنگ — تا دیده گل داغ جنونم بر سر

از هیکده ساختم جهان دگرے — وز طارم تاک آسمان دگرے

گر عمر امان دهد چو مستان سازم — از رشتهٔ آه کهکشان دگرے

شبها که ببزم دوست پیمانه کشم — وز روزن سینه آه مستانه کشم

تا شمع رخش غیر نه بیند هرگز — خاکستر دل بچشم پروانه کشم

ما کار ز سر خویش بسودا فگنیم — چون باد غبار خود بصحرا فگنیم

چون بادیه طلب نهیم در کشتی شوق — اول دل خویشتن بدریا فگنیم

ما چهره باشک ارغوانی کردیم | وانگاه ز ناله انچه دانی کردیم
چون ما تیان ز دست خاکستر دل | پیراهن خویش آسمانی کردیم
هر مو بر سر گل ملال دگرست | هر اشک بچهره رنگ آل دگرست
بر گلشن تن که داغ میروید از | هر یک الف سینه نهال دگرست
بیماری من گذشته از سعی حکیم | فارغ شده ام کنون ز امید و بیم
از ضعف اگر بر د نسیم سحرم | چون بوی گلم بگیر و از چنگ نسیم
خطش بر رخ چو هاله بر گرد مهست | بر گرد لبش نگر ز خال سیهست
چشمم در دیدنش سراپا چشمست | زان چشم بروی او سراسر نگهست
ما باد و ز دست در جوانی ندهیم | یک جرعه بملک جاودانی ندهیم
زان می که خمارش چو خمار خلست | یکقطره بآب زندگانی ندهیم
خورشید بباغ آسمان از زانست | وان گل بدماغ آسمان ارزانست
مه اچه کنم چو ردی او در نظرست | آن پنبه بداغ آسمان ارزانست
گر دریا باشی و سرابت دانند | ور خانه معمور خرابت دانند
به زانکه سراب وار غلطی بر خاک | از خشک لبی مردم آبت دانند
در دیده نگه بسوی آن رو دارم | در سینه نفس بیاد آن بو دارم
سر رشتهٔ زلف از کفم رفت و کنون | تن را با خود بجای آن مو دارم
نے عاشق عاشقیم نے بوالهوسیم | ما بیخبران دهر آیا چه کسیم
خاکستر مان بسر که این گلخن را | نه شعله آتشیم و نه دود خسیم
آزرده مشو ز من که آزرده دلم | در روی تو هیچو آه خود منفعلم
زین پیش خجالتم مده کین دو روز | خود از گنه نکرده خود منفعلم
دل بی رخ تو دامن پر خون بیند | گل چون نبود سرشک گلگون بیند

از دیدهٔ خویش گرفتادم عجبا
چشمی که ترا دید مرا چون بیند

طالب دل و دین در رهٔ جانان بریخت
جان در سر کوچهٔ تمنایش ریز

دل را که بصد پرده نهان میداری
یکقطره اشک ساز و بر پایش ریز

خضر فلکست چون صفحه آرا گردد
هر گوشه هزار چشمه پیدا گردد

گر دست سخا برومی بحر افشانی
گوهر عرق جبین دریا گردد

کو دست که قفل استخوان بگشایم
وز مهر بن مو آه و فغان بگشایم

درهم شکنیم تار و پود تن را
وین رشته ز پای مرغ جان بگشایم

آنم که بکام خویش خو نیشتنم
گه سجده بر گنشت و گه بت شکنم

زنارم و در صومعه دارم دمم
تسبیحم و در سلسلهٔ برهمنم

عزمم همه در تهیه شبگیر ست
اما چه کنم که پای در زنجیر ست

در راه طلب ز بسکه کاهل قدمم
توفیق ز همراهی من دلگیر ست

زاهد که بساط انجمن بر اشکند
وز توبه دل توبه شکن بر اشکند

آن مایهٔ غرور ست که گر از خاشاک
سازی خم باده خویشتن بر اشکند

طالب منم آنکه خاکم آب گهرست
خونم ز چکیدهای داغ هنرست

آن جنت پر نعیم فیضم که مرا
تا ریشه در ختان سخن بار در ست

طالب نفس فیض هوا را دریاب
پرورده گلشن صبا را دریاب

الماس در آستین مرهم داری
آغوش گشا و زخمها را دریاب

زلفت که برخ تار نقاب افشاند
بر زخم نظاره مشک ناب افشاند

گردون برد از سواد آن سنبل شام
تا سر مه مجتبم آفتاب افشاند

طالب بنهانی خبرش فاش ببین
کیفیت ناز در سراپاش ببین

در کلبهٔ خود نظاره کن آن رو را
خورشید در آشیان خفاش ببین

آنم که سخن بمدعا پرداازم — در گوهر نطق صد صفا پرداازم
گر رخصت جلوه دهم ناطقه را — صد معجزه سحر را دا پرداازم
جمعی همه یک زبان برآرد بسخنم — در سنگ عنا دجمله گوهر شکنم
هر لحظه هزار آرزش نو شنوم — از شوی آنکه صاحب یکدو فنم
صد شکر که گلشن صفا گشت بنت — صحت گل عیش ریخت بر پیرهنت
تب را بغلط بر تو زده اقتدار شرم — یک قطره عرق گشت چکید از بدنت
چون خنده زنیم طرز ماتم ریزد — چون گریه کنیم لذت غم ریزد
گر بر لب زخم ما زنی انگشتی — عالم عالم شکوه مرهم ریزد
آن باده که دوش را بهم پیمودیم — خوردیم و نداد روح را نشه دردی
آلوده توبه شد لب مشرب ازو — گوئی نخم سرکه زاهد پرورد
ماتیم که ناله نخل بی حاصل ماست — صد خرمن تخم آرزو در گل ماست
تا بیکسی شمع بزم ما از که بود — چون رشته ز آه ما و موم از دل ماست
آنم که جنون مصلحت آموزین ست — ناقص خردی عاقبت اندوزین ست
صد دوزخ شعله در جگر رام لیک — از تشنگی گریه گلو سوزین ست
پیوسته بخون کفر و دین می غلطم — بر خاک چو موج آتشین می غلطم
چون آه بسینه فلک می جوشم — چون اشک بچهره زمین می غلطم
طالب چو بعزم ره مهیا شده — بشتاب که خوش بادیه پیما شده
چون گل سفرے باش چو چون گلبن — در گلشن هر پاے بر جوشده
طالب چو رفیق سفرت آگاهست — همراهے کن که کار خاطر خواهست
گامی بزن و رو بتفاکن کاینک — توفیق قدم بر قدمت همراهست
خاطر ز غبار در و رفتن حیفست — جز بر سر تیغش غصه خفتن حیفست

در باغ جهان چون گل خورشید مباش — بی لذت عیش یک شگفتن حیف است
آنم که چو عقل و رای خود بی ارزم — پیوسته چو گریهای خود بی اثرم
گر مرتبا پانشان تاثیر شدم — چون نالهٔ نارسای خود بی اثرم
عاشق ز شب خویش سحر میزاید — وز شعلهٔ آه خود اثر میزاید
خط نامه بدوست می نویسد اما — پر واز ز مرغ نامه بر می زاید
آنم که همه صفای اندیشه دهم — زان نشئه بزرها دخمر پیشه دهم
تا جزء نگشته ام حیات افشانم — تا گلبن عمر خویش را ریشه دهم
آنم که غم آرام تن و جان من است — داغ گل عشرت گلستان من است
آسودگی درد بی حوصلگیست — سرد فتر خموشان زبان من است
دارالشفای زلال جان مکدر میباش — لب تشنه موجهای خنجر میباش
گو شبنم کن آرزو همان در آتش — خون میخور و داغ دل کوثر میباش
آنم که همه غم دلی بنا کنم — ویرانهٔ تن بدردی آباد کنم
هر طایر عیشی که فتد در دامم — قربانی غم سازم و آزاد کنم
هجران تو با دل حزین نتوان گفت — وین قصهٔ آه آتشین نتوان گفت
یکماهه فراق خاطر بیتابان — بر تربت اشتیاق این نتوان گفت
ما نیم که نشئه گوشهٔ عزلت ماست — عیشی بتکلف طرف صحبت ماست
ما نیم که هر صبح بدریوزهٔ قدر — خورشید جبین سای درهمت ماست
طالب سخن و درد فغان زبان چه کنم — خون باد دلم خندهٔ پنهان چه کنم
تا تیغ رسد سینه به پیکان چه دهم — تا دشنه بود نیش بشریان چه کنم
مرغ گسسته مرغ گلستان کوی خودم — بی آئینه طوطی سخنگوی خودم
باغیم جهین باغبان کار منست — در باغ طبیعت گل خودروی خودم

ما نیم که جام عیش بر لب داریم
خون در دل صد هزار مطلب داریم

بر تافته از صومعه مذهب دیریم
سر در سر میخانه مشرب داریم

در وادی عشق مست و مجنون سیریم
هر گام بصد دجله و بیجون سیریم

این بادیه را نشان پائی نبود
منزل منزل بر از خون سیریم

شبها که ببزم وصل خلوت گیریم
با خویش هزار گونه صحبت گیریم

گر مضرابی و از غنونی نبود
بر سینه ز نخم ناخن لذت گیریم

طالب نظری براه منظور منه
ظلمتکده بر گزیده گو نور منه

هجران طلبی جانی از وصل بگیر
آتش زنی و هم کاهی منه

پامال شود تنی که او جان طلبست
دخوان غاطه ساسان طلبست

از سینه برون فتد دل کاندر وی
غم راحت جوی و درد درمان طلبست

آنی بتو نفس در جگرم نرک سنان
گلهای نگاه تو پر پیکان

آنی که اگر نام تو آرم بزبان
خونم همه بیتاب شود در تن جان

امشب که دل از وصل تو لذت گیرد
جان در کف غم دو چکان نجهد

چندانکه نظر می کنم او عکس رخست
هر پرده دیده صفحه روی تست

آسوده لبی که ساغر جم نکشید
خوشدل زخمی که نامرهم نکشید

من بلبل آن گلم که در گلشن دهر
پژمرده شد و منت شبنم نکشید

آنانکه دل ز بساط عشرت رفتند
آسوده در آغوش مصیبت خفتند

با چین جبین رخت کشیدند بخاک
چون غنچه بتکلیف صبا نشگفتند

دامان نسیم صبح گلگون ز گلست
در کشور بلبلان شبخون ز گلست

طالب بکشای دل که در گلشن دهر
امید صبا بغنچه افزون ز گلست

دلا اب دلت آماده تیر نظرست
هر تیر بانت هلاک صد نیشترست

آغوش کشا و تا نگیرت آید بر زخم
از بسکه در آرزوی زخم دگرست

ما بلبل مست نغمه پرداز غمیم
بر شاخ فغان نشسته دمسازغمیم

هرگز دل ما صفیر عیشی نزدست
ما سینه خراشیده آواز غمیم

چون ابر طپیدنم شود گوهر بار
یعنی چو کنم گوهر اندیشه نثار

پژمرده شود دم حبیب و کنار از معنی
با آنکه مرا نه جیب بیند نه کنار

آنم که ز ارعیشم از غم گذرد
هنگامه عشرتم بماتم گذرد

یکسر گلهای داغ من غنچه شوند
گر بر چمنم نسیم مرهم گذرد

دست دل ما قاصد سوال است غمست
نخجیر گه شیر شکاران غمست

بر لوح مزار آرزو بنویسید
کین کشته شهید دو ستداران غمست

زانگونه فسردگی هوس سوز منست
کز پوست تنم جلوه فروش کفنست

از بسکه شکسته خاطرم نالهٔ من
چون طرهٔ دلبران شکن در شکنست

عاشق دل خرم نپسند و بر خویش
جز تلخی ماتم نپسند و بر خویش

گر سرتاپای زخم ناصور شود
آلایش مرهم نپسند و بر خویش

عاشق لب دل بعیش خندان نکند
سوز و ملال و یاد نسیان نکند

صد گلشن اگر تحفه آرند برش
غیر از گل اشک خود بدامان نکند

تا زهر دو اغم از لب جان جوشد
صد دو زخم از چاک گریبان جوشد

زانگونه فشردم دل پر آبله را
کز هر قطره ام هزار طوفان جوشد

آنم که لبم بعیش خندان نشود
بغیم بگلویم آب حیوان نشود

یک شب اگرم غم نبود بر بالین
غمگاران من آشنا تر گان نشود

طالب ز حسد گوی که دو حسد است
طبع فلکی دشمن هوش و خرد است

از حد بس چه لافم که دلم معیار است
بر نطق چه نازم که حدیثم سند است

طالب گل گلشن تو شبنم سوزست — آواز دمشیون تو ماتم سوزست
همخانگی درد تو درمان کاهست — همسایگی زخم تو مرهم سوزست
آنم که زیان طلسمم سود شود — بر شعله اگر روی نهم دود شود
گر مرهم داغ خود بدریا فگنم — ماهی همه آب نمک سود شود
شادم که نکرد کام ذوقم احساس — هر شربت دردی که چشیدم تریاک
یارب ز خم چه ذوق دریافت که ساخت — مرهم مرهم ببال بالین الماس
دردم که بجلوه دوا در جنگم — داغم که بکیان آشنا در جنگم
عشقم که بهر بهبل و دین در صلحم — حسنم که بهر بیسر و پا در جنگم
طالب آثار بیقراریت کجاست — دوزخ خوشه شعله باریت کجاست
چون باد خزان فسردات در بینم — ای زاد خاک طی تاریت کجاست
در کشور دل متاع تمکین ناپاست — آرام و قرار تخت نایاب است
خوش مضطربست نبض جان بینائی — شریان نفس لبالب از پیکاست
داغم که دلم چاشنی از غم نگرفت — زخمی بهزار ذوق مرهم نگرفت
یک صبح بجلوه الم شاد نزیست — یک شام بمرگ عیش ماتم نگرفت
طالب نفسم شمع شبستان غمست — لخت جگرم زینت دامانغمست
رنگ رخ صبرم گل بستان بهاست — چاک دل بیتابم لب خندانغمست
تا گریه ترشحی ز مژگان نکند — یک ره داغ سینه یاد دریان نکند
تا ناله ز مغز دل نگیرد جوشی — یک شعله ز یار تنگ میان نکند
تا در قفس سینه بود مرغ نفس — گلزار کدل شود دماغ نگیرد بوس
جهدی که همیشه اوج گیری چو هماست — چون سایه نشین شدی چه غوغا چه هیس
تا دست مجنبم رگ جان بگرفت — صد نیشترم گلوی شریان بگرفت

تا گریه شوم ره مژگان بگرفت | دل منصب تکمه گریبان بگرفت
آشوب جنون رهوشمندی نبود | وان بیخبری ز خود پسندی نبود
در گلشن یاس شبنم ذوقی نیست | بر آتش آرزو سپندی نبود
آنم که حدیث غم در آغوش نیست | در هوشی عشق زینت هوش نیست
با قوت پر آشوب زاشک و الماس | آرایش مژگان جگر پوش نیست
در گریه نمکسود کنم پاره دل | الماس برون دهم ز فواره دل
زان گونه سیه دلم که گر کار افتد | در دیده کشم سرمه نظاره دل
گمراهم و رهبرم محال اندیشیست | صد قافله آورا گیم در پیشیست
چون وادی امید گم طی که مرا | رفتن شکل پای آرزو پیشیست
طالب دولت امروز غم انگیزترست | شادابی گریه ات نمک ریزترست
با دست دزان قفل ترنم بگشای | امروز که نغمه شیون آمیزترست
ما نغمه فروشان جگر پردازیم | ماتم زده بلبلان صاحب سازیم
مرغان همگی در چمن آرامند | ما سوختگان در چمن پروازیم
خوشدل ننشین که ناز گستر لشوی | محنت فرسای و عیش پرور نشوی
بنجولیش نشین پاره اوقات حیات | تا در نظر خویش مکرر نشوی
عشاق فغان بصوت بلبل ندهند | خاری بهزار زلف سنبل ندهند
از بسکه مذاقشان بهم نزدیکست | یک غنچه بت گفته بصد گل ندهند
حکمت مطلب که علم بی معلومست | فولاد کنند ه دل چون مومست
چشم حکما ز نور دین محرومست | آکش مردم دیده نقطه موهومست
ای بیخبر مگر شبم تهی از سحرست | یا نور در و خال عذار قمرست
صبحی که مرا دمیده از مشرق بخت | از شام تو یک دو پیرهن تیره ترست

آنم که لباس دل و دهم وا مانرا
چون لاله جگر پوش کنم قرگانرا

کاهیست که دل نازک عیشم کاهد
ناخن سازم سراسر آگنستان را

گر شخص مرا چو قطره محمل بینی
شتاب که صد بحر مفصل بینی

سودا کده مغز مرا گر کاوی
تخمیر مزاز عقل اول بینی

طالب سر و برگ خود فروشانم نیست
گوشی بزبانهای خروشانم نیست

چندانکه در آرزوی خود دیگرم
جز میل ملاقات خموشانم نیست

آنم که دمی همدم عشرت نشوم
با هیچ کس آلوده صحبت نشوم

الفت زدلم کاوش الماس بود
خود گوی که چون دشمن الفت نشوم

مائیم که داغ او همست اشهب ما
با خال زند زتیرگی کوکب ما

آن ماتمیانیم که عکس گل صبح
داغ برصست بجبین لب ما

یارب دل ما مصلحت اندیش مباد
درمالش گرگ طینتان میش مباد

خون در دل اشک ما کم از انگبیست
مو بر تن آه ما کم از نیش مباد

احباب نشاط و بیدلان غم بینند
این جوهریان جوهر هم بگزینند

گر خون من و عیش کنی در یک جام
فوج رشحات دامن از هم چینند

ای خنده صبح طربت سیر نمک
ای غشوه شام مشربت سیر نمک

هم داغ ترحم از دلت شور الماس
هم زخم تبسم از لبت سیر نمک

گفتی بجهان چو من سخن ور نیست
دین طرز بهیچ بوم و مرز نیست

گوشی تبر انهای طالب بکشای
کین دمزمه نیز خالی از رمز نیست

بازم تف دل سوخت رگ ریشه آه
وین برق دو اسپه تاخت بر بیشه آه

با کین سپهر چون کنم چون رشحی
زهر اثرم نماند در شیشه آه

آندم که شود تیغ فنا فرق نیام
سازد سپر از داغ دل زخم آشام

واندم که شود تیر قضا موی شگاف
تن چون شن تنگ حلقه پوشد زسام

در گلشنم از عشوه مخر دمی دوش
گل بر نگمت نمود بلبل خاموش

با من ز پریشانی دل بگشودیم
بر صوت ره مشام و بر بوره کوش

تنگ مردم فزوده ایقان مرا
جهل دگران کشوده عرفان مرا

این سستی اعتقاد ابنای زمان
مستحکم تر نموده ایمان مرا

پژمرد گل جهان ز پژمردن ما
افسرد دل خلق ز افسردن ما

ما باعث اعتبار عالم بودیم
دنیا گردیده هیچ از مردن ما

از بسکه تجرد است سرمایهٔ ما
وز رنگ تفرد است پیرایهٔ ما

جز ما بجوار ما نباشد شخصی
همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

فی میل بسوی مال نیاست مرا
چندان نه خیال زشت و زیباست مرا

یاران باشند و بزم یاران باشد
اکنون من و با خویش سخنهاست مرا

هست انچه بهر کسی عیان است اینجا
ای درد چه حاجت بیان است اینجا

جای سخن از بسکه درین محفل نیست
چون شمع بگفتنم زبان است اینجا

دیدیم هر انچه از فلک جور و جفا
از روز ازل بود همان قسمت ما

پامال حوادث زمانه گشتیم
چون آبله داریم سری زیر پا

ای درد علی الدوام ارباب صفا
غرق اند بانکسار از سر تا پا

پاکان ز عروج سرکشی ها نکنند
آب استاده برنخیزد از جا

مینا است اگر سرنیاز است اینجا
جام است اگر دیده باز است اینجا

این محفل درد جای بد مستی نیست
هشدار که بزم امتیاز است اینجا

ای درد هر انچه در وجود است اینجا
تبعیت حکم او نمود است اینجا

گردون پشتی که خم شد از بهر رکوع
خورشید سری که در سجود است اینجا

در هستی و نیستی خود غوطه نما — پنهان بفنای تست صد گونه بقا
چون شعلهٔ جوّاله در اینجا دارد — از خود در روی تو جلوه پردازی ما
در باغ وجود کی رسیدیم اینجا — بو دست عدم گلی که چیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود — خواب بیداری که دیدیم اینجا
همت بدنادرت آنکه بنهاد اینجا — ناموس وجود را دبر باد اینجا
چون نقش قدم مدام ای طبع دنی — در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
ای بیخبر از گردش حال من و ما — در صورت عجز کن نمودی پیدا
در دشت ظهور اینهمه چون جادو — آورده ترا بعرصهٔ پامالی ها
در سینهٔ ما دل ست آئینهٔ ما — با خویش مقابل ست آئینهٔ ما
ای درد عجب صفای ذاتی داری — هر چند که از گل ست آئینهٔ ما
عشق تو گرفت اشتهاری از ما — دیگر نشده ست هیچ کاری از ما
در مجلس عشاق پس از ما اینجا — جز ذکر تو نیست یا دگاری از ما
از روز ازل بهر دل خالی ما — پر مهتمی نموده بد حالی ما
چون طائر رنگ بار کرده یفیی — پرواز بدوش بی پر و بالی ما
ز جوش جنون عشق زمیخانهٔ ما — جا کرده بدل صورت جانانهٔ ما
در دیده تصورش ز دل می آید — از شیشه پری چکد به پیمانهٔ ما
هر نقش که در خیال بندند اینجا — با خویش برند چون پسندند اینجا
در نفس مجرده ز آلات حواس — مانند نگین نقوش کندند اینجا
ترک دنیا بس مدام ست مرا — در دولت تجرید مقام ست مرا
سقف و در و دیوار ندارم امید — مانند کمان خانه بنام ست مرا
ای درد مرا ز نغمه ها پیم دریاب — آهنگ من از صوت و صدا نیم بیاب

ای زمزمه پرداز لبسان قانون — تفصیل مقامم از نوایم دریاب
امکان که سراسرست معروف بغیب — شد محو کمالات وجوب الا رب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست — آورده شهادت همه ایمان بالغیب
سرگشته شد از گردشش عالم گرداب — از من آموخت بیقراری سیماب
سوز جگر من جگر آتش سوخت — دریا دلیم کرد دل دریا آب
ای از نم بود و باش خود گشته خراب — دریای تو هم شده مثل سراب
از موج فنا در نفسے بکشاید — دهری که گره بسته دمی همچو حباب
هستی و عدم خراب میخانه اوست — امکان و وجوب مست پیمانه اوست
چشم دل تو اگر حقیقت بین ست — هر ذرهٔ خلق روزن خانه اوست
بحر هستی که در خروشش افتاد ست — از کشمکش علم بجوشش افتاد ست
یارب مددی بجوددے میخواهم — بار دو جهان بر سر هوشش افتاد ست
ای ختم رسل نباشدت شبه بدل — هستی سر نظم انبیاے مرسل
چون قافیه که اصل شعر ست ونیا — کردی آخر ظهور و بودی اول
گل کرد و صال های وهو اچه کنم — یک بودن من بس ست دو اچه کنم
صد بار اگر دمم بکوبد آن شوخ — چون خود همه اوشدم پس او اچه کنم
ای رشک بهار در هوای کویت — هر سو رفتم همان گذشتم سویت
از هر گل این باغ بچندین صورت — دیدم رویت شنیدم بویت
درد انکه هوای تو بسر داشته است — راز دل خویش مستتر داشته است
مانند حباب قطرهٔ اشک ترکیت — هر چند مدام چشم تر داشته است
از حال قیامت انچه اند خبرست — در چشم یقین علامتش جلوه گرست
یعنے از پاے خواهد افتاد آخر — گردون که گرفتار بدوران سرست

در ملت عشق خوب و زشت دگرست
هم کعبه دگر و کنشت دگرست

زاهد تو و گلچینی گلزار بهشت
خندیدن یار ما بهشت دگرست

دهم هستی که بزم آراسته است
هر لحظه همان دید فنا خواسته است

جای که نشست نقش ما مثل شرر
جا گرم نکرده باز برخاسته است

این عشق مرا سخت خجل ساخته است
در بزم شعور منفعل ساخته است

من هر نفسم چو شعله برخاسته دل
آشکم چون شمع پا بگل ساخته است

نیک و بد تو جمله مبرهن شدنی است
هر عضو زبان برنگ سوسن شدنی است

کوتاه شب عمر تو نشود خواه دراز
روزی بکمین ست که روشن شدنی است

در مرتبه قدس عجب نیرنگ ست
تنزیه تشبیه دران همرنگ ست

در صحن چمن رنگ ذگر دارد گل
در آئینه رنگ آن بدیگر رنگ ست

نی هیچ خیال خویش و بیگانه گذشت
نی وسوسه خانه و ویرانه گذشت

المنة لله که در راه فنا
از خویش گذشت در دو مردانه گذشت

هر چند صفا نه جا بجا باید داشت
با اهل صفا ولے صفا باید داشت

گر شیشه دل شکسته باشد ای دل
یک آئینه دار بهر ما باید داشت

پنهان بکسے نه بر ملا باید ساخت
ایشان سازند خود چرا باید ساخت

بی ساخته باش هر چه باشی ای دل
در ساختن ست با خدا باید ساخت

هر لحظه بخاطرم دگر وسواس ست
هر لحظه دگر لحاظ و دیگر پاس ست

نے شیشه گرم نه جوهریم لیکن
دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس ست

گر خاطر تو شاد و گر غمگین ست
اندیشه مکن که حال عالم این ست

احوال جهانیان بیکصورت نیست
یعنی که جهان عبارت از تلوین ست

هر گل که بگلستان هستی بشگفت
گل کرد همان بو بهم و در دهم خفت

آن صورت موهوم که عکسش خوانند — بیرون و درون آینه نتوان گفت
عشقی که نصیب ما شد از روز الست — در سینه بغیر نقش تسلیم نبست
یعنی شده در دعین درمان ما را — دل آبله بود و به پهلو بشکست
آن مرتبه ما که حقیقت نام ست — مبدا و معاد را از و اتمام ست
یعنی که چو پرکار درین دوره دهر — ما را ز خود آغاز و بخود انجام ست
تا نشأ بطبعم آشنا گردید ست — دل مالک صد ملک صفا گردید ست
پیمودن باده دشت پیمائی داشت — مینای میم آبله پا گردید ست
ای درد هوای ابر و باران بگذشت — افسوس که بی صحبت یاران بگذشت
باید فهمید نش ز جنس پائیز — نوعی که مرا فصل بهاران بگذشت
انسان که چراغ خانهٔ امکان ست — بر قدر بیان خویشتن انسان ست
خاموش مکن شمع سخن را اینجا — گر نغمه کند گوش ز عرفان بست
در موسم پیری که سفر در وطن ست — هر روز جواب طاقت جان و تن ست
زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم — اکنون ای درد خموشی سخن ست
صد حیف که در دشت دریا بارت — تا حال نیفگند ز پا دیوارت
از هستی کم بضاعت خویش اینجا — چون قطره فتاده عقده اندر کارت
اطلاق و تقید که بهم یار اینجا ست — پرواز میان دام در کار اینجا ست
این بحر وجود ست که چون موج امید — زنجیر بپا برای رفتار اینجا ست
کامل در خویشتن دو چیز عیب ست — ناقص در خود هنر شمار عیب ست
عیب ست بچشم تو چو آید هنرت — در دیده گلی که هست خار عیب ست
اینجا که بآگاهی و غفلت یاری ست — بی دخل تو کار و بار اینها جاری ست
در بند گشاد و بست چشم تو نبود — خواب مخمل که مو بمو بیداری ست

ای در دبچشم عارف پاک بشرشت — فرقی نبود میان آئینهٔ وخشت
صوفی در سینه راز سکری که نکاشت — در میکده ساقی بخط جام نوشت
ای در د تر اگر طلب معشوق ست — و اندر دل تو تاب و تب معشوق ست
از تو دهٔ خاک گل کند بوسهٔ آن — چون تیر لقبست از لب معشوق ست
امکان و وجوب چونکه باهم پرداخت — ممکن مرکب برابر واجب تاخت
هر ممکن بوجود ولے چون لاله — از داغ تقید سیر اینجا اندا خت
بر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست — بیند تحریرم آنکه او رحیم ست
روشن سازم هر انچه بینم ای درد — چون شمع زبان من سراپا چشم ست
حیرت چو غبار از دل و دیده برفت — بی گفت هر انچه بود هرگز ننهفت
یعنے که به پیش من دل صاف همه — چون آئینه کرد ظاهر و هیچ نگفت
وحشت ز دگی با نس آرام گرفت — نسبت بشهود الفت نام گرفت
گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید — پرواز عدم وجود دام گرفت
آید اگرت ساغر مقصود بدست — باید نشوی ز باد غفلت مست
ناکامی در کمین هر کام اینجاست — پیمانهٔ زندگے چو پر گشت شکست
ای آنکه صدائی نبود در سازت — آید دهان دیگر آوازت
از ناموری بال کشا در عالم — نام تو چو عنقاست پر پروازت
چون خاطر من ترقی باطن جست — پندار خودی ز دل برون کرد نخست
یعنی ز شکست خویش اینجا ای درد — چون رنگ نمود هم پر پرواز درست
امید داگر دل بحقیقت یار است — در صورت اخفا بگی اظهار ست
چون سایه و نور در اوب گاه وجود — از خود در دی تو آمد و لدار ست
ای آنکه وجود بر سرت ظل انداخت — سرگرم تلاش وهم پیدائی ساخت

تا هستی موهوم دوا ند آنجا | چون شعلهٔ جوالہ همی باید تاخت
آن دل که مقفل ز غمت گردیدست | ابروی ترا کلید خود فهمیدست
چون عقده کشائی دهان صایم | موقوف بناخن هلال عیدست
ای بیخبر از معرکهٔ بعد ممات | رو صرف نما بفکر آن جمله حیات
طی عرصهٔ زندگی بآگاهی کن | خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات
آن بت که تمام عمر در کین منست | رسمش همه بر خلاف آئین منست
گفتم او را ز کفر بیزارم من | گفتا که چنین مگو که آن دین منست
آن دلبر شوخ خوش ادا را عشق منست | وان سطر بنغمه سرا را عشق منست
آواز من این نغمه چو بشنید از دور | فریاد برآورد صدا را عشق منست
ای از پی نور جان شهودت باعث | وز مهر ظهور تن نمودت باعث
هر چیز برای خویش باعث دارد | شد بهر وجود ما وجودت باعث
درد آنکه بغفلت نپسندید عبث | بر هر چه نظر کشود کی دید عبث
شد محو شهودت اے حکیم مطلق | چندانکه عبث نیز نفهمید عبث
امروز نگشته است آدم حادث | عالم آدم شدست باهم حادث
در علم خدا مدام ناپیدا بود | یعنی ز قدیم هست عالم حادث
آزاد طبیقان دارسته مزاج | ای در دنگرند بزینت محتاج
یعنی چون میر گنجفه این شاهان | بر ننهند گر بدست آید تاج
عالی نه ز خود با همه با باشد کج | کجفهمی سافل از خطا باشد کج
در ذات خودش نیست کجی گردش | رفتار فلک نسبت ما باشد کج
ای دانه و کاه و آب آشت همه پوچ | یعنی که تردد معاشت همه پوچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست | فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ

ترسم همه شب زشوی مقدم صبح
از شام در آتشم نشاند غم صبح

من شمع و زحال شمع گشته پیداست
کاروم بتمشیر نماید دم صبح

گر دانهٔ اشک گشته کار تسبیح
بهر تو مبارکست کار تسبیح

قاسی ست اگر دل تو میدان یقین
زنار شداست رشتهٔ تار تسبیح

هر چند ریا پیش همه هست قبیح
لیکن دارد کشائش رزق صریح

این زاهد خشک هر زمان میسازد
روزی پیداد دانهای تسبیح

هر چند رسد بر آسمان اوج ملخ
از حد گذرد تلاطم موج ملخ

لیکن بسر دار چون ندارد خویش
بر باد همیشه می رود فوج ملخ

از مل تر و تازه تا بکی این گل سرخ
بالکل تر و تازه تا بکی این گل سرخ

رو تیو سفید اند که غور بکن
چون گل تر و تازه تا بکی این گل سرخ

از فیض تو بر خرابه معمور آمد
وز لطف تو هر غمزده مسرور آمد

بخت سیهش رخت ز عالم بربست
هر سایه که زیر سایهٔ نور آمد

رد اقنوم و ضد قول ثنویم
بر حرف و حکایت ملل میخندیم

در دفتر کائنات دیدیم چو نیک
ما نیز درین کتاب حرفی چندیم

در فقر نه جاه نے تجمل باشد
نه فکر خرو نه بار نی جل باشد

ای قانع متاع خانهٔ درویشان
تسلیم رضا صبر و توکل باشد

آنرا که ز دل حرف دوئی حک باشد
خاطر همه بی شبهه و بیشک باشد

شد ظاهر و باطنم یکے مثل جرس
ای درد زبان و دل من یک باشد

خلقی تبلاش اینکه می باید خورد
جمعی ساعی که توشهٔ باید برد

ای در دل من مرده دل ناکاره
میمیرم ازین فکر که میباید مرد

آنرا که ز در دعشق بوی برسد
اسباب دگر همه اذیت بخشد

صد ریش نهفته ام برآید از دل
چون غنچه دمی که خاطر من تنگ شد

عشقم همه شعله و ار بتیاب نمود
اشکم از موج خویش گرداب نمود

طبعم ای در دشتل می گرم و تر ست
چون شمع ز بسکه آتشم آب نمود

پیدائی هست آنزمان که ناپیدا بود
قدر تو بلند و منزلت اعلی بود

رنگ اظهار بتبدل ساخته است
طاؤس به بیضه همپر عنقا بود

راز دل تو شنفتنی مے خواهد
داری سخنے که گفتنی می خواهد

هر دم دهنت بلب تبسم دارد
این غنچه مگر شنگفتنی مے خواهد

آنانکه درین باغ بعبرت دیدند
دلریش شدند گرد مے خندیدند

دامان امید پر نکردند ز گل
چون گل دامن ازین گلستان چیدند

یکچند اگر خلق دگر خواند چه شد
نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد

بیش از افسانه نیست هستی تو و مے
افسانه اگر نماند و ر ماند چه شد

عالم گر نیست بود پس هست که شد
و ر نشنا نداشت ست می ست که شد

ای در حدوث ما دلیل قدمت
چیزی زین پیش نیز بودست که شد

تا محنت کامل نماید استاد
کودن نکند بخود قبول ایشاد

یک عمر پے جودت آهن طبعان
من سوخته ام نفس چو مشک حداد

شاهان که بر اوج خیمه آراسته اند
مانند فلک شوکت انان خواسته اند

شام و سحری چند درین گردون شکل
چون مهر نشسته اند و برخاسته اند

خوبان تا کے بپاے ما تیشه زنند
در سینه خدنگهاے اندیشه زنند

یارب دل ما حمایتے می خواهد
تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند

گر جان علم از نالهٔ بر افراشت چه شد
ور چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد

بر دل نگهے نمیکنم و حیرانم
کاین آئینه صورتی بخود داشت چه شد

آنکس که لباس عشق بر خویش گزید — جز گریه ز خویش و خنده از یار ندید
دیدیم بباغ از سر ناز و نیاز — بلبل نالید و گل بحالش خندید
در پرده ساز نغمه ها می ماند — یعنی که میان نی نوا می ماند
وابستهٔ زلف او بود نالهٔ دل — در خانهٔ زنجیر صدا می ماند

ای درد جوانی از کنار تو رمید — پیری بسرت سفیدی آورد پدید
تا چند کنی زبان درازی چو شمع — خاموشی به که صبح نزدیک رسید
تا چند جگر ز سعی خون باید کرد — منت کشی سپهر دون باید کرد
اکنون که نه زر ماند نه زور نه شباب — حرص دنیا ز دل برون باید کرد

آن خود شده که هر کجا می استد — خود میرود و خود بصفا می استد
از جنبش پا نمیرود آب روان — آب استاده نه ز پا می استد
قدری که مبارز دلاور دارد — آنقدر کی شخص تو انگر دارد
با آب روان تیغ همسر نشود — آب استاده که گوهر دارد

مردی باشی و پاس مروت نبود — بر نالهٔ درد آه سردت نبود
افسوس بر نجالت بیدردی تو — صد حیف دلی داری و دردت نبود
با هم اگر اتحاد منظور بود — نزدیک بود شخص و گر دور بود
در یک جهتی دوئی نباشد ای درد — در ذره و آفتاب یک نور بود
ای درد بود شخص تو وحدت بنیاد — کثرت بتو هم تو در پیش نهاد

یک راه و نمود ساده لوحیهایت — آئینه و رد دوئی بر و تو کتاد
وقتی که مرا باین طرب هوش نماند — از جذب و سلوک در دلم جوش نماند
من بار ز دوش خویش انداخته ام — ای درد زمانی که مرا دوش نماند
وهم ست که جانب خود بیها خواند — از گردش رنگ خویش هر سو راند

فکر من و تو که دایر اند من و تست
فانوس خیال سبحه می گرداند

بعد از من و تو زمانه خواهد ماند
روز و شب و کار خانه خواهد ماند

بالفعل هر انچه نقد حال من و تست
بهر دگران فسانه خواهد ماند

هر چند جهان نه خان و دان خواهد ماند
قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند

لیکن دریاب تا که انسان باقی است
بو دست چنانچه همچنان خواهد ماند

عارف نفسے عقده کشائی دارد
در خویش پیام آشنائی دارد

چون غنچه گل درین گلستان یعنے
وا کردن گوش دل صدائی دارد

رنگ از رخ من پریدنے میخواهد
اشک از مژه ام چکیدنے میخواهد

بیرحم بسوے من نگاهی ست ضرور
حالے دارم که دیدنی می خواهد

هر نالہ بدل رسیدنے مے خواهد
هر آه بجان خلیدنے مے خواهد

بیدرد بر آه و نالہ ام گوش نه
در دل من شنیدنی می خواهد

شوریده سرے که بر ملا می نالد
از هر زه درائی همه جا مے نالد

در دشت جنون جرس نوای شوقیم
بر هر قدم اینجا دل ما مے نالد

چندانکه بجویش گرد با دت بالید
سرگشتگی و تکدر انجا مش دید

ای خاک خیال سرکشیدن اینجا
با دیست که در غبار همت پیچید

هر چند پے دید نظر مے باید
وز بهر معاینه بصر مے باید

تا ئید دلے در د مقدم باشد
با نور نگه نور دگر مے باید

نی خرمن مرا آتش من میسوزد
نی خانه ام از چراغ من افروزد

کارم همه در پنجهٔ خورشیدی هست
جیبم چو سحر مے در دومی دوزد

ای کرده خیال ما ورائی در خود
فرق من و ادهمی نمائی در خود

این دو در دویت سیر دوری دارد
چندان بروی که باز آئی در خود

همت زبلندی آسمانے دارد
رنگینیے طبع گلستانے دارد

اسرار زبان غیب از خود بشنو
چون غنچه دلت نیز زبانے دارد

ناموس جهان که جمله ننگی باشد
سرسبزی آن خیال ننگی باشد

آنکس که بریخت رنگ اینجا ای درد
چون صبح همان شکست رنگی باشد

وحدت که همه نور صفا مے بارد
ناچار بخود ظهور کثرت آرد

موقوف تجلیش یک صورت نیست
روئی آئینه در رو ها دارد

چون تفرقهٔ لیل و نهارم گل کرد
بشگفت گلی و لوک خارم گل کرد

در گلشن تمییز ز بیرنگے وهم
صد جوش جنونے ز بهارم گل کرد

فرصت که قدم براه سرعت بنهاد
صد حیف که جز دفتر غفلت نگشاد

این عرصهٔ زندگی موهوم نبود
غیر از نفسے چند که دادیم بباد

از حرص اگر عمر بسر مے گردد
آدم بی رزق در بدر مے گردد

رحمت کش رنج پا نباشد تنها
سر هم از فکر بیشتر مے گردد

تا آبلهے امداد شعورت نکند
از دیدهٔ دل حجاب دور نکند

آئینه دو چار با تجلے نه شود
پشتی صفا اگر کدورت نکند

آن کس که بقاے خود بدنیا کم دید
فارغ ز همه ساختگے ها گردید

با دیدهٔ فنا نگردد آرائش جمع
در چشم حباب سرمه کس نکشید

ذاتی که نمود جلوه هر جاے درد
کرد ست جدا ظهور در هر یک فرد

چشم نرگس کشود بر روی بهار
چشم آئینه را بحیرت وا کرد

هر راه روی که دل ز محنت فرد ید
تا منزل مقصود در اینجا نرسید

تعلیم کشد سالک غافل ایدرد
پاے که بخواب رفت آرام ندید

چون جلوه بهار من و ما بنماید
یک امر جداجدا بنماید

جز روی تو نیست در حقیقت امید — روی که در آئینه ترا ننماید
دون همت اگر مال و زری پیدا کرد — چون مور برای خود پری پیدا کرد
کے مرتبهٔ سفله فزاید اسباب — عیسے نشود هر که خری پیدا کرد
چندانکه ترا دهم مشکل گردد — چشم آرایشت مکحل گردد
جز هیچ نیاید بنظر مثل حباب — بر خویش اگر عقدهٔ تو حل گردد
هر کس خواهد که درد ما را بیند — باید بسخن سخن سرا را بیند
چشمی دگوش نیز باشد که ازان — پستی و بلندی صدا را بیند
هر گل که بگلستان ایجاد دمید — خون خورد و بجز روی دلِ ریش ندید
ایدر دو بر یر فلک اینجا هر کس — چون صبح سرے کشید و چیزی ندرید
در گلشن ایجاد بلطف ازلی — دارد محفوظ حق زاد لا یفید
کاری که ز دُخت رز شبی کرد ظهور — خمیازهٔ آن تاک همه عمر کشید
آن شوخ پس از من بهوس میگرید — میخندد و باز هر نفس می گرید
با مردن من هیچ ندارد کاری — گر بیدِ پیشتیش چو رفته کس می گرید
گفتم بدل تو دلبری می باشد — گفتا آرے که سرسری می باشد
گفتم بالشے تو در دل من گفتا — حرفی ست که در شیشه پری می باشد
رندان همه عمر ستے آماده کنند — تا پرورش خاطر آزاده کنند
خالی ز خیالات دو عالم باشند — پیمانهٔ زندگی پر از باده کنند
شه نیست کسے که تخت عاجی دارد — تا آنکه نه شاهانه مزاجے دارد
یعنے که خروس پیش ارباب شعور — سلطان نشود اگرچه تاجے دارد
اهل دنیا که سوے ظاهر نگرند — از باطن خود پردهٔ غفلت ندرند
شهد و پس مال زنده دانند — در گور بجز مرده دلے ها نبرند

ذوق تو بکام دل مدام ست لذیذ — شوق تو مرا علی الدوام ست لذیذ
نام تو بود نام خدا لذت بخش — دیگر همه چیزها بنام ست لذیذ
از لطف یقین خاطر موقن ملتذ — وز لذت ایمان دل مومن ملتذ
دیگر همه لذات فراموش گردد — از یاد خدا شود چو با من ملتذ
آن ذات مقدس ست هر دم خوش و خوش — بر حال همانیان بهر جا ناظر
دست من و دامان رسول آلش — در بحر و بر و جهان ست محمد ناصر
هر چند بود ظهور تو نور بصر — لیکن نکند نور ترا درک بصر
خورشید بخلوتی تو اینجا هر دم — چون صبح ز جیب ما برون آرد سر
دیگر همه امتیاز این شام و سحر — بیداری خفته بخت خون کرد جگر
در قسمت ما نیست پس از مردن هم — خوابی که در آن خواب نیاید نظر
ای در دو من هیچ به بزم آثار — مجبور حقیقیم بگفتن مختار
چون دست بدو دست من آمد چیزی — چون پای بخم ست پای من نی رفتار
شخصی دولت بظلم گردید دولیر — در جور و جفا هیچ ندیدی دیر
ای آهن اگر بکارگاه صنعت — آئینه توان شدن نگردی شمشیر
هر شے که ندیده عیان هم شنیدگیر — لیکن همه از چشم نهان هم شده گیر
چیزی که در انتظار او مصروفی — چون امر گذشته در دو آنهم شده گیر
خواهی که شوی دو چار با جلوه یار — دل صاف کن و مدر نظر هیچ مدار
رو پیشه خود ساز تحیر ای دوست — چون آئینه حیرت ست با بی دیدار
هر سو که ز اسرار نهادند گنوز — بر بی بصران نمی نمایند بروز
اینجا آگاه اهل بینش باشند — چون مردم چشم از نظارات دوز
خواهی که شود شب تو روشن چو روز — از آتش عشق شعله در خود افروز

ای در دو این جهان و غم بزم سوز تست — بگداز چو شمع یا چو پروانه بسوز

ای در درین پیش نظر خود برخیز — رو نقد وجود خویش بر خاک بریز

گر دیده فنا نور نگاهت ترا — چون نقش قدم بجستم از خود بگریز

گر بر تو کشوده ست دروازهٔ راز — در باب قصور علم و با عجز بساز

آنرا که تو از قسم حقیقت دانی — آن هم بحقیقت ست از جنس مجاز

خواهی که تماشا کنی آن جلوه ناز — از آتش عشق او سراپا بگداز

آهن دلیست بکار ناید اینجا — آئینه برائے پری از شیشه بساز

از نامهٔ گلوها چو رسد آواز — شو صورت الفاظ معانی پرداز

الحق چیزے که پرده دارد یا پرده دیده ست یا پرده ساز

گر حشمت و دولت ست و هم شعبده باشد و بس — ور فضل و هنر شعبده باشد و بس

ای در اگر همت عالے داری — آن باید شد که آن نگردد کس

هر جا که نماسمے بیابی انفاس — اسرار نفخت فیه هر دم بشناس

اسماء موز علم آدم باشد — از جمع الهی ست این جمع حواس

اسرار خدا از دل درویش بپرس — کم گو سخنی بخلق و زان بیش بپرس

ای خیره آن سوال مطلب که ترا ست — قلب تو زبان اوست از خویش بپرس

از باد غرور در دماغ هر کس — پیچیده خیال جاه و صد گونه هوس

آری بفلک برد غبار خود را — برخاست چو صبح هر کجا گرد نفس

عمر یکه شمرده ایم سال و مهش — مانند فلک قرار نبود گاهش

سرگرم سراغ کیست یاب دوران — یک خلق چو سایه میرود همراهش

گو خلق پراگنده شو و منتظر غوغا باش — تو از همه کس بیکطرف و تنها باش

بر صورت بیمعنی عالم مگرو — بر معنی بی صوت حق شیدا باش

آید ز دلگشن معانی مخروش — حرفی بانشاره گوید میفهم و خموش
تا گل کند از گفت و شنود اسرار — دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش
دهلی که خراب کرده اکنون دهرش — جاری شده اشکها بجای نهرش
بود است این شهر مثل روی خوبان — چون خط بتان بود سواد شهرش
گر حسن معاد خواهی و هم حسن معاش — بر مرضی حق درد بدل راضی باش
سودی نکند تصنع و سالوسگی — بی ساخته باش و هیچ خود را مترش
ای آنکه ز فکر بود و باشی دلریش — از بهر کسان چرا نمائی تشویش
اندیشه عیش مکن که اینجا باشد — مانند کمان خانه هر کس با خویش
ز دندیش بجان و نوش شکرخندش — گویا که بوعده مے کنم خرسندش
ما را بچه طور درد باور آید — حرف دهنے که هیچ مے گوید نیش
خوانم نه عوارف نه فتوحات و فصوص — شد نالهٔ عندلیب در دم مخصوص
حق ساخت مرا محمدی خالص — در من نبود چیز دگر غیر خلوص
یار است مرا ز خویش و بیگانه غرض — غیرش نشناسد دل دیوانه غرض
از ظرف مراد درد باشد مظروف — یعنے که بود باده ز پیمانه غرض
بر عرش که وهم فوق فهمید غلط — یارش که نگاه متصل دید غلط
ای دیده و فهمیده تو ننگ شعور — تا کے غلطی یافت غلط دید غلط
صد جوش زند اگرچه صهبای محیط — لیکن نزود ز جای خود پای محیط
شایان بزرگی استقامت باشد — آب استاده است دریای محیط
هر چند که کم کند سیه مست لحاظ — لیکن همه وقت بنده هست لحاظ
با آنکه مدام سبکیش توحید م — ای درد نمید هم من از دست لحاظ
نفس و شیطان مدام لذات و حظوظ — دارند نهان طرفه عداوت ملحوظ

یا حافظ و ناصر مرا در اینجا دارید — منصور بر اعدا و عصیان مخفوظ

مسرا یه عشرت ست اینجا دل جمع — از جمع حواس کن مهیا دل جمع

آخر چو ین گل شگفته حالے بینید — هر کس که چو غنچه ساخته با دل تنگ

هر چند ز اندازه فزون گرید شمع — لیکن چو من سوخته چون گرید شمع

ای درد اگر چه آب گردد همه تن — اما نتواند اینکه خون گرید شمع

این تیره دلان که تیر بارند چو میغ — در چهره و تم نے نمایند دریغ

بر اهل گدا از دست ظالم نرسد — سیماب نگشت کشته از خنجر تیز

ای یافته جمعیت از عناصر تالیف — شخص تو بجا رطبع گردیده حریف

شد بوقلمونیت فضول عالم — نی صیف و نه شتا دنی ربیع و نه خریف

گر در عدن بودی و گر در نجف — آخر چو بدست تو نماند چه شرف

جز هیچ نباشد ای که داری اینجا — مانند شرار بر گرچه در یا در کف

صوفی بتصوف شد ده صرف مطلق — ملا بد گر نخوسیه کرده ورق

ما دل شدگان بمکتب عشق اندر — از ناله عندلیب خواندیم سبق

چشمم که چو شبنم ست ز اول نمناک — بارد همه اشک مثل باران بر خاک

یعنی که قبای هستیم را ای درد — چون صبح ز ابتدا گریبان شده چاک

گر خاطر تو هست لطافت آهنگ — بنگر بصدای خوش هزاران نیرنگ

بر صفحه روزگار ماند بنظر — مانند نقوش نغمه نقشی بزرنگ

ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ — از سختی ایام مشو یاس آهنگ

هر سخت و کدر نازک و صافی گردد — آئینه ز آهن ست و مینا از سنگ

ای درد تو ئی چراغ کاشانه دل — روشن بود از چشم تو پیمانه دل

تو خاک نشین گوشه گیری جایت — یا گوشه خاطر ست یا خانه دل

ای در دو انا نیت تو کرده خلل
زان عقدهٔ خاطرت نمیگردد حل

خوابی که تو در خیال دیدی آنرا
تعبیر طلب نیست چو خواب مخمل

از بس ز جدائی کسان سوخته ام
خرمن خرمن ز حسرت اندوخته ام

یاد ایام رفته مد نظر ست
چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام

چون نی همه تن پر از فغان دارم
می نالم و سر بسر بیان دارم

ایدر دو بجای خویش بگذار مرا
از من در دوست دامن از دست مدار

ایدر دو در اینجا فلک مینا فام
یک باده بچند رنگ ریزد در جام

از کاسهٔ خورشید بزیر گردون
شیر ست بقسمت همه خون قسمت شام

ایدر دو درین بزم تکدر انجام
مشکل که دو کس شود ز سر شاد تمام

مقصود دو دل نگشت یکجا حاصل
میناخالے شد و چو پر گرد دجام

راحت برسانم و بگفتن دردم
کحل البصرم گرچه بظاهر گردم

جاداد مرا از همه بالا هر کس
چون سایه بهر جا که فرو دش گردم

با کلبهٔ حزن هر نفس می سازم
در قید حیات با تنفس میسازم

با طبع ز بون من نمیسازد کس
هر چند که من با همه کس میسازم

نے اهل ملامتم نه زهاد وشم
با خاطر بے ساختهٔ خویش خوشم

یعنی چو کمان بحلقهٔ درویشان
در گوشه و میدان همه جا چله کشم

گه اوستتیم و گاه ماگردیدیم
ای در دو نگر چها چها گردیدیم

صد شکر که رفته زین گرد شها
بو دست هر انچه مدعا گردیدیم

تا دام که تا دام خودی بگشودیم
یک لحه ز دست خویشتن نا سودیم

هنگامهٔ هیچ و دی بلای ست عظیم
یکچند درین معرکه ما هم بودیم

هر چند که اندیشه ز حد بیش کنم
صد گونه تفکر بدل ریش کنم

لیکن همگی چو طایر قبله نما
پرواز در آشیانهٔ خویش کنم

تا دام که ای درد درین انجمنم
هر چند که محبوس بفانوس تنم

در راه فنا دمی ز پا ننشینم
چون شمع ز بس گرم سفر در وطنم

گیچند که در شما را احبا بودیم
یاران همه روت دوستیها بودیم

اکنون ز رسوم خویش دارند معاف
تا دام که بودیم بدنیا بودیم

نی سوی زمین نه آسمان می بینم
نی پست و بلند این و آن می بینم

محو دیدار خویش هستم ای درد
خود را گیچند در جهان مے بینم

با گل ره خنده در میان داشتیم
با غنچه تبسم نهان داشته ایم

ای همنفسان درین گلستان یعنی
ما هم گیچند آشیان داشته ایم

در حضرت کبریا ز سر ساز قدم
دعوی مکن از وجود ای ننگ عدم

در بزم صفا دم از کراست زدنی
آئینه کند تیره دم عیسے هم

از دولت عشق رنگ زردی دارم
در سینهٔ دل داغی و دردی دارم

وز بهر بیان حال شوریدهٔ خویش
یک نالهٔ درد و آه سردی دارم

بشنو بشنو سخن ز دردے دارم
روشن این انجمن ز دردی دارم

تقریر زبان شمع پیشش جنگ ست
آهی سردے که من ز دردی دارم

داغ جگر از لاله عذاری دارم
چون گل دلریش از بهاری دارم

شادم از غم که غمگساری دارم
بیگانه ام از همه که یاری دارم

از گوری دل بخود نگاهے نکنم
وان کار که کردنی ست گاهے نکنم

من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده
دیگر چه کنم اگر گناهے نکنم

هر مضطرم طرفه بیانے دارم
گه میطپم و گاه فغانے دارم

در مسلخ دهر همچو بسمل اے درد
آرام کجاست تا که جانی دارم

ای درد زبسکه محو رنگ اویم
در بند خیالهای تنگ اویم

از تنگی روزگار خود نیست هراس
مست یاد دهان تنگ اویم

در دل بخیال جستجو ها داریم
خاموش شدیم و گفتگو با داریم

جان بر لب ما رسیده است ای او ای
ما از تو هنوز آرزو ها داریم

هر چند که موج دجلهٔ امکانم
اما ز محیط جوش زد طوفانم

او گرچه همان ست که میدانی لیک
من هم آنم که در دمن میدانم

وقتی که چو خامه تر زبان میسازم
بر هر سخنے اشک روان میبازم

یعنے من سینه چاک گریان کیان
در دل خوشیتن بیان میسازم

فعل شایسته که باید کردیم
یا هر عمل بد که نشاید کردیم

بے قدرت خود چو لعبت شعبده باز
کاری که ز دست ما نیاید کردیم

ممکن که وجود او بود باب عدم
گردیده حدوث او گل شمع قدم

هر جا که سرے کشید نقش امکان
از پای فتاده است چون نقش قدم

ای درد چو شمشیر اجل کرد دو نیم
دیگر ز جهانیان چه امید و چه بیم

ما را چه خبر چو زین گلستان رفتیم
در باغ سموم مے وزد یا که نسیم

در کوے تو ای مونس جان می آیم
تا جان باقیست بیگمان می آیم

گر شام کشان کشان برندم اینجا
چون صبح شود باز همان می آیم

اسرار نهان که در بیان می آرم
شمعی ست که در بزم جهان می آرم

ای درد چو شعله جمله نوے باشد
من سوز دلے که بر زبان می آرم

هر گاه که راه سخنے مے پویم
از اهل نظر داد رسی مے جویم

یعنے چو کتاب درد اینجا همه وقت
با مردم چشم من سخن مے گویم

هر چند جدا ز ما و من مے تازم
لیکن همه سوے جان و تن میتازم

چون شعلهٔ جوّالهٔ بخود مے بالم — چندان کہ برون ز خواشتن میتازم
محمل کش بادِ سنجیٔ کیف و کمم — پامال نمودهٔ آمد و رفت دمم
تا ہستیے بی ثبات دارم بگره — یک آبله چون حباب سر تا قدمم
ساقی بخدا شیفته و رام توایم — سودا زدهٔ زلف سیه فام توایم
ما بنده بے درہم و بی دام توایم — آزاد ز خلق و بسته دام توایم
آنکس کہ خمیر کرد آب و گل من — آراسته در صدق و صفا منزل من
در خدمت خویش اعتقادست مرا — از من پوشیده نیست راز دل من
در خاک ہزار صورت غنوده گران — چون گنج نموده دفن ہر جا دو سه ان
ہر ذره این دشت تہ دامن خود — دیدیم کہ دارد آفتابی پنہان
ای درد درین کارگہ کون و مکان — از ہستی بی نشان توان یافت نشان
اعنے واجب چو دید سوئے ممکن — امکان وجوب شد وجوب از امکان
اسرار صفا بپیش دونان گفتن — بیجاست چو گوہر بچه نایش سفتن
یعنے نرود کدورت از طبع دنی — از روی زمین غبار نتوان رفتن
تشہیر من ست شهره انشائی من — خوش کرده خراب طبع آرائی من
یارب دگرم بخلق رسوا نکنے — پیدائی من بس ست نہ من
یارب خاطر ز غیر تو بستم من — دل را بحبیب تو بگرستم من
بیشک بغلامی محمد نازم — گر پور علی و فاطمه ہستم من
بر ہر چه نظر کنے بتحقیق مکن — جمعیت دل خراب تفریق مکن
یعنے کہ جہان معرکهٔ تقلید ست — با ہیچکس ادعاے تحقیق مکن
گر اول و آخرست پیش تو عیان — این من نشین ز پیر سپهر گردان
دریاب کز ابتدائے خلقت اینجا — سنگ ست چو شایسته در خمیر پنہان

غافل مشو دیدهٔ دل کور مکن
کاشانهٔ انتباه بے نور مکن

عیب و هنر خویش همه وقت ببین
آئینه ز پیش روی خود دور مکن

گر چشم دل ست روشن از نور یقین
از سیر و سلوک خویش غافل منشین

یعنے در گور هم سفر با باشد
چون ریشه دوید نی ست در زیر زمین

در باغ جهان نرسته آرامیدن
منظور گلے نیست از ینجا چیدن

مثل شبنم بچشم گریان نفسے
ما آمده ایم از برائے دیدن

تا کے هر صبح در تباهے بودن
هر شام همان بروسیاهی بودن

این بودن خویش نیز نابوده شمار
اے آنکه نبودی و نخواهی بودن

ای با همه آشنا و بیگانهٔ من
داری خبرے از دام و یوانهٔ من

گفتی افسانه ات مرا خواب آمد
در خواب شنیده باشے افسانهٔ من

ای حاصل زندگی لا حاصل من
اندک نظرے بخاطر باطل من

چون ساغر می شوق لب می گوشت
هر دم هوس بوسه بود در دل من

ای غفلت دل حال ترا کرده زبون
هر دم ز خیال دار سر خویش نگون

رنجی باشد که از دهن سر بزند
بے یاد خدا دمی که آید بیرون

از نور مجرد ست پیرایهٔ تو
برتر بود از عرش برین پایهٔ تو

از بسکه هم آغوش مع الله شده
در سایهٔ حق شده ست گم سایهٔ تو

هر چند نیم بذات خود لائق تو
لیکن دارم محبت صادق تو

ای حضرت عندلیب والا درگاه
تو عاشق گلشنی و من عاشق تو

در راه طلب ز سر قدم ساخته رو
سستی منما و در دو چالاک بدو

هر چند بهر گام بود مردن نو
از مردن خود مترس و از مردان شو

دوران که بود حاکم بیش و کم تو
افعال مقرری بود عادت او

نقشے از کعبتین پیدا نشود — بیرون از سہ چہار پنج و شش و دو
ای در دکجا ساقے و صہبا و سبو — در گوش صدائے قلقل مینا کو
چون شیشۂ ساعتند این ہمنفسان — ریزند بجائے آب خاکے بگلو
گر زنگ ز دل زدا بد اخلاق نکو — با ہر کہ شوی دو چار گوئی ہمہ او
چون اہل صفا ہمہ ہا صاف بودند — آئینہ ز ہیچ کس نمی تابد رو
پر کردہ حدیث نفس پیمانۂ تو — رفت ست کجا ہمت مردانۂ تو
تا چند بیابے اے دل ہرزہ درا — نشنید کسے بجز نوافانۂ تو
از خود بر دم خیال آن روی نکو — وز پردہ بصد رنگ برآں رو رو
از بسکہ تصورش مرا محو نمود — لب بر لب خود نہاد و بوسم لب او
آن سادہ زخی کہ کشتۂ نادانی او — حیرت زدہ ام ساختہ حیرانی او
صاف ست ولے ہلال اندک دارد — آئینۂ چینی است پیشانی او
ہر چند کہ بر لب ست حرف خندہ — دل گہ نگشید لیک طرف خندہ
چون گل ہمہ مشق سینہ چاکی بودند — عمری کہ نمودہ ایم صرف خندہ
صد جلوۂ جان فزایت ای حسن بناہ — در خویش ہمیکنم تماشا ہمہ گاہ
دارم در دل تصور روی ترا — در شیشہ پری چنانکہ دارند نگاہ
زین پیش کہ قوت بصر داشتۂ — ای در دو ہر طرف نظر داشتۂ
ای کند نگہ اسیر دنیا اکنون — بر داری دست و پائے بر داشتۂ
از فکر معاشیکہ پریشان شدۂ — گاہے ز غم معاد حیران شدۂ
ای ہر دو باختیار تو نیست ولے — مشکل ہمہ اینست کہ انسان شدۂ
ای در دنفسی تو زبان شعلہ — آگہ نۂ از راز نہان شعلہ
یعنے کہ خسے نسوخت او بلکہ بعکس — آتش افگند خس بجان شعلہ

افسوس که شد صحبت احباب تباه
ماتیم و غم جوانی و نالهٔ و آه

پیری بر همسم نمود بزم عشرت
ای شمع سحر دمید روی تو سیاه

در دم که بود صاحب قلب آگاه
در حالت قبض و بسط گم کرد نه راه

از بست و کشاد دل خود غافل نیست
مرغان ز دانست بال پرواز نگاه

اینجا که بعلم نارسا آمده
غافل از اصل مدعا آمده

ای بیخبر از خویش چه دریافته
کز بهر چه میروی چرا آمده

هر چند که پرده ها دریدند همه
روئے بے پردگی ندیدند همه

افسانهٔ او که گوشها پر کرده
در قصهٔ ما و من نشنیدند همه

نے دشت و نه دریا و نه کوه و بیشه
نی دست و نه پا و نی گرست و ریشه

سرگشته بد و رو هم هستیم اے درد
ما جمله باندیشه بما اندیشه

در عشق مصیبت ست بر قدر شکوه
یعنے باشند حسب شورش اندوه

هر سخت دلے بهر من دیوانه
دامن پر کرده است از سنگ چو کوه

تا هستی موهوم کرم فرموده
صد باب کدورت بدلم بگشوده

یعنے که بسان دشت ای درد مرا
دامن بود از غبار خود آلوده

برخاست غبارم چو از ینجا ناگاه
هر سو جرس آهنگ شد نالهٔ و آه

در فکر سراغ آن بصحرا ے عدم
صد قافلهٔ ریگ روان گشت تباه

ای درد اگر محرم راز قدمے
با شادی و غم عبث چرا استهمے

ای هیچ ترا باین خیالات چه کار
جاے که وجود ست تو انجا عدمی

در خارج نیست غیر حق جلوه گری
اینجا نبود ز ما سوا ایش اثری

هر شخص که پیش نظر آید چون عکس
می بینمش اما بجهان دگرے

گر سوی زمین و گر بگردون بینے
از دیدهٔ من ولے نه افزون بینے

انیها همه از نظر گذشت ست مرا
من دیده ام آنرا که تو اکنون بینی

پیغام کرم به تند خویان نبری
وز صلح سخن بجنگ جویان نبری

اظهار صفا بغیر جنسان بجاست
آئینه بپیش زشت رویان نبری

هر دم باشی ز رنج بردن راضی
وز غمزدگی و غصه خوردن راضی

خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا
وقت مردن شوی ز مردن راضی

ای درد اگر عارف صاحب دردی
با دیده فنا مدام باید سازی

در چشم تو هر چه رنگ صورت گیرد
چون آئینه جمله را در آب انداز

در اصل چو خلق غفلت آثار شدی
آگه نشدی اگرچه هشیار شدی

تا حال همان غافلی اندر خوابی
در خواب اگر ز خواب بیدار شدی

عشق ست که دارد همه جا دستی
کز دست گذر بآسمان نیز بسی

این تنگ هلال نیست پیدا بر چرخ
ناخن بدل سپهر زد حسن کسی

جوش دل من کرده ز بس طغیانی
هر قطره اشک میکند طوفانی

در خویش همان جمال حیرت بینند
آئینه بپرداخته حیرانی

من نزد خودی و نزد من تو گردی
صد گونه بگفت و شنید و نیکو گردی

ای خیر مآل آخر کار اینجا
غایب چون از نظر شوی او گردی

گاهی هشیار و گه بیهوشت شدی
گاهی کم زور و گه ز بس توشت شدی

چون هستی بی بود تو خبر دهی نیست
ای هیچ عبث تو انیه هست شدی

خواهی که بسوی حق توجه آری
در سینه خلش ز ماسوا بگذاری

اهل باطن بمرد مان ره ننمایند
در دیده دل کجاست مردم دارد

ای ساده دل این نقش پذیری تا کی
بر روی بساط جای گیری تا کی

چون آخر کار مات خواهی گردید
بس ناز بشاهی و وزیری تا کی

هر دم روم از خویش و ندانم را ہے
گویم ہستم سبک و وزن کا ہے

عمرم ہمہ در سیر گذشت و لیکن
چون سایہ بپائے خود نرفتم گا ہے

از ہستی خود مرا نباشد خبری
وز من نکند ظہور در من اثری

در گلشن اظہار بہارم دادند
مانند حنا رنگ بدست دگری

کل کردم و از من نشنیدند کسے
آگاہ ز جلوہ ام نگردید کسے

ظاہر شدم و ہمان نہفتہ ماندم
ہمچون سخنے کہ در نشنید کسی

ای آنکہ در تعیشی بکشادی
یا پا برہ ناموری بنہادے

بائے در کارگاہ وہم بشری
چندے بخیال دادہستی ادی

گر از گل اتحاد داری بوئے
کی حاضر و غائب ست فرق موئے

از راہ دو رنگے ست کہ در بزم صفا
پشت آئینہ را نباشد روئے

چیزے کہ ترا بکار آید جائے
در جائے دگر نیست بآن پروائے

بے پا نتوان بادیہ پیمائی کرد
پیمودن بادہ را نباید پائے

ہر چند کہ در زہد شوی لاثانے
یا در رہ علم و فضل مرکب رانی

سوی شعرا بچشم تحقیر مبین
گر ان من الشعر لحکمۃ خوانی

در میکدہ از بسکہ فراغ ست بسی
آزاد شود ہر کہ نشیند نفسے

ای در دنہ بست ہیچ کس دست بسیو
زنجیر بپائے خم نکردست کسی

خواہے کہ سد نصرت و امداد علے
رو در دل خود ثبت نما یاد علے

آنست علی بفہم زین رتبہ او
شد آل نبی حصر در اولاد علے

خاتمۃ الکتاب فی مناجاۃ رب الارباب
نظامی علیہ الرحمہ در مخزن اسرار گوید

اے بازل بودہ و نابودما
وے با بد زندہ و فرسودما

۵۷ تمام شد بحمد اللہ و حسن توفیقہ
مباحث دوم از کتاب
زنانگیست زنانگی
پیچیدہ بیان بچہ
نیز شناخت
دارد
صوت شریف آمد کہ
من الشعر لحکمۃ
باشد این
دلالت
سخنہا کہ بسیار
سخن موزون
دہد خطر
بسیل ضرا و علاوہ
اینا رجس
کران کلام منظوم
تا دوم نفیس
دین محل
آیہم الکتاب
ولی خدا
تا چہ
اکتفا رفت

دور جنیبت کش فرمان تست
هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن و خانه فروشش توایم
چون در تو حلقه بگوشش توایم

بی طمعم از همه سازنده
جز تو ندارم تو از نده

از پی تست اینهمه امید و بیم
هم تو بجنبانی و بخشش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم
گر تو برانی بکه رو آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار
می نپذیرند سگان در شکار

هم تو پذیرای که زباغ توایم
قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه سخن وین چه زبان دانی ست
گفته و ناگفته پشیمانی ست

دل زکجا وین پر و بال از کجا
من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر برد
دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفت گنگ فرو مانده ایم
من عرف الله فرو خوانده ایم

چون خجلم از سخن خام خویش
هم تو بیامرز بانعام خویش

نزد تو گر بی سر و پا آمدیم
هم بامید تو خدا آمدیم

یار شوای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد و ابسی ما ببین
ای کس ما بیکسی ما ببین

در که گریزیم تو ئی دستگیر
بر که پناهیم تو ئی بس مجیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین بیش که آرد که ما

بگذر ازین جرم که خواهنده ایم
چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بزبانش رسان
معرفت خویش بجانش رسان

نظامی رحمه الله تعالی در سکندرنامه میسراید

بزرگا بزرگے دہا بیکسم
توئی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دادی ہمہ چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نور دار
ز من با دمشعل کشان دور دار

بکشتن تو دادے تنو مندیم
بدہ زانچہ کشتم برومندیم

گر بویہ بلندست و سیلاب سخت
بپیچان عنان من از راہ رخت

ازین سیلگاہم چنان درگذار
کہ پل نشکند بر من این رود بار

عقوبت مکن عذر خواہ آمدم
بدرگاہ تو روسیاہ آمدم

سیاہ مرا ہم تو گردان سفید
مگردانم از درگہت ناامید

سرشتت مرا کافریدی ز خاک
سرشتہ تو کردی بنا پاک پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت
قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوندمائی و ما بندہ ایم
بہ نیروی تو یک بیک زندہ ایم

ہر انچہ آفریدہ دست بیندہ را
نشان می دہد آفرینندہ را

مرا ہست پیش نظرگاہ تو
چگونہ نہ بینم بدو راہ تو

ہمہ صورتے پیش فرہنگ و رای
بنقاش صورت بود رہنمای

ترا بینم از ہر چہ پرداختہ ست
کہ ہستی تو سازندہ و ساختہ ست

بسے منزل آمد زمن تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی کہ در آسمان و زمی ست
باندازہ فکرت آدمی ست

شود فکرت اندازہ دار رہنمون
سپہر از حد اندازہ نارد برون

بہر پایہ دست چندان رسد
کہ آن پایہ را حد بپایان رسد

چو پایان پذیرد حد کائنات
نماند در اندیشہ دیگر جہات

نیندیشد اندیشه افزون ازین | که هستی نه بلکه بیرون ازین
برانذارم ای مصلحت خواه من | که باشد سوی مصلحت راه من
رهے پیشم آور که انجام کار | تو خوشنود باشے و من رستگار
چنین نیستم چاره در سرنشت | که سر بر نگردانم از سر نوشت
نویسم خطے در نیایش گرے | مسجل بامضاے پیغمبرے
گواهے بر آرم از چار یار | که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبے بجان | چو تعویذ بر بازوے خود نهان
دران داوری گاه چون تیغ تیز | که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو یزدان شود داورے مهاسوے مرد | من آن نامه را برکشایم نورد
نمایم که چون حکمرانے درست | بدین حکم یزدان و آن دگر حکم تست
امیدم بتو هست زاندازه بیش | مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده ام | براه تو در نیم ره مانده ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش | مگردان سرشته از راه خویش
زمن جستن و دیدن از تو | بجان آمدن جان فزودن ز تو
چو بازار من بے من آراستی | بدان رسم و آئین که میخواستی
زر و نوق مگر نقش آرایشم | نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهے زمن با چنین بود و هست | همان گیر نابود و بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختے | مزن مقرعه چون که نبواختے
تو دادی مرا پایگاه بلند | تو ام دستگیر اندرین پایه بند
چو دادیم ناموس نام آوران | بده دادم اے داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه | مینداز در پاے هر خاک راه

دلی کہ شد بہ دورت رازدار — زور یوزۂ ہر درے باز دار
نکو کن چو کردار خود کارمن — مکن کار با من چو کردار من

سعدی رحمۃ اللہ علیہ در بوستان فرماید

خداوندگارا نظر کن بجود — کہ جرم آمد از بندہ در وجود
گنہ آید از بندۂ خاکسار — بامید عفو خداوندگار
گر ما بر رزق تو پرورده ایم — با نعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخت دراز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی ہمین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری ز تو بختی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بغیرت کہ خوارم مکن — بذل گنہ شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منے بر سرم — ز دست تو بہ گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست ہمچون خودے
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایۂ — سپہرم بود کمترین پایۂ
اگر تاج بخشی سرافراز دم — تو بردار تا کس نیند از دم
بلطفم مخوان یا بران از درم — ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی کہ مسکین و بیچارہ ایم — فرو ماندہ با نفس امارہ ایم
نمی تا زد این نفس سرکش چنان — کہ عقلش تواند گرفتن عنان
کہ با نفس و شیطان برآمد بزور — نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راہت کہ راہے بدہ — وزین دشمنانم پناہی بدہ
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام
تبکبیر مردان شمشیر زن — که مرد و غا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته
که ما را درین ورطهٔ یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست زانان که طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — دگر لغزشی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت ببند — ز بانم بوقت شهادت ببند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلام یکی ست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شفاعت نه بیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس ست — گدا از شاه التفاتی بس ست
خدایا بذلت مران از درم — که صورت نه بندد در دیگرم
ورا از سبل غائب شدم روز چند — کنون کامدم در بر ویم بخند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قوی ست
خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست بد
چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما
تو دانای آخر که قادر نیم — توانای مطلق تو تی من کیم

گرم ره نمائی رسیدم بخیر
وگرگم کنی باز ماندم زسیر

جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزگاری کند

بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنازم مسوز

بمسکینیم روزی در خاک رفت
غبار گناهم بافلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا
که در پیش باران نیاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست
ولکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

خدایا مقصر بکار آمدیم
گنهگار و امیدوار آمدیم

کسی را که پیری در آرد ز پای
چو دستش نگیری درنیزد ز جای

من آنم ز پا اندر افتاده پیر
خدایا بفضلم تو هم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فرومانده‌گی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم
بنا بخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خلق از یک گهر
که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورد مردم ز بیرون خروش
تو یا بنده در پرده پرده پوش

بنا دانی از بندگان سر کشند
خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گرفتار اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه
بدوزخ فرستی و نازم گواه

گرم دستگیری بجای رسم
وگر بفگنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بحشر فریق
ندانم کدام آن دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز بشر بر نخاست

دلم میدهد وقت را این امید | که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم از شرم دارد ز من | که شرم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و چید | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بد شان مقید نکرد | بضاعات مزجات شان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | بدین بی بضاعت بخش ای عزیز
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن ناامید

مناجات جامی رحمه الله تعالی در تحفة الابرار

ای ز کرم چاره گر کارها | مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیده بینندگان | پردگی پرده نشینندگان
عقده کشاینده هر مشکلی | قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشه نه گوشهٔ نشینان پاک | خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تائید هنر پیشگان | قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار | مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفت که هوا رخته | عقد دُر از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ | سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغز ترین پیشهٔ | فکرت تو مغز هر اندیشهٔ
پای طلب راهگذار از تو یافت | دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر راستین | دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما | گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار | جز تو کسی را ید از و هیچ کار

روی عبادت بتو آریم بس
چشم عنایت ز تو داریم بس

در کف ما مشعل توفیق نه
روبه نهانخانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند
بادهٔ راز از قدح دل نهند

رشحه ازان باده بکلک رسان
رونق نظمش بنظامی رسان

این نفس از همت دون من ست
وین هوس از طبع زبون من ست

ورنه از انجا که کرمهای تست
کی بود م رشتهٔ امید سست

رجوع بنعت بطریق التماس حضور و اقتباس نور

اے بسرا پردهٔ یثرب بخواب
خیز که شد مشرق و مغرب بخواب

رفته ز دستیم برون کن ز برد
دستی و بنمای یکے دست برد

توبه ده از سرکشی ایام را
باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر
آیت مهدی بفلک ده نظیر

آلهٔ دجال بنه بر خرش
روبه بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش
دامن دولت ز زبونان بکش

بازپسان را فگن از پیشگاه
داد ستم کش ز ستم کیش خواه

خامهٔ منقی که چو انگشت آز
شد ز پی لقمه ربائی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش
همچو نے اندر بن ناخن زنش

واعظ پرگو که بپستی ست بند
پایهٔ خود کرده ز منبر بلند

چون نه بزرگ ست ز شرع سخن
منبر او بر سر او خرد کن

صومعه را قاعدهٔ تازه کن
رخت خرابات بدروازه کن

بر عتیان راه سنت نمای
عزلتیان را در عزت کشای

خرقهٔ تزویر بصد پاره کن
جان مزور تن آواره کن

شعله فگن خرمن ابلیس را | مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند | نور تو غائب ز جهان دیر ماند
پرتو روئی تو که هست آفتاب | بود از و کشور دین نور یاب
برق فراقت چو جهان سوز شد | مشعل یارانت شب افروز شد
مشعل شان چرخ چو بی نور کرد | صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت | بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع | باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود | گلخن گیتی بتو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند | ظلمتیان را بعدم درکشند
تیغ عرب زن که فصاحت تراست | صید عجم کن که ملاحت تراست
خار جفا ریخت بر اهل گناه | لب بکشا غنچه رگ ابر بخواه
تا فتد این بار ز گردن جدا | بوی رهائی رسد از من مرا
آمده ام با همه آلایشے | منتظر بخشش و بخشایشے
از همه آفاق نشینیم سلیم | بر در و بار خدائی رحیم

رباعیات مناجات

هر حمد که صادر شود از اهل وجود | مخصوص کمال تست ای صاحب جود
قدر تو بلند تر از آنست و ستود | منع از تو و بخشش از تو بر هر موجود
یارب ز تو یافت صوت آب گل من | الطاف تو شد پناه جان و دل من
آسانی کار از تو بود حاصل من | هم از کرم تو حل شود مشکل من
یارب دلم از بار گنه محزونست | جان زار و دل نگار و جگر پر خونست
هر چند گناه من ز حد بیرونست | عفوت ز گناه من بسی افزونست

یارب اگر از خطا تن آسانی را
تابع شده ام هوای نفسانی را

مستم طلب رحمت رحمانی را
جا ساخته ام بر مسلمانی را

یارب مکن از امید قطع نظرم
جز جانب خود مخوان دل بیخبرم

چون لطف تو باران شود از ابر کرم
حاشا که طمع برد بجای دگرم

یارب برهانی ز عذاب خویشم
چون زار و اسیر و خوار م و دلریشم

خون گشته ز عصیان دل ترس اندیشم
افگنده سر فرد تنی در پیشم

یارب نقصی انیس شو با دل زار
وز رحمت خویش نا امیدم مگذار

آموز بمن دلیل فضل آخر کار
روزیکه شود قبر مرا جای قرار

یارب در لطف اگر فرو بسته شود
قهر تو هزار سال پیوسته شود

حاشا که ز بیم و جور دل خسته شود
یا نا امیدم ز تو نگسته شود

یارب نبود دل مرا جز تو مآل
تن را رسد از لطف تو تشریف نوال

جانرا مزه عفو چشان روز سوال
آنجا که نه فرزند کند سود و نه مال

یارب ز عنایتت اگر دور شوم
ضایع گردم ز قرب و مهجور شوم

ور خود ز عنایت تو مسرور شوم
فارغ ز هلاک دل رنجور شوم

یارب هر چند در طریق دینم
پرهیز ز تقصیرش آئینم

اکنون چو ز عفو تو نشانی بینم
در پی روم و ز پیروی ننشینم

یارب ز طریق لطف بر جان همه
گر ننگذری از ذلت و نقصان همه

پس کیست که شوید پی احسان همه
در بحر کرم نامه عصیان همه

یارب اگر از جهل خطا شد کارم
جان از کرمت شاد بود بسیارم

ز امید تو بسکه دل بود بیمارم
گویند که نیست ارگنه آنارم

یارب ز قصور عمل و حال تباه
سر بر فلک افراخته مرا کوه گناه

انگه که برم جانب عفو تو پناه
اندر خور عفو تو بود کوه چو کاه

یارب چو ز غم لطف توام برهاند
یاد کرمت سوز دلم بنشاند

هر چند که دل آیت رحمت خواند
از یاد گناه دیده خون افشاند

یارب گنه ار چه هست بسیار مرا
محو گنهم کن و میازار مرا

باشد بیدی خویش اقرار مرا
از ترس گناه ناله زار مرا

یارب به نیاز خود نسازم چه کنم
ور نپذیری عجز و نیازم چه کنم

دور افگنی از حریم رازم چه کنم
سوے که روم چه چاره سازم چه کنم

یارب اگر از معصیت جانکاهم
دور افگنی از امید خود ناگاهم

پس جانب امید که افتد راهم
تا روز جزا بود شفاعت خواهم

یارب چو بهر تو کسے را کارست
در درد دل او نالهٔ جان آزارست

وز شوق جمالت همه شب بیدارست
غفلت زده را خواب ولی بسیارست

یارب کرم تو گر نباشد مددم
خون جگر از دیده رود تا ابدم

امید چو وعدهٔ سلامت دیدم
صد طعنه بامید زند فعل بدم

یارب بهوای نفس و تن آسانے را
ترسم که رود حیات بر باد و هوا

گر عفو کنے ز عفو کردن بر هم
ور نه بگناه مهلک افتم از پا

یارب همه را از تو امید کرمست
ز اندیشهٔ رحمت تو دل و جان بے المست

هر چند عمل کوته و اخلاص کمست
در جنت جاوید امید نعمست

یارب بعلو جاه پیغمبر و آل
وانگاه به نیکوان پاکیزه خصال

آن قوم سرافراز که از حسن کمال
دارند فروتنی ز ماهت مه و سال

یارب دمے کز قبر برآرم سر خویش
همراهم کن بدین پیغمبر خویش

پرهیزم و تایب و فرمان بر خویش
تا خاک فروتنی کنم بر سر خویش

یارب بقبول وصل ارباب وصول — کاندم که رسم بمحشر از کنج خمول
دورم مکن از شفاعت آل رسول — کاین امر از ایشان در لیست قبول
یارب چه مرا بهتر ازین از اخلاص — مادام که خوانند ترا اهل خلاص
تا از کرم تو را ز گویند خواص — از فضل فرست بر نبی رحمت خاص

للزمخشري

یا من تری مد البعوض جناحها — في ظلمة اللیل البهیم الالیل +
وتری عروق نیاطها في نحرها — والمخ في ذاك العظام النخل
اغفر لعبد تاب من فرطاته — ما کان منه في الزمان الاول

للبیهقي رحمه الله

من اعتز بالمولی فذاك جلیل — ومن رام عزا من سواه ذلیل
ولو ان نفسي مذ براها ملیکها — مضی عمرها في سجدة لقلیل
أحب مناجاة الحبیب بأوجه — ولکن لسان المذنبین کلیل

لبعضهم رح

لك الحمد کم من کربة قد کشفتها — بنور من اللطف الخفي فتجلت
لك الحمد فاکشف کربة الحشر ان دجت — بنور من الغفران والرحمة التي

خاتمه طبع بانظم خاتمه ریخته خرد ورز دانش آگاه حافظ مولوی حکیم سید اعظم حسین صاحب سندیلوی سلمه الله تعالی

خدای راست که مجاز آشنایان را از حقیقت نشان داده آمد و زمانه را چنین است که زبانان تنگ بادو را سرو برگ بزم آماده ساخت و قدح بر قدح پیمودن در نشیمن نهاده آمد و لکش نوای که پرده سنجان ناهید مقام را بفریفتن و زخمه و سنجیدن نغمه از پرده ساز بدر می آید و او نوایان این عشرتکده را بهمسازی نشاید و رنگین خیالی که حرفش بر بهار لفظش بر پنبه زار می خندد

هم ازین گلکده دسته دسته لاله وگل بهم می بندد تر دماغان ذوق معرفت را اگر برات
بر میخانه نویسیم وقت ست ونعمتیان بزم آگهی را اگر بهمانے صلاد هیم سزاوار ایهانا
ساز دبرگے بهم رسیده است وبار وگل در انجمن پهلوے هم گرچیده مگر خردمند
خدا آگاه شیرازه جمعیت بر اوراقی بست تا نکات آموزان خرده بین را خاطر خواه
نقشے برکرسی نشست خرد آگاه وخردمند خود گواه ست که اندرین نزدیکی تمثالی
بدین دلفریبی آراستن ونشانی بدان دلنشینی باز دادن که باهم سامی **المغنم الباد**
للصادر والوارد ناموریست غیر از دست عالی دستگاهی واندیشه خرد پیشه
والا پایگاهے صورت نتواند بست آنکه علم وحکمت راهبر زمان بلباسے تازه بر روی انجمن
برمے آرد وتماشائیان دیده ورانظر بطراوت جمال حقیقت می کشاید اصول سنت اگر خود
به ثریا آویخته ست برسائی اندیشه بدامانش فروریخته وفروع فقه اگر از برتری پایه
بسدره وطوبی شاخ در شاخ بالا کشیده است دگلستان کمالش باخود روگیاهے
برابر دمیده اعنے فرمانروائے چاردانگ فضیلت چاربالش آرائے بزم شریعت کاروان
سالار مرحله حق پژوهے اورنگ زیب بارگاه دارائشکوهی زنگ زدای آئینه عدل وداد
قدر افزای جوهر صلاح وسداد پرده کشائے چهره اقبال صورت نمائے معنی جاه وجلال
خدیو خجسته آئین برگزیده گزیده گزین عالی خطاب والاجناب فرخ القاب والاجاه امیر الملک نواب
سید محمد صدیق حسن خان بهادر لازال بالمجد والتفاخر که جامع این کلمات حکمت آیات ست
ومحفل آرائے این مذکرات قدسی صفات نظر بافاضت عام ونوازش تمام فرمود تا بکلیه طبع
آراسته شود وغازه اشتهار بر رویش کشیده بدین اشارت فیض بشارت بعهد میمنت مهد مانوے
مملکت زان عدالت فرمان گوهر درج شهریاری آفتاب سپهر کارگاری تبستان آرائے خورشید چراغ
مرغ نشین جمشید دماغ صفت کوش مریم خصال فرمانفرمائے بلقیس مثال فرخ تبار همایون شعار
سعادت پسند سیادت پیوند والاهمم عالی علم جناب نواب **شاهجهان بیگم** مخاطب بعالیخطاب

رئیس دلاور اعظم طبقه اعلای ستاره هندوستان و رئیسه بهوپال ام لها اغر و اقبال
تصحیح یگانه دانش آگاه فرزانه فضیلت دستگاه هادی مرایای بعید ابوالحسن **سید ذوالفقار احمد**
حماه الله الاحد و نظر ثانی مخزن معقول و منقول جناب **محمد عبد الحق** ایده الله العلی بکتابت نیارم
مانی قلم محمد عبد الرحیم لکهنوی صانه الله القوی و اصلاح حجر از ماهر کار آگاه **حافظ کرامت الله**
حفظه الله بادارت کاردان لیاقت نشان **محمد عبد المجید خان** اعانه الله ان و مطبع شاهجهانی
رنگ طبع ریخته و باندک فرصت دلنشین نقشی چنانکه باید باتمام این کار برانگیخته نظم

دمیکه جلوه فلک داد با مداوان را	گدا شست آئینه پیش نگاه دوران را
مگر رسید ز خاور طلیعه خورشید	که بر سپهر نشانید گرد جولان را
بیک چراغ که بنهاد آسمان بر طاق	شکست رونق هنگامه چراغان را
ز جلوه شفق صبح ماه بر گردون	بسیر نعل در آتش نهاد یکران را
غریب مرحله بگرفت جاده صحرا	بدان نشاط که سیر آورد گلستان را
چنان شبست رخ گل تراوش شبنم	که تاب باده نیفروخت روی مستان را
چو کاروان غلط پی که سو بسو گردد	صبا نمود پراگنده بوی ریحان را
ز جام و ساغر لبریز پیر باده فروش	سهیل و زهره بهم چیده روی کانرا
نگاه بست ز دیدار دلبران طرفی	بدان مثال که پر گل کنند دامان را
بلبخ صومعه ذوق دعای والاجاه	نمود مونا جات صبح خیزان را
امیر ملک بها در که خاتم دستش	طراز مهر سلیمان فزود فرمان را
بهار او که گل از خار باز نشناسد	کند ز باغ سمن خیز تر بیابان را
نوال او که گهر را بقطره می سنجد	شمار ریگ روان داد لعل و مرجان را
سپهبدی که برون گرز شهر موکب راند	فرو گرفت بجرگاه و خیمه سیدان را
بر د پناه و بفریاد داد از و خواهد	ستمرسیده که نالد جفای سلطان را

مدام کام زشور و سرور تا گیرد
زمانه رونق خرداد داد آبان را

زمانه‌ئی که باثیار بر زمین افشاند
بدست مشت لآلی فتاد عمان را

زمانه سیر بضاعت چنان بدولت او
که بحر و کان اگر آورده اند سامان را

زبار روائی کالا یکی بساط نوشت
دگر بخرد و فروشی کشاد دکان را

گهیکه خطبهٔ نامش خطیب برخواند
نهند پایهٔ منبر بدوش کیوان را

دمیکه سکهٔ نامش زنند در کشور
گدا فتند زر آفتاب رخشان را

نظر فریب سوادی بتازگی آراست
دگر دمید شقایق بباغ نعمان را

ربا عیات که خاطر نشین مضامینش
دهد زراد حقیقت نشان سخندان را

جگر خراش نواها که گر دمند بنی
نفس بزمزمه آتش زند نیستان را

خزینه ایست که افتاد اندران هر سو
لآلئی که نگنجد بکیسه عمان را

نشید و نغمه مستان که در سماع آرند
بوجد خویش در و بام کاخ و ایوان را

زشحه که بروی ورق زخامه فشانند
حریق کرد بساغر مذاق عرفان را

بکام گر سنه گستر دخوان ابراهیم
بپیش تشنه روان کرد آب حیوان را

زمانه را بجز این سرمه در نظر نبود
اگر بمردم هندوستان صفاهان را

حدیقه گر آراست کاندران نگری
ترانه زن بسر شاخ عندلیبان را

قلم که بادنسیمی بود دران گلشن
کشید شانه ببوسنبل پریشان را

عیان نگاه نغلطد بجز من سنبل
خرد نهفته پر از گل کند گریبان را

بهیچ فیض مراین نقشبند را یارب
بقا بدهر بده تا بقاست گیهان را

قطعهٔ تهنیت عید الاضحی از میر علی حسن خان سلیم سلمه الله تعالی

چو روز عید برافروخت چهرهٔ بهجت
سرود عیش زشاه و گدا مبارکباد

جناب شاهجهان بیگم ایکه دهر گفت | دوام دولت و عزت ترا مبارکباد
جهان جوش طرب گردد رگهت گردید | نوای عیش ز ارض و سما مبارکباد
سلیم دست دعا می کند فراز بدل | ترا بقا بلقب را جلالت و اقبال
ترا بقا بلقب را جلالت و اقبال | مرا زبان و زبان را دعا مبارکباد
برید و شد سر اعدا بغرم تاریخش | بغروشان تو عید بقا مبارکباد

۹۸ ۱۲ ه

قصیدهٔ مدحیه تبقریب عید الاضحی سنه ۱۲۹۸ هجری از منشی سید جلیل احمد سهسوانی سلمه الله تعالی

دم ز عشق آل حیدر می زنم | لاف همگیشی به قنبر می زنم
نسبت همکاسگی دارم درست | باده با سلمان و بوذر میزنم
سرخوشم در مدح آل فاطمه | باده از جام پیمبر می زنم
واصف سبط قسیم کوثرم | غوطه ها در آب کوثر می زنم
دل بعشق شاه مردان بسته ام | دم ز مهر پور حیدر می زنم
عهد صدیق نخستین در گزشت | نغمهٔ صدیق دیگر می زنم
شوق دل تا خطبه خوان نام اوست | هوی مستانه بمنبر می زنم
تا دو عالم زور اقبالش گرفت | خنده بر بخت سکندر می زنم
حرف میرانم ز شان هیبتش | لرزه بر اندام نوذر میزنم
در تتار رفعت شان بلند | نعرهٔ الله اکبر می زنم
دور او بر طاق نسیان می نهد | داستان عهد جم گر می زنم
میرانم پیش کسری وصف او | حرف عادل با ستمگر می زنم
رو بهک بشنید صیت عدل گفت | تکیه بر دوش غضنفر می زنم

هر گدا از جود او سلطان بود — پای بر اوزنگ قیصر مے زنم
چون مسلم شد سلیمانی براو — سکه اندر هفت کشور مے زنم
مطلع رخشان نگارش مے کنم — طعنه بر خورشید خاور مے زنم
در هوای وصف تو پرمے زنم — بال با بال کبوتر مے زنم
گرم جولانم براه وصف تو — گام پیش از باد صرصر میزنم
غیرت وصف تو نگذارد بران — گر نفس در مدح قیصر میزنم
پیش حاتم نام جودت می برم — با گدا حرف تو نگرمے زنم
میدهم از تو صلای انبساط — نغمهٔ شادی بهر درمے زنم
بادهٔ عشرت بدورت عام شد — می بمی ساغر بساغر میزنم
شد کفیل کار من عیش و طرب — درد و غم را خاک بر سر میزنم
کرد مستغنی کمال جود تو — پشت پا بر نقرهٔ و زر میزنم
تا دماغ از طیب خلقت عطر بوست — طعنه ها بر مشک و عنبر مے زنم
می ستایم گوهر پاک ترا — آتشی در آب گوهر مے زنم
گلشن فیض ترا ناز م کند — گل بدامان مقدر می زنم
بسکه من مدحتگر شان توام — خیمه از گردون فراتر می زنم
می کنم اتمام حجت بر فلک — حرف اوج تو مکرر مے زنم
بسکه خواهد آینه دارت شدن — فال اقبال سکندر مے زنم
در خور دربانیت خواهم کسے — قرعهٔ بر نام سنجر مے زنم
احول ار یکتا نمے بیند ترا — دیده اش بر نوک نشتر می زنم
منقی قتل حسودان توام — مهر بر بالای محضر مے زنم
چون امیدے در دل خرم رسید — یاس گوید حلقه بر در میزنم

سینهٔ حاسد گلوی مدعی — هر دو را شمشیر و خنجر میزنم

قطعه تاریخ در تهنیت جشن عید الاضحی

مدام اختر بخت تو خسرو اورد دهر — فروغ طالع اسکندر و سلیمان باد
ز گلفشانی بخشش ز نکهت جودت — چمن چمن همه عالم بهار و بستان باد
ترانه که به بند دلب ستانگیر — بهار شوخی بانگ هزار دستان باد
ترنمیکه سرایم ز خوش نوائیها — صدای دلکش ساز نشاط سامان باد
صریر خامه آهنگ دلنوازیها — قبول گوش شنیدن بخوبی اش جان باد
سخن بمدح سرایم نشاط را فزوده — زبان بوصف کشایم نوید شادمان باد
جمیل مصرعهٔ تاریخ جشن عید بگفت — نثار جلوهٔ نواب عید قربان باد

قصیده بدیعه در مدیح تاج هند جناب معلی القاب رئیسه عالیه بهوپال نواب شاهجهان بیگم دام لها الاقبال بتقریب عید الاضحی سنه ۱۲۹۰ هجری

از منشی محمد عبد العزیز عزیز سلمها القدیر تلمیذ افتخار الشعرا حافظ خانمحمد صاحب متخلص به شهیر

فرد دکه آمد بهار لاله قدح بر گرفت — گل بگلستان دگر صورت ساغر گرفت
ابر سیه مست خاست باز بسیاهگری — باز دماغ چمن بسر خوشی از سر گرفت
پرده ز رخ بر فگند شاهد رعنای گل — باده وصلت زدن بلبل مضطر گرفت

وه چه بهاریست کز فیض فراوان او
سایه گل هم بخاک رنگ گل تر گرفت

حسن شگرفان باغ مردم سیارا
دل سبک از سینه بر وصبر ز دل بر گرفت

جلوهٔ رنگ شفق نیست بهر بام و شام
آتش گلزار در طارم اخضر گرفت

لالهٔ احمر گرو از رخ جانانه برد
سبزهٔ تر نکته ها بر خط و لبر گرفت

نامیه صد شاخ تر کرد و همانم بدید
شاخچه را گر از نخل کدیور گرفت

از چمستان دمی کس نخرامید برون
باده کشان را چنان آب و هوا در گرفت

کو رهم از فرط شوق راست بگلشن رسید
موجهٔ بوی چمن پیشهٔ رهبر گرفت

تا خودش آغاز کرد خطبهٔ نام بهار
شاخچهٔ سرو را فاخته منبر گرفت

آتش گل باغ را ساخته آذرگشسپ
بلبل دستان سرا شکل سمندر گرفت

در همه صحرا و باغ داد نوید بهار
ابر بگرشیو دانوی جم فر گرفت

بانوی جمشید فر شاهجهان آنکه او
خود ز شکوه حشم خرده بقیصر گرفت

آنکه وجودش چو جان پیکر بهبود را
آنکه ز جودش جهان رونق دیگر گرفت

آنکه جهانی بدو ناز نمایدبسی
آنکه ریاست از و دبدبهٔ و فر گرفت

آنکه بهر چار سو شهرهٔ عدلش رسید
آنکه در قلعهٔ گنبد بیدر گرفت

آنکه به لشکر کشی رشک سکندر بود
آنکه خود او باج از بحر و بر از گرفت

آنکه از و یافت ملک رونق فرمانده
آنکه از و صدر جا ذریب فرو تر گرفت

آنکه حمایت از و معشر اسلام را
آنکه اشاعت از و دین پیمبر گرفت

آنکه سخن را از و پایهٔ بر تر فزود
آنکه ز مدحتگریش فخر سخنور گرفت

آنکه نبایش زدند سکه بر و رنخست
دولت کونین را از در او گرفت

آنکه تهی ساخت او کیسهٔ دریا گر
ابر کف همتش بارش گوهر گرفت

آنکه بسیر پنجهٔ هیبت انصاف او — هر برهٔ ناتوان گوش غضنفر گرفت
آنکه خود از همتش بی سبب اجتساب — خاطر می خواركان از می ساغر گرفت
آنکه چو بر چرخ زد غلغلهٔ فرهٔ اش — لرزه ز هیبت تن خسرو خاور گرفت

باد مبارک و را عید که در عهد او
آمده این عید و دهر خرمی از سر گرفت

پیشکش مولوی عبد العلی صاحب مدرسی

ای شاه جهان عید تو با فیض آمد — هر بی سر و سامان زدت سامان زد
گفتم پی سالش این مبارک مصرع — عید از کرمت چه بهره احسان برد

پیشکش محی الدین صاحب سلمه

گویند طرب بساز تجدید آمد — شب رفت سحر دمید خورشید آمد
ما را بفضولی خیالات چه کار — هر جا که بجلوه آمدی عید آمد

پیشکش شیخ مشتاق حسین صاحب خوشنویس

صفت صدر و سند عالے — می برد زینت بهشت برین
میکند نخشت بدل درم — هیچ روی بسپهر پشت برین
شد ز روی تو پشت شرع قوی — شد بجبل تو جبل ملک متین
مدح تو دعوت پری و ملک — لقبت سجدهٔ شهور و سنین
هست در نسب بخشش تو قلیل — هر چه در کنج معدن ست دفین
دست همت بدولت تو زدم — که توئی دستگیر دولت و دین

پیشکش منشی مرلیدهر

عید جهان عید تو فرخنده باد — سایهٔ اقبال تو پاینده باد
چتر جهانداری و تاج [illegible] — بر قد رعنای تو زیبنده باد

تاریخ تقریب بسم اللہ بلقیس جہان بیگم صاحبہ واقع ماہ ذیحجہ سنہ ۱۲۹۰ ہجری

از منشی محمد عبد العزیز عزیز تلمیذ افتخار الشعرا حافظ خانمحمد خان شہیر

جم حشم شاہ جہان آنکہ بہ یمن قدمش
رونق کشور بھوپال دوچندان افزود

فیض بے غایت او کعبۂ امید جہان
ہمت عالی او قبلہ گہ بخشش وجود

عظمت پایہ اش از جادہ ثریا بگذشت
رفعت شان گرامیش بکیوان سرسود

دہر پر خلق زجود و کرمش گشت فراخ
خلق در دہر بداد و دہش او آسود

رسم انصاف بگیتی زسر آورد پدید
گوئی عدل از ہمہ شاہان زمانہ بربود

آنچہ باگلشن پژمردہ کند بارش ابر
در فشانی کفش با ہمہ عالم بنمود

جشن بسم اللہ بلقیس جہان سامان کرد
فرخی صد شرف اندوخت تبرخ کبود

رنگ شادی ہمہ در چار سوئے شہر بخت
زنگ کلفت ہمہ از آئینہ دہر زدود

جشن شاہانہ بیاراست و آئین بنہاد
سفرۂ عام کشید و در گنجینہ کشود

عالمی را بسر خوان کرم مہمان خواند
جملہ را از کہ و مہ کردہ بدعوت خوشنود

چاکران را بہ زر و گوہر و ملبوس نواخت
شاعران را صلہ بادا د و مخلع فرمود

سال این شادی فرخندہ زدل خواست عزیز
ہاتفے گفت کہ تقریب سعادت آمود ۱۲۹۰

یارب این عشرت و این جشن کہ چنیں آمد
تا ابد باد تہ گنبد گردان مسعود

حضرت شاہ جہان باشد و بلقیس جہان
ہر دو در امن زچشم بد افلاک حسود

دوستان خرم و خرسند و سلامت در دہر
دشمنان خوار و تبہ کار و زدنیا مفقود

ایضاً

کاوس حشمت رشک جم شاہجہان بیگم
حاتم کیطرح جسکے در وازہ پہ سائل

لشکر کا خروش اوسکے تا بام خم پہنچا
توپوں کی نہیبوں سے افلاک کا دل دل

جس عیش کی حسرت تھی دارا و سکندر کو — آج اوسکے زمانہ مین لاکھونکو ہی حاصل
مصروف عدالت ہے ہمدرجہ کہ عالم مین — کسری کو نہین کہتے ہولی کہ ہے اب عادل
ہرچند تجسس مین اندیشہ پھرا ہر سو — لیکن نہ ہم احسان کا اوسکے ملا سائل
اس رہوم سے بسم اللہ کی اونچی نوا ہی کے — ہر گھر مین رچی شادی ہر خانہ مین محفل
انگریز تمام آئے اطراف و جوانب سے — انجینٹ بہادر بھی جلسہ مین ہوے شامل
جوڑے دیے صدہا کو دعوت کی برابر دی — پھر جشن کیا ایسا جو دیکھنے کی قابل

یہ جشن طرب یارب مسعود و مبارک ہو
بلقیس جہان پڑھکر ہر علم مین ہون کامل

ایضا

خوشی اللہ ری اس مکتب نشینی کی کہ یکساں ہے — چمن مین دشت مین معمور مین ویران ہر جا مین
یہی آواز چاروں سمت سے کانون مین آتی ہے — مبارک ہو یہ بسم اللہ کی تقریب عالم تین

تاریخ طبع مغنم بار داز منشی عبد العزیز عزیز

این نسخہ کہ رشک تختۂ یمن ست — مملوز ترانہاے اہل سخن ست
بر خیز عزیز و با دل شاد بخوان — تاریخ رباعیات رشک چمن ست

۱۲ ۹۸

تقریظ ریختۂ خامۂ منشی گنج منوہر لعل بخشی آستانہ نواب سلطان جہان بیگم صاحبہ ولیۃ العہد ریاست بھوپال

دگر دل شدہ گرم درجان فروشی — سر افتادہ در فکر سامان فروشی
ز زندان فتادم بگلزار کوئی — کہ خار فحش کردہ بستان فروشی

ترسیانی انجمن از چیست از ساغر دمل و آب و رنگ چمن از چیست از غنچہ و گل روشنائی شبستان

از شمع و چراغ ست بگو که آرے و توانائی جسم و جان از آرامش و فراغ ست بفرما که بلے
بدین رنگ رنگ بزم سخن از فیضان کیست که از پس پردهٔ اندیشه نیز نگهاے نو بنو نمایش
می آرد و بنسیم فکر گلهاے تازه بتازه بکشایش می آرد ؎

بخند د شکرستانی بخشد ‌ ‌ ‌ خرامد جلوه راجانے بخشد
صبا دیگر بسنبل دزد چید ‌ ‌ ‌ اگر از طرهٔ ریحانے بخشد

از نام و نشانش چه پرسی ماه و خورشید را کیست که نشناسد و فریدون و جمشید را کیست که
نداند سپهر هنروری را چنانست که ماه و خورشید و دیار فرهمندی را چنانست که فریدون
و جمشید این نوکشیده نقش نگر دشناس که از دست کیست و این تازه جوشیده بهار
بدیده آرد و بسنج که رنگبست کیست ؎

خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش میزند ‌ ‌ ‌ باغ و بهار آئینه دار لقای کیست
سنبل ببرنفشه بآغوش می کشد ‌ ‌ ‌ این نکهت از بهار خط مشکسای کیست

زین پیش هم چنین نگارے دیدهٔ بسم سوگندت اگر دیده باشے بگو و شرمی مکن و زین قبل
بدین رنگ بهارے شنیدهٔ تو و خدا اگر شنیده باشے بفرما و آزرمی مکن بند بر دهانت نیست
چرا لب و انکنی و زبانت لال نیست چون حرف نزنی و اگر مرا پرسے راست نیست که روزگار ازا
نه چنین نگارستانی بر روے کار آمد و نه چنین نگارستان آرا خال رخسار آمد ؎

یک نقش مراد ست که دل باختهٔ اوست ‌ ‌ ‌ ای کج نظران غیر درین عرصه کدام ست
یک جلوه ات از هر دو جهان گرد برآورد ‌ ‌ ‌ سرها همه خاک قدمت این چه خرام ست

دانی این چیست آنست که سخن سنجان پیشین و پسین زمزمه سرده اند که رباعیش خوانند
و چار آخشیج کالبد هنروری دانند خواست که نقش تازهٔ دلکشا و دیده آرا آید بگرد آوری
رباعیات دل بست و بدلبستگی تمام نو آئین حجله و نگارین محمل بست یا رب کیتا محمل و چندین
لیلی ادایان دران بصد حسن و جمال جلوه گر بهانا ازا نداز اوست و خدایا یکے حجله و چنین

نوعروسان اندرو برجایر بالش نازو تمکین جلوس فرما بیگمان از اندیشه سحر پرداز اوست ؎

چه جادوئی کزان چشم فسون پرداز می آید — سخن آید بگفتن حرف را اعجاز می آید
سخن در رنگ هر بیگانه میگوئی نمی فهم — که بوئی آشنائیها ازین آواز می آید

این نیست که هر چه بدست آمد بکار برد بلکه بخوشتر گزینی و باریک بینی آنچه بکار آورد دل بجز فهم پسند اگر سخن شناس آمد و نشناس ما پیش تست و قصیده نشد فراهمی دل پرداختن است و این کار که از کارداني باشد سهلش هیچکار و دل دیده ازان برمدار روش زمزمه سنجی رباعیات ازان توان فراچنگ کردن و آب و رنگ تازه بر چهره سخن آوردن ؎

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد — بر غبار سر راهے سر راهے گیرد
رخت افسردگی از دل بفگندیم برون — ای خوش آن دل که در و شعله آهی گیرد

نه اینکه ساز سخن را بیک آهنگ بنوازی بل زبان را گرو گوناگون ترانها دارے هم مستانه حرف زنے و هم رندانه و هم عارفانه نغمه سرائی و هم عاشقانه گویا مائده مسیحست که گونه گونه آلاے گوارا ازان توان چشید ان در باغچه سلیمانی ست که رنگ رنگ گلهاے بو یا ازان بیرون کشیدن **نوشی** اگرچه سخن نغز و شیرین می آری لیکن گوارا نباشد کار از اندازه در گذرانیدن و شیرین سخن را بدرازی سبے نمک گردانیدن پس دعا کن و خموش کن و لب بستن از خروش کن ؎

دادم ببوی عطر گریبان و دامنت — نسرین صد بهار در آغوش تنگ باد
گر بگذری بگلشن حسن او — پروانه افتاده پای چراغ باد

اصلاح اغلاط طبع المغنم البارد

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳	۱۴	در دیر	ایکه در دیر
۵	۱۹	این نشأ	هرچند بجلب منافع این نشأ
〃	۲۱	می ورزد	منی ورزد
۹	۶	عشیر	عشیرش
〃	۲۱	اندازاند	اندازند
۱۳	۳	خوشه	توشه
〃	〃	توشه	خوشه
〃	۱۲	در روشن	ور دشن
۱۴	۱	اثر دهایش	از دهانش
〃	۷	بابوسے	بانوسے
۱۵	۱۵	گروه ها	گرد ها
۱۶	۱۰	کدام	کدام کار
۱۹	۱۵	گروه ها	گرد ها
〃	۱۹	شناساے	شناسائی
۲۰	۲	یکتای حسن	گوهر یکتای سخن
۲۳	۲۰	از آدگان	آزادگان

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۶	۱۱	پیتس	پیشش
۲۷	۱۹	یافت	داشت
۲۹	۱۴	بنی و	بنی بود
۳۶	۲	هستی	الله
۳۸	۳	نشأے	نشهٔ می
〃	۱۳	پرده	پردهٔ
〃	〃	نه درد	ندرد
〃	۲۱	سایهٔ	سایه
۴۰	۲۰	بنیائیم	مینائیم
۴۷	۶	زلت تقریر	ذلت توقیر
۵۳	۱۱	یضیئی	تضیئی
۵۶	۱۵	که پیدا است	که پنهانست
۶۰	۸	یا چشم	با چشم
〃	۱۷	زند	زند
۶۱	۱۹	نه آید	نیاید
۶۳	۱۴	نه مود	نبود
〃	۱۷	مخواه	مخواه و
۶۵	۲۱	اظهارش	اظهار

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۶۹	۶	مهندس	مجالس
〃	۱۴	بر	بر
۷۰	۲	یا	پا
۷۱	۱۱	فهمید	برچید
۷۲	۱۲	بسیارتر	بیشتر
〃	۱۹	خاص	ذات
۷۳	۱۰	عام	عالم
۷۴	۲۰	چشم روشن گریه	چشمی روشن گریه
〃	〃	تبقے	تبقے
۷۵	۱۰	بسوے	بجوے
۷۶	۴	بوئے	بوئے
〃	۱۴	نکو	نیکو
۷۸	۲	دیگر	دگر
۸۱	۶	هیچ عبث	هیچ سبب
۸۲	۴	تا	تا
〃	۹	نامد	نالد
〃	۱۹	کنت در	کشاد
۸۳	۱۲	بخیال خواب غفلت	بخیال و خواب و غفلت
۸۵	۲۱	دستت	دستت ۔ قربان شوت بگو که من ازچه گناه ۔ شرمنده یک تیر نیم از دشتت

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۸۶	۱		من عاشقم اصلاح مزاجم مکنید ۔ تیرے سر و زر فدا تہ ام مکنید
۸۹	۱۶	مے	جواب مے
۹۰	〃	سرور	سر در سر
۹۲	۴	قضا	خود قضا
۹۸	۱	حجابست	حجاب تست
〃	۴	معصیت	معصیت و
۱۰۲	〃	با بار	تا بار
۱۰۴	۱۰	در مندان	دردمندان
۱۰۵	۲	فرمودہ	فرمودے
〃	۶	کاہ	کاہے
۱۰۶	۵	خدابا	خدایا
〃	۹	کم	گم
〃	۱۱	آتش زدہ	آتش زنہ
۱۱۰	۴	بزرگ	بزرگی
۱۱۷	۲	گی	کی
۱۲۰	۹	خودرا	خودرا
۱۲۲	۲۱	نہ	نکہ
۱۲۴	〃	ازمہر	مہر
۱۲۵	۱۳	آن بت	زان بت

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۲۸	۱۲	نیست	چیست
〃	۱۸	پیش	عیش
۱۲۹	۱۲	وقف	وقف و
〃	۱۸	سر	نیز
۱۳۰	۱۲	تفسے	نفسے
〃	۲۰	بدی شد	بد هر
۱۳۱	۱	پس	بس
〃	۱۵	تو داد کن باز	تو داد بکن ارچه
		هرچه هردم	زهمدم
〃	۲۰	انچه دیدی	وان هم
۱۳۲	۱۶	روی زما	روی دریا
و ۱۳۲	۱۰	چشمم	جسمم
〃	۱۶	آمد	آید
〃	۲۱	تا	نا
۱۳۴	۲	شرم	سرّم
〃	〃	گو	کو
〃	۱۳	با	تا
۱۳۵	۶	هان	هان تا
〃	۹	شر	سرّ
〃	۱۲	حور	وحور

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۳۵	۱۴	حوض	وحوض
۱۳۶	۵	قراضه	قراضه
〃	۱۰	تا بود	نابوده
۱۳۶	۱۷	این	زین
۱۳۹	〃	سبے	سے
۱۴۱	۱۴	از	آز
〃	۱۸	ست	هست
۱۴۲	۲۱	انگشتریست	انگشتریست
۱۴۳	۱۶	سرآمده	سیرآمده
۱۴۲	۹	تو	توام
۱۴۵	〃	نیک	ننگ
〃	۱۷	مذهب	نه هب و
۱۴۶	〃	نیک و بد	نیک بد
۱۴۷	۲	از	کز
〃	۷	قوتے	قلمت
〃	۱۸	گر	کز
۱۴۸	۹	آنجاز	آنجا که
〃	۱۳	پس	بس
〃	۱۹	در	وز
〃	۲۰	در	وز

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۶۵	۷	بی	فی
〃	〃	بی	فی
۱۶۶	۳	زیبای	زیبائی
〃	〃	منم	مراست
۱۶۷	۱۶	نرقی	نزنی
۱۶۸	۱۸	سینۂ	سینه
۱۶۹	۲۱	باو	باو
۱۷۰	۱۵	بر	دگر
۱۷۱	۲	دریاپست	دنیاول بست
۱۷۲	۳	لحظۂ	لحظه
۱۷۳	۸	دور	دورو
۱۷۵	۱۰	برگرد	گرد
۱۸۰	۱۳	مرد	برد
۱۸۱	۱۹	خموش باوٗ	خمش باده
〃	۲۱	نسیم	شمیم
۱۸۳	۱۱	بی	بے
۱۸۵	۱۰	با	یا
〃	۱۱	معمور	مامور
۱۸۸	۱۹	صبح و	صبح
〃	〃	خاصو	خاص

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱	۲	آنام	ایام
〃	۱۳	بگسلدز	گسلند
۱۶	۱۶	ها	+
	۶	چون حالے	چون سالی
	۱۴	هزار	صد هزار
	۱۸	پس	پس
۱۷	۲	کعبه	وکعبه
	۱۷	بهترکه دوست	بهتر از دوستی
		پیرزال دنیا	زال دنیا
〃	۱۸	عمر	عشق
۱۵	۲	سیل بستر	میل به پستی
〃	۴	برق	برق و
〃	〃	دبهار	بهار
	۷	گشت	گشت
	۱۴	رفتۂ	رفته
	۱۸	از	زر
	۴	دود	درد
	۳	دل	که دل
	۱۱	گناه	نگاه
	۱۶	وجود	وجود و

صفحہ	سطر	خطا	صواب		صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۸۹	۲	زندہ	رندہ		۲۴۴	۱۶	گلشن	گلشنے
″	۱۷	زدارکار	زارازکار		۲۴۷	۱۹	شبجون	شبیخوا
۱۹۳	۱۴	جو	جوے		۲۳۰	۱۷	بشگفتہ	نشگفتہ
″	۱۷	گرانکہ	گاہیکہ		۲۳۳	۱۴	بار	باز
۱۹۶	″	زد	رز		۲۳۴	۳	کہ پیدا ست	کہ پنہانست
۱۹۷	۱۶	سازم	ساز		۲۳۷	۹	غمار	غبار
۱۹۹	۱۰	نیستے	ہستی		۲۳۹	۳	گشتہ کا	کشتہ بار
″	۱۱	ہستی	ہستے د		″	۱۱	بر	ہر
″	۱۴	تو	نو		۲۴۴	۹	ندرید	بدرید
۲۰۰	۱۰	ہمچو	ہ ازہمچو		۲۵۲	۲	نمودہ	نمود
۲۰۲	″	غارت	غایت		۲۵۴	۱۰	زخی	رسخے
۲۰۳	۵	مژدہ	ہژدہ		۲۵۹	۳	چیزر	چیزرد
۲۰۵	۷	سوارا ز	سوارا مد		″	۱۶	وساختہ	اوساخ
۲۰۷	۱۵	بدی	بدے اگر		۲۶۷	۱۰	وجور	جور
۲۱۱	۱۲	خاقل	عاقل		۲۶۸	۱۹	راہت	براہت
۲۱۶	۱۰ حاشیہ	سلم	سلم از عارف		۲۷۱	۶	ریختہ	ریختہ سخ
۲۱۸	۳	کہ	کز		″	۷	گراشت	گزاشت
۲۱۹	″	مرتبۂ	رتبۂ		۲۷۲	۱	[illegible]	سور
۲۲۳	۶	بگیرد	بگیر		۲۷۵	۹	مصرعہ	مصرع
″	۲۰	نکردہ خود منفعلم	نکردہ خود خجلم		۲۸۰	۵	جاہ	اوج